

# دالیت

---

نیلوفر قائمی فر

---

## باسمه تعالی

نمیخواستم به کارم فکر کنم این تصمیمی بود که سه ماه قبل گرفته بودم، برایش برنامه ریزی کرده بودم، میدونستم دارم چیکار میکنم، برای خیلی ها عاقلانه نیست ولی برای من هست، این تنها تصمیمی بود که دارم خودم میگیرم، این زندگی منه، هرگز به رویاهام نمیروم ولی میخوام برای دو روز، فقط دورز تجربش کنم..

برای هزارمین بار گفت:

-فکراتو کردی؟ میدونی داری چه بلایی سر خودت میاری؟!

-بلا نیست، این شب به واقعیت پیوستن رویای منه.

-میدونی اگه خونوادت بفهمن چی میشه؟!

-نمیفهمن، چرا اینقد منو سوال و جواب میکنی؟ چرا شیوه ی پند و اندرز

گرفتی؟ این زندگی منه، باهات صحبت کردم تو هم قبول کردی..

بعد ده پونزده ثانیه نگاه کردن بمن گفت:

-چرا من حالا؟!

-چون عاشقت بودم وهستم میخوام با کسی تجربه کنم که سرش به تنش بی

ارزه با کسی که دوسش دارم، همیشه از وقتی که خودمو شناختم میخواستم با

کسی ازدواج کنم که تمام و کمال باشه، واسه خودش کسی باشه، برو بیایی

داشته باشه، حرفش توی هر مجلسی بخاطر

موقعیش، شخصیتش، شغلش، زندگیش،... برش داشته باشه، نقل دهن هر کسی باشه، میخواستم توی خونه ی همچین آدمی زندگی کنم، خانمیشو بکنم، همسرش باشم، مادر بچه هاش باشم؛ میخواستم اونقدر بهش وابسته بشم که همه بگن اگر یه روز ازش جدا بشه میمیره...

بهم بگن: «اووووه.. اینقدر لی لی به لالاش نذار مگه تحفه است؟!»

منم بگم آره واسه من تحفه است، اگر اینطوری براش نکنم از من بهترش براش هست باید انقدر سنگ تموم باشم که هیچ کس رو بمن ترجیح نده هرگز از کارکردن بیرون از خونه خوشم نمی اومد چون می خواستم تمام وقتمو تمام انرژیمو واسه مردی که سالها برای بدست آوردنش برای خدا عز و التماس کردم، دعا کردم، نماز خوندم... سمت هیچ پسری نرفتم نذاشتم مهر هیچکسی به قلبم بشینه، نذاشتم کسی به قلمرویی که برای اون آماده اش کردم وارد بشه، همه به کارام می خندیدند ولی برای من ارزش کارام بالاتر از این حرفا بود، توی دوره زمونه ای که نداشتن دوست پسر بی کلاسی و امّلی، رفتن تو facebook و چت نکردن عقب موندن از زنگدیه.. من این تفکر و رویا رو انتخاب کرده بودم، نیمی از زندگی مجردیم خلاصه میشد تو رویایی که برای آینده ساخته بودم، آنقدر این آرزو بزرگ و محکم بود که خیلی ها رو منتظر کرده بود ببینند این لیلی بی مجنون آخر به کجا می رسه؟! بین دوستان همیشه علامت سؤال بودم، اینقدر ازش بدون اینکه بدونم کیه و چجوریه و اصلا وجود خارجی داره یا نه برای همه گفته بودم که گاهی احساس می کردند تو زندگی هست که اینقدر واقعی و ملموس ازش حرف می زنم.

بهم نگاه مي کرد يه نگاه توأم با هزار احساس که سردسته ي احساساتش  
ترحم بود و سردرگمي، مي دونستم بين عقل و رودروايسي و قسم و آيه و گريه  
زاري هاي من و منطق گير افتاده و اين از چشماش معلوم بود...  
نفسي کشيدم بهش نگاه کردم و گفتم:

-وقتي مامان و بابا داشتن مي رفتن مکه يه نامه بلند بالا براي بابا نوشتم و  
داخلش از تمام آرزو هام در مورد مرد آینده ام حرف زده بودم چون شنیده بودم  
اگر پدر براي فرزندش دعا کنه تمام ريشه ها ي ريشتم ميگن آمين؛ هر  
دختر ي همچين کاري نمي کنه ولي من نامه رو نوشتم و به بابام گفتم: «وقتي  
رفتي تو هوايما قبل اينکه برسي به شهر پيامبرم اين نامه رو بخون» آنقدر عزيز  
بابا بودم که حد نداشتم، اصلا وقتي از عشق حرف مي زدند و مي خواستم  
بفهمم عشق يعني چي علاقه ي بابا رو نسبت به خودمو مي سنجيدم و با تک  
تک سلول هام درمي يافتم عشق يعني حسي که بابام به من داره... بابا نامه رو  
خوند و هر جا که رسيد نماز خوندم...

اشکام صورتمو نمناک کرده بودند و بغض حنجره امو به درد آورده بود بهش  
نگاه کردم و گفتم: تا به باباجونم زنگ مي زدم مي گفت: «باباجون هر جا  
رسيدم برات نماز خوندم، تو مسجد پيغمبر نمي دونم درست ميگم يا نه ولي  
يه جاي طلايي هست که ميگن هر کي نماز بخونه خدا جواب رد بهش نمي  
ده...»، عليرضا بابام اونجا برام نماز خونده بود مي دوني چرا؟! چون فهميده  
بود که اگر من زن هر کي بشم از بس که خودمو آماده کردم و قلبمو پيشاپيش  
عاشقشه خوشبختش ميکنم، پس نبايد هر کسي شوهر من مي شد، مي دوني

چرا؟! چون من عزیزدونه ی بابام بودم، چون عشق و جوش بودم، گلش بودم  
نباید گلش که آنقدر وابسته و حساس بارش آورده تو دست هر کسی بره و پرپر  
بشه، قلبمو پیش بابام توی نامه رسوا کرده بودم؛ به خدا از ترسش اونقدر دعام  
کرده بود، می گفت: «اگر گیر کسی بیاد که قدرشو ندونه بچه ام از دست  
میره»، ولی علیرضا چرا دعای بابام نگرفت؟! خدا حتی عشقم ازم گرفت، بابایی  
که این همه عاشقم بود و دوستم می داشت! میگن اینطوری نگم خدا قهرش  
می گیره تو کار خدا نباید دخالت کرد، با بغض گفتم: «دیگه نمی گفتم ولی چرا  
خدا قهرش گرفت؟»!

علیرضا با عصبانیت کنترل شده گفت:

-تو داری حماقت میکنی و میگی قهر خدا؟! نکنه خدا برات پیغوم پسخوم

هم داده که ما خبر نداریم؟!!

-پیغوم از این واضح تر؟ من بعد از مرگ بابا حق ازدواج ندارم.

-تو بچه ای! میدونی چیه؟ بزرگ نشدی، امیرعلی راست میگه که نگار همون

نگارکوچولوئه! نمیدونه که حتی عقل و روح تو هم بزرگ نشده که هیچ گیریه

حماقت بدجور هم افتادی.

تا از جا بلند شد گفتم:

-علیرضا تو به جدت قسم خوردی.

-قسممو میشکونم، کفارشم میدم.

قلبم از جاش کنده شد، با هول و ولا گفتم:

-مدیونت کردم.

علیرضا عصبی و شاکي گفت:

-تقاص مديونيمم ميدم.

با عصبانيت و حرص درحالي كه موهامو از قسمت شقيقه تو چنگم گرفته  
بودم جيغ زدم:

-تو حق نداري، به من قول دادې.

عليرضا هم بلند تو صورتم داد زد:

-من غلط اضافه كردم.

تو چشماش دلواپس و خودباخته نگاه كردمو با صدای لرزون و چشم گريون  
گفتم:

-عليرضا من فقط ميخوام قلبمو آروم كنم.

با عصبانيت و حرص و دندون قرچه از ميون دندون هاي رو هم فشرده اش  
گفت:

-آخه ديوانه، ديوانه ي احمق، ميفهمي چي داري ميگي؟! ميفهمي چيکار

ميخواي بکني؟!

سرمو بالا گرفتمو با حرص و صدای خش دار گفتم:

-من زنتم!..

با لحن من تو چشمام درحالي كه خيره بود محکم تر گفتم:

-فسخ ميکنم.

جيغ زدم:

-حق نداري فسخش کني، تا پس فردا زنتم.

روشو به طرفم برگردوند و آروم تر گفتم:

-پاشو لباس بیوش میبرمت خونتون.

با حرص و نفس زنان از عاز تو سینه ام گفتم:

-اگه بری با یکی دیگه تجربه اش میکنم.

با عصبانیت داد زد:

-تو غلط اضافه میکنی، من احمق چرا اول بسم ا... به هرمان نگفتم که

دردونه تون زده به سرش؟! چرا قبول کردم بیارمت اینجا؟! استغفرا...

کار شیطون بود، من نامزد دارم نگار.

-تو که دختر نیستی، نامزدت از کجا میفهمه با یه زن دیگه بودی؟!

یکه خورده و تأکیدی گفت:

-خدا که هست!

پامو زمین کوبیدمو گفتم:

-من زنتم، الآن زنتم، خدا میدونه که محرمتم.

توجیه گرانه تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-خیانت خیانت.

حق به جانب سینه مو صاف کردم و گفتم:

-وقتی زنت شد خیانت، اون الآن در حدیه نشون.

عاصی شده نگام کرد و بعد خیلی جدی و با جذبه گفت:

-پاشو جمع کن بریم.

با لجبازی و تخسی گفتم:

-گفتم که اگه بری میرم سراغ یکی دیگه!!

- تو غلط كردي كه ميري سراغ يكي ديگه، آنقدر اون حس لعنتيت بهت فشار  
مياره؟!

با بغض و گريه گفتم:

- من هوسي در سر ندارم، ميخوام يه عمر زندگيمو تو دو روز خلاصه كنم، به  
تو چه ربطتي داره؟! زندگي منه، احساس منه، ميخوام با تو تجربه كنم ولي اگر  
تو نباشي يكي ديگه رو پيدا ميكنم.  
با حرص گفتم:

- بعد نون و نمك خوردن سر سفرتون، نمكدون شكوندن وام انسانيت  
نيست.

موهامو از قسمت جلوي سرم محكم تو دستم گرفتم و با حرص درحالي كه  
دندونامو رو هم ميفشردم گفتم:

- من راضي، تو راضي، گور باباي ناراضي  
عليرضا با عصبانيت گفتم

- به اسم خدا و پيغمبر و ربّ و رسول و مديوني و نفرين منو و ادار كردي، چه  
رضائيتي لعنتي؟! تو تهديد كردي كه بلا سر خودت مياري بس كه احمقي  
ترسيدم، قسمم دادې؛ خاك بر سر من كه خام قسم تو شدم.  
با گريه به پاش افتادمو گفتم:

- علي... عليرضا... دو روز تحملم كن، بعد برو هر جا كه ميخواي با هر كي  
كه خواستي، يه عمر مديونت ميمونم تو هم راز منو ننگه دار.  
عليرضا با حرص آرنجمو گرفت و بلندم كرد و گفتم:



مگه قراره بميري؟ از کجا ميدوني هرگز ازدواج نميکني؟!؟!؟!!

عليرضا با حرص آرنجمو گرفت و بلندم کرد و گفت:

-مگه قراره بميري؟ از کجا ميدوني هرگز ازدواج نميکني؟!؟!؟!!

-نميشه، نميخوان، نميدارن؛ وقتي يه پسري ميمونه همه ميگن پسر که نميتونه

تحمل کنه بايد زنش داد ولي وقتي يه دختري ميمونه ميگن وا اگه شوهر کنه

مادرش چي؟! تنها بمونه؟!!

يا اگه پدرش زنده باشه و مادرش مرده باشه ميگن پدرش چي؟! تنها بمونه؟!!

علي من حاضرمد صدهزار سال تنها بمونم ولي سايه ي مادرمد از سرم کم

نشه، با تمام وجودم ميخواشم ولي اين آرزوي فاني رو فقط با قلبم ميخوام بعد

اين دو روز قلبمو خاک ميکنم، سياه مي پوشم و فکر ميکنم بيوه ام و اسمي

نميآرم و با تجربه ي دو روزم زندگي ميکنم. من قيد قلبمو با دو روز ميزنم ولي

قيد مادرمو نميزنم، بخاطر اون تنهائيش هرگز نميخوام و نميتونم ازدواج کنم..

-شايد با کسي ازدواج کني که مادرتم بياره پيش خودتون و...-

-کي؟! تو اين دوره زمونه؟! تو خودت حاضري مادر سمانه رو بياري با

خودتون زندگي کنه؟! يا مادر خودتو؟!!

-موضوع ما فرق داره

-واسه شما فرق داره واسه هزار نفر ديگه هم يه فرق ديگه داره، تازه به مادرم

يه بار اينو گفتم، گفت: «خب من طبقه ي پايين تو طبقه ي بالا، بازم

تنهام» گفتمش: «پس چي مادر من؟ بايد حتما بين ما باشي که تنها نباشي؟! تو

دوست داري اولين روزهاي زندگيت که مملوء از عشق و احساس ي عزيز ديگه

اي هم کنارت باشه؟» من نميخوام تو ميتوني علي؟!!

علیرضا نگام کرد و گفت:

-تو عجول‌ی نگار، بچه‌ای، در آینده لعنت میفرستی به امروز به من.. آه تو دودمان منو به باد میدی چون میگی من بچه بودم و احمق تو که خیر سرت دوازده سال از من بزرگتر بودی، دکتر این مملکت بودی تو چرا؟!!

-علیرضا تو الگویی من برای انتخاب بودی؛ علیرضا به چشم‌ام نگاه کرد و گفتم: همه رو با تو مقایسه می‌کردم اگر شبیه تو نبود اصلاً از دایره‌ی مخلوقات خدا جدا بود اگر الآن هم تو رو انتخاب کردم چون میدونم، میدونم برای این دو روز تویی که زندگی‌ای که میخواستم رو بهم میدی، بذار با تو تجربش کنم، آگه بری میرم سراغ یکی دیگه، از کارم منصرف نمیشم ولی روحم داغون میشه، قلبم از این مرهم بیشتر می‌شکنه، چون بیرون از این خونه، خارج از وجود تو همه فکر میکنند من یه دختر بدم، تو از راز قلبم مطلعی...

علیرضا عصبانی و با تند مزاجی گفت:

-نگار.. نگار.. ای نگارِ احمق می‌گم اشتباهه اشتباه.. غلطه غلط  
-یادته دفعه اولی که خواستگار داشتم؟ وقتی بهم گفتم مبارک باشه

گفتم: «علیرضا تسلیمت»

شبی که بله برونم بود اگر قیافه‌های هرمان و بهزاد رو میدیدی فکر میکردی هرآن میخوان بیان پره رو قیمة قیمة کنن، اگر صورت مامانو میدیدی کپ میکردی، خون‌گریه میکرد.. انگار میخوان منو به بردگی برن، آخر هم یه سنگ به بزرگی خدا سر راه یارو گذاشتن گفتن هرّری!!!

دفعه ي دومو يادته؟! هرمان وسط مجلس خواستگاري دماغ پسره رو شکوند  
چون فقط هم دانشکده ايم بود!!!! چند وقتي هم دنبالم بود و من بهش راه  
نمیدادم خب حالا که اومده خواستگاري بذاريد خودم تصميم بگیرم، وقتي  
نمیخواين چرا اجازه میدين بيان بندگان خدا!!

وقتي هم اينارو میگفتم مامانم میگفت: «از بس که تو ميگي نميذاري  
هيچکس بياد، من هرچي خواستگار دارم شماها رد ميکنين؛ هي بيان  
بيان.. گفتيم چه آش دهن سوزي هستن خب بيان»

عليرضا آش دهن سوز نبود، اصلا ازش خوشم نمي اومد فقط ميخواستم  
پاش برسه خونمون! برات مسخره است تو کتت نميره حرفام، تو کت هيچکس  
نميره چون جاي من نيستين؛ لبهامو روي هم فشردمو به در و ديوار نگاه کردم و  
ادامه دادم

دفعه هاي بعدي کافي بود تا خود پسره بياد جلو تا روزگار من و پسره سياه  
بشه، اگر مادرش مي اومد جلو مامانم که با بدترين شيوه بنده ي خدا رو دک  
ميکرد.

«عليرضا خسته و درمونده نشست رو مبل و آرنجاشو گذاشت رو پاهاشو  
خم شد سمت پايين و سرشو جوروي که صورتمو ببينه بالا آورد و از پايين نگاه  
کرد»

بعد که دليل ميخواستي، يکي سنش کمه يکي زياد يکي چون دانشجو يکي  
شغلش شغل نيس! يکي قدش کوتاهه يکي خيلي بلند درازا عقل ندارن...!!! بابا  
مگه من نبايد انتخاب کنم؟! نبايد تصميم بگیرم؟! عليرضا منو نميبينن، من  
ميخوام خودم براي زندگيم تصميم بگیرم، خودم، خودم، خودم... من بايد بگم.

مامانم خیال می‌کنه خودش می‌خواد شوهر کنه میره پسره رو میبینه حرف  
میزنن جواب رد هم میده بعد دو سه ماه که میگذره تازه می‌گه یکی اومده بود  
اینطوری بود گفتم نه!!!!

از اینکه منو نمیبینن پر از کینه ام و حرص، انگار من حقی تو زندگی  
ندارم، من حق خودمو می‌خوام، باشه ازدواج نمیکنم اصلا داغشو به دل همشون  
میدارم ولی خودم انتخاب میکنم با کی باشم  
از اینکه دیگران برای آینده ام تصمیم گرفتن و من حرص خوردم خسته  
ام، بذار تمومش کنم تا وقتی به یکی می‌گن نه خوشحال باشم.  
علیرضا بلند شده بود و حین حرف زدنم دور و برم قدم میزد، رفت روی لبه  
ی تخت نشست و آرام درحالی که سر به زیر بود گفت:

-قسمت نبوده

با حرص گفتم:

-قسمتو جواب خونوادم تعیین میکنه

توجیه گرانه گفت:

-حتما به صلاح نبوده

به علیرضا با به حالت خاص که یعنی همون خر خودتی نگاه کردم و گفتم:  
علیرضا من نوزده سلامه فقط دوبار وقتی که بابام زنده بود خواستگار داشتم  
ماقبیشون توسط خونوادم از میدون اوت شدن. وقتی میشنوم دوستانم از  
خواستگاری مختلفشون حرف میزنن و آخر می‌گن: «نگار؟! تو چرا خواستگار  
نداری?!» انگار تیر میره تو قلبم، برای تو که پسری این حرفا معنی نداره واسه

اون دختری هم که آزاد و بیخیال امر و نهی دین و ایمون هم این حرفا معنی نداره، برای دختری عین من که تو چهارچوب مثل من رویاپرداز بوده، مثل من دعا و ثنا کرده این حرفا یعنی معنی....

علیرضا پاکت سیگار خارجی و مشهور و گرون قیمت Dunhill ش رو از رو گل میز کنار تخت برداشت و رفت کنار پنجره و یکیش رو روشن کرد و برگشت بمن نگاه کرد که گفتم:

-سیگار نکش؛ تو مثلاً یه پزشکی، داری دو دقیقه از عمر تو کم میکنی. با صدای بم و آروم مردونه ش گفتم:

-علمتو برا خودت نگه دار، این همه درس خوندي عقلت قد بچگی هاتم نمیرسه، حداقل بچه که بودی یه حرفیو که بهت میزدیم تو سرت میرفت اونقدر احمقی که این قضایا باعث شده هم کور باشی هم کر دوست هرمانی دیگه، مثل اون فکر میکنی..

علیرضا برگشت نیم نگاهیی بهم کرد و پوزخندی زد و گفت:  
-هر کی عاقلانه فکر کنه از نظر تو بی منطق

با حرص روی تخت به طرفش که هنوز پشت پنجره ایستاده بود نیم خیز شدم و گفتم:

-چرا همش سعی میکنی منو از تصمیم منصرف کنی؟!

با حرص به طرف من دو سه قدمی رو برداشت و نیم خیز شد و گفت:  
-چون میگم تو از فردا خبر نداری، بی گدار به آب نزن، به مولا بعدا مثل

سگ پشیمون میشی

با لحن قبلی ولی شمرده گفتم:

-من از دواج نمیکنم

کمرشو صاف کرد و آروم تر ولی با یه خشم درونی که مهارش میکرد گفت:

-مادرت اینا فقط یه کم وسواس دارن، من از امیرعلی شنیده بودم که چه

نظری نسبت به ازدواجت دارن ولی اینو هرکس میفهمه و میدونه که این فقط

یه وسواس مادرانه و برادرانه نسبت به دختر عزیز خونوادس

با لحن عاصی و عصبی ولی با صدای کنترل شده و آروم گفتم:

-علیرضا هرمان بهم گفته حق نداری ازدواج کنی چون مامان تنها

میشه، بهزاد که اصلا دور تفکرات و مسؤولیت نسبت به خونوادشو خط کشیده

و تمام زندگیش شده زن و بچش.. نینا هم که حرف هرمانو میزنه و

میگه: «بهزاد که هیچی، هرمان چند روز میتونه مامانو بیره پیش خودش ولی

خب صدای زنش درمیاد اونم آدمه ها، نمیخواه با مادرشوهر زندگی کنه، منم

ببرم خونم صدای سیروس درمیاد! دیدی که آب مامان و سیروس توی یه جوب

نمیره، پُر پُر یه روز همدیگه رو تحمل میکنن، مامان تنها میشه؛ این همه شوهر

نکردن تو هم روش، مگه دیوونه ای میخوای شوهر کنی؟!؟! فکر کردی من

خوشحالم بشور، بساب، بپز، بچه داری، خونه داری کنم آخرش هم دوقورتومین

آقا رو بشنوم؟! فکر کردی مردا آدمن؟! نه جونم.. عین گربه بی صفت، عین

بو قلمون هفت رنگ، هر سال یه رنگشون رو میشه، عین خروس پای هر مرغی

که وسط بیاد چشمشون دور اون یکی میگرده، از خدام بود جای تو

بودم، مجرد.. بیکار.. بدون دردسر.. درستو بخون و زندگی کن، حقوق بابا رو هم

که میگیری، مگه دیوونه ای بیفتی تو دست این مردای امروزی؟! اوای وای خدا

به دور کنه، قربون سيروس که یه جو معرفت داره فکر کردی پسرای الان میشن شوهر؟! خودشون شوهر میخوان»

علیرضا که داشت سیگارشو توی جاسیگاری لِه میکرد هونجوری که چشماش روی سیگار که داشت دودای آخرشو میداد، بود، متفکرانه گفت:  
-اگه بفهمن چی؟!!

-میگم گفتین شوهر نکن باشه من که تا ابد با یغوش میشم لا اقل ناکام نباشم گناهی هم تو کار نبوده، چیکارم میخوان بکنن؟! بزنی منو؟! بزنی، مرگ یه بار شیون یه بار، میخوان ازم رو برگردونن؟! نمیتونن چون به من محتاجن -تو که اینقدر بابا بابا میکنی، بابات راضیه همچین کاری بکنی؟! با عصبانیت و صدایی که خود به خود بالا میرفت گفتم:  
-تو چرا شدی وجدان من؟! تو که باید از خدات باشه، ازت یه خواهشی کردم چرا اینقدر صغری کبری میچینی?!!

علیرضا با عصبانیت و حرص تو صورتم داد زد:  
-من اونی نیستم که تو فکر میکنی من...

با حرص پریدم تو حرفشو تو چشماش با لجباجت نگاه کردم و گفتم:  
-میخوای بهت ثابت کنم که تو یه مردی?!!

شروع کردم به درآوردن لباسام... «ترم قبل یه استادی داشتم روانشناس بود؛ میگفت مردا غریزشونه.. گناهی ندارن نمیتونن در برابر زیبایی هایی که قبلا پوشیده بوده و حالا از شی حجاب برداشتن و مقابلشونه ایستادگی کنن، اگر حلالشون باشه که دیگه اصلا اگر دوتا تر مزدستی بنام عزت نفس یا نفس لوامه و وجدان مقابلشون بود اگر دین و ایمان جلوشون می ایستاد به کام حلال بودن

دیگه ترمزدستی ای که وجود نداره هیچ همون دین و ایمان به جلو سوقشون

میده»

عرق رو پیشونی علیرضا نشسته بود با صدای لرزون درحالی که نگاهش به پائین بود گفت:

-نگار بس کن

مشتش کنار پاش گره شده بود و میلرزید، سر شونه هاش به وضوح میلرزید، گوشاش سرخ شده بود، رگهای کنار گردنش و کنار شقیقه ش متورم شده بودن

-تنت میلرزه علیرضا

بلوزمو که پرت کردم روی سینه اش تو چنگش گرفته بود، صداش ملتسانه تو فضا پیچید:

-نگار با من اینطوری نکن نامرّوت!

به جلو رفتم و آروم گفتم:

-من زنتم حلالتم

دیگه علیرضا رفیق بچگی تا بزرگی و کنونی هرمان نبود، همونی که سر و تهشو میزدن با داداشش امیرعلی خونه ی ما بود، همون علیرضایی که تمام دوران مدرسه م هرمان با اون می اومد دنبالم، تمام جاهای تفریحی ای که خواهرها و برادرا میخواستیم بریم اون و برادرش پایه ما و جمعمون بودن..دیگه اون علیرضایی که هجده نوزده ساله بود و به من هفت هشت ساله دیکته



میگفت و تیکه کلامش این بود که «نگار سر به هوا نباش، حواستو جمع کن دختر»

به من نگار هفت هشت ساله دیکته میگفت و هی حرص میخورد و میگفت «نگار دقت کن، چرا اینقدر سر به هوایی؟! من گفتم "کوکب" نه "کوتب"! نکنه من لهجه دارم هان؟!» من هم با تموم بچگیم میخندیدمو میگفتم «آره تو لهجه داری» امیرعلی و هرمان هم همیشه میگفتن «علیرضا چه حوصله ای داری تو دیگه.. سر و کله زدن با نگار.. نچ نچ نچ» علیرضا هم رو به هرمان میگفت «تو هم آگه خواهر نداشتی و آرزو داشتی یه نگار کوچولو داشته باشی الان باهانش سر و کله میزدی»

علیرضای بیچاره ای که شب کنکورم تا صبح بیدارش نگه داشتیم تا تست ریاضیات گسسته و هندسه ی تحلیلی و جبر خطی باهام کار کنه، حالا... حالا من برایش این حال و روزو ساختم.. گریشو درآوردم.. با زاری گفت:

-نگار هم با خودت بد کردی هم با من.

«من راضی بودم چون از اول هم همینو میخواستم»  
نگام کرد و گفت:

-نکن نگار، تو نگار کوچولوی رفیقمی  
-ولی همین چند دقیقه پیش نگار تو شدم.

اشکاش رو صورت خودم میریخت، تا حالا مردی به با وجدانی علیرضا ندیده بودم.. توی قلبم انگار آتش روشن کرده بودن، انگار تمام جراحتهاش به واسطه ی علیرضا مرهم میخورد.. حس تازه ای داشتیم.. یه حس پیروزی بالآخره تصمیمی بزرگ برای زندگی گرفتیم اونم با علیرضا بودن.. همیشه اینو

میخواستم.. تو تمام رویاهام علیرضا بود، خواسته و ناخواسته تموم فکر و ذکرم خواه ناخواه به سمت اون سوق میخورد... از روم بلند شد و منو تو بغلش کشید و سریع دستمو تو موهاش بردم و نوازشش کردم، تو چشمام خیره بود ..گفت:

-نگار تو خراب کردی و من آتیش زدم، لعنت به من لعنت به تو نگار  
-شب منو خراب نکن، امشب عروسیمه حتی اگه جشنی نباشه، اگه کسی برام آرزوی خوشبختی نکه، اگه منو از زیر قرآن رد نکنن یا پشت سرم آب نریزن و آرزوهای قشنگی بدرقه م نکنن.... بذار.. بذار این دو روز رو اندازه ی بیست سال زندگی کنم، مامان اینا فکر میکنن با دوستای دانشگاهم رفتم مشهد، خیالشون راحت، خیال من راحت تر از هر لحظه ی زندگیمه، کنار توئم.. تو تندیدی از اون هیستی که من میخواستم و میخوام.. دارم نفس راحت میکشم عذابم نده، کار از کار گذشته پس حداقل آزار نده

-وجدانم داره میکشتم

-میخوابونم وجدانتو

وقتی صبح شده بودبارون دیشب هم بند اومده بود، صدای پرنده ها به گوش میرسید، خوابم سبک بود، تا صدای پرنده ها رو شنیدم بیدار شدم؛ اولین چیزی که به یادم اومد علیرضام بود، خواب خواب بود، فقط نگاش کردم، میخواستم با اون قیافه ش کنار خودم با شرایطی که داشتیم تو ذهنم حکش کنم، موهای مشکي، ابروهای بلند و مرتب که خیلی پهن نبودن ولي نه پهن بودن!! پوست سفید گندمي، چشماش که قربونشون برم الان زیر پلکشن و بسته وي درشتن و

مشکي..حالت چشماش فقط با رنگ و طرز نگاهش لعاب میگرفت، بینش  
عملی بود! چقد هرمان مسخرش میکرد، علیرضا هم با حرص  
میگفت «انحراف بینی داشتم هرمان نفهم، دکتره گفت اینهمه خرج میکنی  
خب ریختم درست کن وگرنه عمل نمیکردم» به هر حال به زیبائیش افزوده  
بود، نگاهم روی لبه‌اش موند یادمه از یکی تو دانشگاهمون خوشم اومده بود  
که دوستم هستی ازم پرسید:

- چرا ازش خوشت میاد؟! آنقدرها هم آدم باحالی نیست که!

با یه شعف و ذوقی خاص گفتم:

- آخه مدل لب و دهنش منو یاد علیرضا میندازه

هستی عاصی نگاهم کرد و زد به بازو مو گفت:

- کاش بجای اینکه دنبال مشابه علیرضا باشی آستین بالا بزنب و بری زن

خود علیرضا خان بشی.

افسوس وار گفتم:

- علیرضا منو نمیخواد، هرگز نمیداد جلو چون رفیق صمیمی هرمان؛ میدونه

هرمان چه تعصبی روی من داره، از هرمان شنیدم رفته خواستگاری... بعد بی

اختیار چشمم پر اشک شد و گفتم «خوشبحال دختره علی خیلی آقااست»..

دلم میخواست به هستی بگم دو روزه زنشم، دو روز خدایا این دو روز رو

اندازه ی صد سال طول بده قد هزار سال، قد عمر حضرت نوح، قد بلندی

آسمونات...

انگار روی احساسی که نسبت به علیرضا داشتم نفت ریختن تا گثر بگیره از

دیشب تا حالا اینطوری شدم، از کنارش بودن غرق یه حالی شدم که توصیف

ناشدني، قلبم انگار هي آب ميشه و از نو ساخته ميشهو هربار با يه آغاز كارش شدت و سرعت بيشتري ميگيره وقتي كه ميبوسيدمش انگار زمان مي ايسته، حتي صداي پرزده ها هم به گوش نميرسه، حتي نفس كشيدن هم سخت ميشه و يادم ميرد.. و تمام من و تمام احساس و ادراكم در اون لحظه خلاصه ميشه، ازش دور نشدم ولي انگاري دلتنگ تر از لحظه ي قبل ميشم اينو قبلا با هيچكس حس نكرد بودم، چطوري اينطوري شدم!؟

چون ميدونم چهل و هشت ساعت ديگه از دستش ميدم؟! حالا ثانيه ها هم برام ارزشمند شدن، هر ثانيه شماري كه يه دونه حركت رو به جلو ميكنه انگار يه سال از عمر منو كم ميكنن.. به انگشتاش نگاه كردم حتي دلم ميخواست با كسي ازدواج كنم كه مدل ناخون هاي عليرضا رو داشته باشه، تا اين حد!؟! از جا بلند شدم، يكي از لباس هايي كه گذاشته بودم تا تو خونه ي آينده م برا شوهرم بپوشم رو با خودم آورده بودم، پوشيدمش.. با يكم رسيدگي بيشتري از حد معمول چقدر قيافم عوض شده

آرايش كردم اونقدري كه هميشه دوست داشتم ولي ترس از بقيه نميداشت.. به حدي تاثير داشت كه به جرئت ميتونم بگم زيبائيمو دو برابر كرد.. كمالات شبيه يه زن شده بودم. همون صندل هاي سرخابي و قشنگي كه با تموم سليقه م خريده بودم رو هم پا كردم

توي ويلائي اي كه كرايه کرده بودم همه چيز بود، تمام پس اندازمو خرج اين دو روز کرده بودم تا اين دو روز استثنائي واسم همه چي تموم باشه، تمام پولتي كه بابت ارث پدري پدرم به من رسيده بود چيزي حدود دوسه ميليون تومن

بود.. از توي اینترنت پيداش کرده بودم.. يه معامله ي تميز تلفني و نتي که بابت هر شب اونم توي آذرماه سيصد چهارصد تومني پياده شده بودم تا شبیه خونه ي رویاهام باشه...

سفره ي صبحونه رو همونطور که دوست داشتم، با همون تدارکاتي که ميخواستم فراهم کرده بودم، بوي کيک تاوه اي شهتدار فضاي خونه رو پر کرده بود.. بوي نون تست داغ بوي شير داغ.. مرباي بهار نارنج.

عليرضا توي راهروي اتاق ها که روبروي آشپز خونه بود ايستاده بود بي اختيار زير لب بر اش خوندم «ماشاء لاله ماشاء لاله لا حول ولا قوه الا بلاعلي عظيم»

قدبلند، چهارشونه.. هيکلش نقص نداشت انگار خدا قالب زده بود.. از نظر من اندامش تک بود..

-سلام

-نگار...!!!

هاج و واج نگاهم ميکرد، تا حالا فقط با حجاب و بدون آرايش و پوشيده منو ديده بود، جز ديشب! البته نه با اين لباس و قيافه که به زيبايي هر کسي مي افروخت.

با ذوق گفتم:

-بيا صبحونه بخور

رفتم جلو که با خودم ببرمش سر ميز که دستمو کشيد طرف خودش و صورتمو موشکافانه نگاه کرد و آهسته گفت:

-نگار چقدر عوض شدي؟! يه لحظه.. يه لحظه نشناختمت دختر!!!

-واسه خاطر همسرم واسه خدا هیچ چیز زیباتر از این نیست  
دستشو گرفتم و به طرف میز هدایتش کردم، به میز نگاه کرد و با دهن باز  
گفت:

-نگار چه خبره؟!!

-امروز اولین روز متأهلیمه، میخواستم هر روز این کار رو بکنم هر روز من  
توی این زندگی بیست سال میگذره.

براش توی فنجون چای ریختم، هنوز خیره به سفره بود، نشوندمش رو  
صندلی و خودمم روی پاش نشستم، با تعجب نگاهم کرد براش یه لقمه کره و  
مربا گرفتم که گفت:

-خودم میخورم، تو غذا تو بخور

-من میخوام برات لقمه بگیرم

دیگه درک کرده بود، لقمه رو ازم گرفت، دست انداختم دور گردنش ولی  
خودمو بهش نزدیک تر نکردم و خیره نگاهش کردم که گفت:

-تو هم بخور دیگه!

-وقتی تو رو میبینم سیر میشم

جرعه ای از چای خورد و گفت:

-چقدر خوش طعم!

-با خودم بهار نارنج آورده بودم، اینو غانم کرده بودم که کسی تو خونمون  
مصرف نکنه! برای تو کنار گذاشته بودم.. میدونستم بهار نارنج خیلی دوست  
داری! پات درد نگرفته؟!!

علیرضا آهسته گفت:

-نه

تا لقمه ی آخر صبحونشو خودم گرفتم، توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-مرسی

لبخندی زد مو گفتم:

-نوش جونت، میخوای یه چای دیگه برات بریزم؟!

-میخوام برم یه دوش بگیرم

گفت:

-چقدر موهات بلنده! آخرین بار که دیدم خیلی کوتاه بود!

-اون وقت نه سلام بود، الان نوزده بیست سلامه ها؟!

-موهای قشنگی داری

-پیشکش عزیزم

علیرضا توی چشمام با کمی جاخوردگی نگاه کرد ولی بعد نگاهش آرام و

نرم شد

از جا بلند شدم و گفتم:

-صدام کن تا حوله برات بیارم

علیرضا سری تکون داد و هنوز قدم برنداشته بود که گفت:

-نگار! «رنگش پریده بود قلبم هری ریخت» نگار! وای نگار

-چپشده؟!

-نگار من چرا یادم رفت؟! وای خدایا..

رفتم جلو مستأصل گفتم:

-چپشده عليرضا؟!-

-نگار حامله..«اين حرفو كه زد نفسش تو سينه ش موند»

با آسودگي گفتم:

-تترس قرص خوردم

كمي مكث كرد و انگار دوباره يه لامپ بالا سرش روشن شده باشه گفت:

-از كي؟!

-سه ماهه

وا رفته توي چشمام نگاه كرد و گفت:

-نگار!!

-بهت كه گفتم اين تصميم امروز و ديروز نيست، تموم كه شد صدام كن

حوله برات بيارم، ناهار چي ميخواي برات درست كنم؟!هر چي بخواي

بلدم، قيمه، قرمه سبزي، فسنجون، كشك بادمجون، لوبياپلو، استامبولي

پلو، ماکاروني،...مراعاتمو نکني ها من يه پا استادم!..

عليرضا هنوز همونطور وارفته نگاهم ميکرد با غم گفتم:

-علي!

-غذا از بيرون...

-همونطور كه شروع ميكردم برا اينكه وسايلو از كابينت و يخچال بيرون

بيارم گفتم:

-نه اصلا!ميخوام خودم برات درست كنم، تو عاشق لوبياپلوني از تهران لوبيا

آوردم چون ميدونستم دوس داري؛ همون مدلي كه دوس داري لوبياهاشوريز



ریز کردم، هویج هاشم همینطور، میدونم که با گوشت گوسفند دوس  
داری، دیروز قبل اینکه بیای رفتم خریدم، تو لویپلو رو با سالاد شیراز دوس  
داری، سالادی که با آبغوره...

-نگار!

نمیدونم حس و حالش چي بود؛ يکه خورده، ترحم، غم، يا حسي ناشناخته  
بهر حال نمیتونستم نگاهشو حالتشو بفهمم.. آهسته گفت:

-نگار من حتي خودم هم نمیدونم چي رو جطوري دوس دارم تو مگه چقدر  
به من توجه ميکرتي که تا اینجا هم میدوني که من با چه سالادي و چه  
مدلش اين غذا رو دوس دارم!؟

خودمم از کارم موندم!!! عليرضا راست ميگفت! چطوري اينقدر دقت

کردم!؟! سر به زیر انداختم و گفتم:

-نمیدونم عليرضا.. نمیدونم!

عليرضا يخورده نگام کرد و بعد بدون هيچ حرفي رفت و من ناهار درست  
کردم اونم با يه حالي که نظير نداشت! ميگفتن اگه غذا رو با عشق درست کني  
خيلى خوشمزه ميشه، با عشق آشپزي کردم که هرگز عليرضا دست پختمو  
يادش نره.. چقدر دير کرده بود! رفتم توي اتاق.. صداي آب مي اومد در زدم و  
گفتم:

-عليرضا

-بله!؟!

-علي عزيزم نگران شدم چرا نمياي بيرون!؟!

-تمومه کم کم

-پس بیا حولتو بگیر

-من که حوله نیاوردم

-من آوردم

در حموم رو باز کرد و به حوله نگاه کرد و گفت:

-این حوله که نو!

-آره میدونم، حوله ای که برای همسر آینده م خریدم! الان دیگه مال تو

حوله ی سورمه ای رو پوشید و دمپایی های همرنگ حوله ی تنشو جلوی

پاش دم در حموم جفت کردم و علیرضا گفت:

تو با چقدر اثاث اومدی؟!!!

-با هرچی که برای زندگیم کنار گذاشته بودم چند روز قبل مامانم چند

ساعتی رو رفت خونه ی دوستش منم اثاثا رو بردم گذاشتم تو ماشین

علیرضا روی صندلی جلوی میز توالت نشست و کلاه حوله ایش رو روی

سرش کشیدم تا موهای خشک بشه و کیف لوازم بعد از اصلاح و حمومش

رو آوردم، آنقدر تا حالا تعجب کرده بود که کارام براش عادی شده

بود، افترشیوشو به صورتش زدم و گفتم:

-از بوش خوشت میاد؟! این بو رو خیلی دوس دارم

علیرضا فقط نگاهم میکرد و گفتم:

-ادکلن هرمان هم همین بو رو میده، خوشت نیومده که داری اینطوری نگام

میکنی؟!!

-نه «افسوس وار گفت» تا کجا رو فکر کردی نگار؟!!

-تا روزي که بميرم

موهاشو سشوآر کردم و گفتم:

-موهامو خشک نمیکردم

-برا همین همیشه سینوزیت داري ديگه آقاي دکتر، لباساتو گذاشتم روي

تخت برم برات آب میوه بریزم،پوش بیا

علیرضا به لباسا نگاه کرد و گفتم:

-لباس آورد...

\*\*\*

-اونا رو بذار واسه بعد اینا رو تازه خریدم اونم با سلیقه ي خودم

براش آب میوه ریختم توي يه لیوان بلند و استوانه اي، بعدش هم غذا مودم

کردم و علیرضا هم اومد، لباسايي که گفتمو تنش کرده بود، آبي خيلي بهش

میومد خندیدمو گفتم:

-همشون اندازت بودن؟!!

سري تکون داد و گفتم:

-دست درد نکنه

-خواهش میکنم آقا، بیا آب آلبالو همونطور که دوس داري، با خودم دو تا

فیلم آوردم که با هم ببینیم يکي درام یک اکشن!دومي رو بخاطر تو آوردم که

حوصله ت سر نره عزیزم ولي اول باید درامه رو ببینیم!!

-موضوعش چیه؟

-قصه ي هزار و یک شب ولي از نگاهی ديگه، این بار قصه ي خود شهرزاد

قصه گوئه نه قصه هاش، نمیگم به چه دلیل که مزه ش نره ولي پادشاه میخواد

تمام دخترا رو بکشه، شهرزاد به پادشاه میگه قبل اینکه کشته بشم بذارید یه قصه براتون بگم بعد منو بکشید پادشاه هم قبول میکنه هر شبی که قصه میگفته آخر قصه رو تعریف نمیکرده و میگفته فردا شب میگم؛ به همین منوال قصه های دنباله دار تا هزار و یک شب طول میکشه، شب هزار و یکم شهرزاد پسر پادشاه رو به دنیا میاره و پادشاه وقتی میبینه که مادر پسرش اونو نمیکشه علیرضا باز توی چشمام با غم و غصه و افسوس وار ولی آروم نگاه میکرد وقتی نگام میکرد انگار توی چشمام مینشست، آروم گفت:

-نکنه تو هم شهرزادی؟! -

-هزار و یک شب من دو شب، حتی توی این دو شب نمیتونم برات یه بچه به دنیا بیارم تازه این تو نیستی که منو میخوای بکشی خونواده ی شهرزاد هستن که قلبشو میشکنن و میکشش!

علیرضا بدون اینکه چشم ازم بگیره گفت:

-پادشاه عاشق شهرزاد شده بود؟ -

لبموزیر دندون کشیدم و گفتم:

-نمیدونم، ندیدم -

-پس چه جور ی تا اینجای داستان رو میدونستی؟! -

-چون.. چون شنیده بودم! و... و حس میکردم من هم شهرزادم ولی قصه

بلد نیستم تا قلبمو نجات بدم..

...

علیرضا بهم نگاه کرد و گفت:

-آفرین واقعا لوبیاپلو به این خوشمزگی تا حالا نخورده بودم!! -

سر بلند کردم تو شهر چشماش نگاه کردم و گفتم:

-واقعا؟! یا برا دل خوشگنکم میگي؟!!

-وقتي برا تحصیل رفته بودم خارج از کشور امیرعلي بیشتر خوتون

میومد، اون دست پختتو خورده بود، زیاد هم تعریفشو میکرد ولي سعادتشو

نداشتم

-علي؟! به سمانه چي گفتي؟

علیرضا نگام کرد، انگار تازه یادش افتاد و گفت:

-گفتم دارم میرم مالزې سمینار، تنها کسی که میدون ایرانم امیرعليه

-نیومد باهات فرودگاه؟!!

-نه اونطوري نیست

-چطور دلش آروم و قرار میگیره؟!!

علیرضا نگام کرد و گفت:

-بهتر که نیومد وگرنه میفهمید با ماشینم اومدم شمال

-اگر من جای سمانه بودم تا وقتی هواپیما از جا بلند نمیشد تا وقتی به

گویشم نمیرسید که سلام رسیدي عین مرغ سرکنده میشدم و خدا رو با ثنا و دعا

عاصي میکردم

علیرضا لبخندي زد و لقمشو قورت داد و گفت:

-تو همیشه خیلی نگراني

...

بعد از ناهار به علیرضا گفتم:

-میخوام برات چنتا شعر بخونم، حوصله داري؟

علیرضا خندید و گفت:

-نکنه خودت گفتی؟! -

با جدیت دفترمو تو دستام سفت گرفتمو گفتم:

-معلومه علی -

علیرضا یکه خورده گفت:

-مگه تو شعر میگی؟! -

-میشه نگم؟! من رویا پرداز و احساسی و عاشق پیشه

علیرضا لبخندی زد و گفت:

-بخون بینم -

علیرضا لبخندی پر رنگ زد و دراز کشید.. بالاسرش نشستم.. خوندم:

نمیت رسم از عشق

اگه این دل رسوا شه

اگر قراره قلبم فدای چشمای تو شه

نمیت رسم از اینکه

قصه ی عشقم مثل فرهاد شه

به عشقت راه خدا رفتم

به سمت کعبه دل

به هر جا که خدا دیدم

تو رو از خدا خواستم

یه بند سبز از سوز

به ضریح دلم بستم

به نیت رسیدن به تو

خودمو نذر خدا کردم

برای به تو رسیدن عشقم

هر دم خدا خدا کردم

شاید به عشق تو بود

که من زندگی کردم

علیرضا چشم از چشمام برنمیداشت، دست رو سرش کشیدم و گفتم:

-مثل سعدی و حافظ که شعر نمیگم، درپیته ولی شعر نو

-خیلی هم خوب بود، واسه من بود یا معشوق خیالیت؟!

-از دیشب فقط تو هستی عزیزم، برای من دیگه مردی جز تو نیست

-نگار از بعد از اتمام این سفر میترسم، تو ساده ای و لطیف، پر از احساس

-گفتم که قلبمو خاک میکنم، تو از من نترس، عادی رفتار کن، هر چی پیش

میاد رو توی این خونه و این شهر به جا میذاریم

-نگار کاش زمان به عقب برمیگشت

-کاش دیگه حرکت نکنه، کاش وقتی زمان صیغه تموم میشه، عمر منم به سر

بیاد

-نگار!

جدی و محکم صدام زد، چشمای خیسمو باز کردم و اخماشو

دیدم، اخماشو باز کرد و گفتم:

-علیرضا وقتی هفت سال دعا کنی و خدا فقط دو روز فقط دو روز بهت حاجت بده چي باید بگي؟! آخه به خدا نباید گلايه کرد؟! باید بگم خدا رو شکر؟

علیرضا با غم نگام کرد و گفت:

-مگه نگفتي شبیه آرزوتم؟!!

-تو تمام آرزوم شدي

علیرضا جا خورده گفت:

-نگار!

-نترس پس فردا میشي علیرضا دوست هرمان، میشي هم محلمون؛ نترس تو خیابون که بینمت فقط ازت میپرسم «خوبی؟ مامان اینا خوبن؟ سمانه جون خوبه؟ سلام برسون»!

چشمام پر اشک شد و گفتم:

-نمیگم علیرضا منو تو خاطرت یاد میکنی؟ نمیگم علي امروز ماه گرد صیغه ي دو روز مونه یا امروز شد یکسال؛ وقتی بینمت و تو حواست نباشه از یه راه دیگه میرم «اشکام فرو ریخت اونم روی علیرضا» شب محرم یا قدر اگه تو کوچه دیدمت فقط نذري رو دستت میدم و از قصد از سمانه میپرسم که بدونی یادمه من تو رو از سمانه قرض گرفتم..

آشکارا زدم زیر گریه علیرضا بلند شد و صدام زد:

-نگار! نگار؟!.. بسه نگار



همیشه بهش بی اجازه فکر میکردم و میگفتم مثل علیرضا قد بلند مثل  
علیرضا پزشک حالا نشد مهندس، مثل علیرضا اینطوری مثل علیرضا  
اونطوری خب لا مصّب اینها که همه یعنی علیرضا! مثل مثل مثل یعنی  
خود خود خودش که! این عشق من، چیکار کنم که فردا آخرین روز و این عشق  
میمیره...

-نگار من از این میترسیدم

-ترس تو زندگی لحظه های خنده و عشق و غصه و گریه زیاد هست

-نگار تو خوب فکراتو نکردی من میدونم، این سن تو اوج عواطف و

احساساته، نگار به زودی عاقل میشی و منطقی تر؛ اون موقع هس که میفهمی

چه اشتباه مهیبی کردی، نگار هر عشقی طول عمرش دو ساله بعد اون به

احساس منطقی نگاه میکنی

-علی، عشق تو، تو، اسمت، وجودت... برام از پس فردا میشه تابو، میدونی

تابو چی؟ یعنی خطا یعنی ممنوع اگر صورت بگیره مجازات میشم از طرف

نیروهای نامرئی این یه جور آیین....

خیالت جمع من به کسی نمیگم که نگام کردی

خیالت جمع نمیگم که به دلم سری زدی و

خیلی زود وداع کردی

وقتی با یارت زیر نور مهتاب قدم میزنی

از پشت پنجره نگات نمیکنم عشقم

که یادت بیفته که یه روز با من

روی جاده ی خیالم قدم زدنی

نمیذارم دیگه مرغ عشق روی پنجره م لونه کنه

یه وقت دوباره عشق تو توی سینه خونه کنه

من میسوزم تک و تنها

با یه باری پر از غم و دردم

اون شب تا صبح بیدار بودم و بیدار بودم نمیذاشت علیرضا هم بخوابه

علیرضا- بگیر بخواب

-تو بخواب

-تو که بیداری منم نمیتونم بخوابم

-چرا؟! حالت خوش نیست؟

-بعد فردا میتونم سال ها بخوابم، فقط امشبو فرداشب بیدارم، دارم با قلبم

احیاء میگیرم

علیرضا نیم خیز شد و به آرنجش تکیه زد و با یکه خوردگی گفت:

-نگار!!

دست رو سرش کشیدم و گفتم:

-علیرضا، با من کاری نداشته باش فقط تحمل کن

علیرضا تو چشمام عمیق نگاه کرد و گفت:

-نگار مریض میشی

-نمیشم تو نمیدونی من چه عشقی میکنم تو که مثل من نیستی، تو ساعتو

نگاه میکنی که کی زمان میگذره من نگاه میکنم که چقدر دیگه تو رودارم!

عاصی شده و نگران گفت

-نگار دیوونه می‌شی من میدونم، چه غلطی کردم...

بی تاب و بیقرار نگاهش کردم؛ نگار خوب بینش می‌خواهی یه عمر با این  
چشمای خیالی زندگی کنی ها! چرا نفهمیده بودم این عشق تو وجودم که همه  
رو مثل اون می‌خواستم، علیرضا؟! الان تنها زمانی که حلال من، سر بلند کردم و  
با چشمای عاشقم عشقمو نگاه کردم، نگرانش کم شده بود... چشمم که به  
چشمش افتاد تازه یادم اومد که بعد از فردا تازه گریه هام شروع میشه می‌خوام  
بیوه ی عشقِ علیرضا بشم وقتی که بچه های علی و سمانه به دنیا بیان من عین  
قالب یخی که تو حرارت زیاد آب میشه، آب میشم و تموم میشم.. عین شمع  
میسوزم و از افسوس دق میکنم نه از حسادت نه از غبطه...

علیرضا با صدای خفه و اروم گفت:

-نگار

-سیسیسیسی، سسیسیسیسی

.... مثبت 18.....!!!

بی حال گفت(:

-نگار بخواب تو بخوابم نیاز داری

بوسیدمشو گفتم:

-به تو نیاز دارم حتی به نفس کشیدنم بی تو نیازی نیست

نفسی کشیدم علی آنقدر به طوافم عادت کرده بود که دیگه بیدار نمیشد ولی

خواب من در برابر هیجان و نیازم محو شده بود؛ تا خود اذان صبح علی برام

شده بود کعبه «استغفر لاله» رفتم دوش گرفتم و وضو گرفتم و نمازمو خوندم و بعد علیرضا رو صدا کردم که نماز خوندم تو یادم جا بیوفته و حک بشه! علیرضا-نگار بخواب، آنقدر گریه نکن چشمت بدجوری قرمز شدن با یکدنگی گفتم:

-چشمام وقتی تو رو میبین گلگون میشن

علیرضا توجیه گرانه گفت:

-نگار مادرت میفهمه تو این دو سه روزی که به اصطلاح رفتی مشهد حالت

خراب شده

-فکر میکنه از دعا و ثنا، عادت دارن به اینکارام، نگران نباش

-هوا که روشن شد بهشون زنگ بزن

امروز صبح هوا آفتابی تر بود، به علیرضا گفتم که بریم توی ساحل صبحونه

بخوریم؛ زیرانداز رو توی ساحل پهن کردم و بساط صبحونه رو چیدم و

دوربینم رو آوردم که علیرضا گفت:

-عکس؟؟!!!نگار میخوای سرتو به باد بدی؟!!

-نمیفهمه کسی، یه کمد دارم که قفل داره توی اتاقم طبقه بالاست، کسی هم

نمیره سروقتش، ترس عزیزم

تلفنم زنگ خورد دیدم مامانمه و گفتم:

-مامانمه، الان صدای آب رو میشنوه

علیرضا از این طرز تفکرم با تعجب نگاهي به موج های دریا کرد و برگشت

بهم گفت:

-خب برو توي ويلا حرف بزن!

تا برسم به ويلا قطع شد و شمارشو دوباره گرفتم و مامانم جواب داد:

-الو نگارجان چرا تلفنتو جواب نميدي؟!

-بينخيد تا او مدم بردارم قطع شد، سلام

لباس عليرضا رو برداشتم و مامانم گفت:

-مشهد خوش ميگذره؟!

-تا حالا اينجوري خوش نگذشته بود!

-خوب زيارت كردي؟

-اونطور كه سير بشم نه

-خب هنوز امروز رو وقت داري، شب هم ميرمي حرم؟

-حرم؟ آره ميخوام تا صبح توي حرم بيدار باشم و نگاهش كنم و هي طوافش

كنم و قربون صدقه ي آقا برم

مامانم خنديد و گفت:

-خيله خوب انقدر سوسو به ما نده، بازار نرفتيد؟

-نه هنوز شايد هم نريم

-آره نميخواه چيزي بخري ها!

-باشه، كي پيشته؟

-مريم و اكرم

-حالا چرا هردو اونجان

-خب من تنها نباشم ديگه، دو تا پسرا گفتن تو نيستي بيان اينجا

پوزخندي زدم و گفتم:

-چرا نينا نيومد؟

-نينا اينا هم تا ديشب بودند

-اگر مي دونستم نبودم دورت آنقدر شلوغ مي کنند زودتر مي رفتم

-نه ديگه بهت استراحت دادن

-که اينطور!

لباس علي رو به بينيم چسبوندم و گفتم:

-مي خواستم بيشتر بمونم

-نه ديگه بسته زياديت ميشه، بيا بچه ها ديگه چند روز موندن خسته شدن و

مي خوان برن خونشون

-دو روز نمي تونند جاي منو پر کنند خوبه همه ي کارا رو خودت ميکني و

رو پايي مادر شوهر پير و دور از جون ذليل ندارن؟!!

-خوب ديگه، همه که تو نميشن دلم تنگ شده

-پس ياد دلتنگي هم افتادي؟!!

-يعني چي؟ چرا اينطور حرف ميزني؟

نفسي کشيدم و گفتم:

-هيچي کاري نداري؟

-نه فردا کي حرکت ميکني؟

-ساعت پنج شش

-صبح راه بيفت تا شب برسي، خطرناکه جاده!

-نترس علاوه بر من سه تا راننده ي ديگه هم هستند

-مامان ساعت 9 صبح راه بیفت

-خیله خب خدا حافظ

-خدا حافظ

از پنجره به علیرضا نگاه کردم روی زیرانداز نشسته بود و به دریا خیره شده بود

به علیرضا گفتم که برای ناهار توی رستورانی معروف جا رزرو کردم  
یادمه اون روز یه مانتوی گل‌بهی ساتن پوشیدم که خودم طراحی کرده بودم  
با یه شلوار سفید و شالی گل‌بهی که روش با مروارید و نگین طراحی شده بود  
سر کردم مدل لبنانی بستم و چادر عربی برای اولین بار سرم گذاشتم وقتی  
علیرضا منو با اون لباسا دید لحظه ای فقط و فقط خیره نگاهم میکرد، آنقدر که  
خنده ام گرفت، تحسین وار و برازنده، عمودی و افقی وارسی گرایانه نگاهم  
کرد و گفت:

-نگار! چقدر با چادر خوشگل میشی! دنبال هر واژه ای گشتم پیدا نکردم جز  
این جمله! خیلی بهت میاد انگار یه زن لبنانی زیبایی!!!! هرگز با چادر ندیده  
بودمت حالا چرا چادر سر کردی!؟

-خواستم اولین باری که با هم بیرون میریم یه تیپ خاص داشته باشم  
علیرضا لبخندی زد و گفت:

-خیلی این رنگ بهت میاد!

-این لباسا رو طراحی کرده بودم و دوخته بودم واسه عقدکنونم که توی  
محضر بپوشم، روی تمام این شالو خودم مروارید دوختم و نگین

چسبوندم؛ وقتي دو سال پيش اولين بار يان لباس رو دوختم يه برق عجيبی از چشماي بابام رد شد و زير لب فقط قربون صدقه م ميرفت، علي خوبه پوشيدم که براي يکبار هم که شده منو توي اين لباس بينه و فکر کنه اين لباس عقدکنومه ولي حالا که از اون بالا منو ميپينه حتما غصمو ميخوره نه  
عليرضا؟!

عليرضا لبخند غمگيني زد و اشکامو پاک کردم و گفتم:  
-از اين به بعد چون تو دوس داري چادر سرم ميکنم، اينطوري واسه هميشه فکر ميکنم به خاطر عشقم اينطوري ميپوشم  
عليرضا دوباره لبخندي زد و گفتم:

-بريم، مي ترسم دير بشه نبايد زمان بگذره و هدر بره  
انگار تمام زندگي منورو دور تند گذاشتند با ماشين تو بريم مي خوام بينم  
وقتي همسر کسي مثل تو باشم و کنارت توي ماشينت نشسته باشم چه حسي  
ميشه داشت

از ويلا اومديم بيرون و گفتم:  
-آروم تر راه بريم تا به ماشين برسيم، فاصلمون تا ماشين عليرضا يه کم زياد  
بود تو حياط قدم زنان رفتيم و گفتم:

-عليرضا اگر يه بچه داشتی اسمشو چي مي ذاري؟  
عليرضا ديگه سوالی واسه سوالم نپرسيد، تعجب نکرد، نگاه ابهام انگيز  
نداخت و فقط جوابمو داد و گفت:

-سام



لبخندي زدمو گفتم:

-پس تو پسر دوست داري؟

عليرضا خنديد و گفتم:

-آره فکر کنم برمىگرده به نژادم

-من اسم پسر دو اسمه دوست دارم مثل عليرضا، اميرعباس و.... دوست

دارم

تنگ هر اسم پسري يه امير يا محمد بچسبونم

-ولي اسم من كه نه محمد داره نه امير

-چون اگر من قرار بود پسري داشته باشم اون پسر از تويي بود كه اسمت

عليرضاست من اسم بچه هامو انتخاب كردم نه اسم آقامو

عليرضا عميق نگاهم كرد وقتي عميق بهم چشم مي دوخت انگار ته دلش

برام مي سوخت بهش گفتم:

-عليرضا اگر با سمانه يه پسر داشتيد اسمشو ميذاري محمد سام؟ اگر سمانه

نداشت به زور بذار، اينطوري اگه يه وقت با پسر ت او مدي خونمون ميتونم

بغلش کنم و توي خلوت ترين جاي قلبم بگم مي تونست پسر من و عليرضا

باشه

عليرضا سري تگون داد وگفتم:

-نگار، اگر برات يه شرايطي پيش بياد كه ازدواج كني چيكار ميكني؟

-وقتي چهل سلام ميشه فقط ميتونم زن يه مرد شصت هفتاد ساله بشم كه يا

زنش مرده يا طلاقش داده، اونوقت اگر ايرادي ازم بگيره ميگم اگر قرار بود

دوشيزه نگار فرخنده

مي بودم زن تو نمي شدم، تو همون بيست سال قبل شوهر مي کردم خنديدم  
و گفتم:

-کي مرده کي زنده؟ من با کسي زير هيچ سقفي نميرم، خدا يکي يار يکي  
سوار ماشين که شديم از کيفم يه سي دي درآوردم و عليرضا گفت:

-سي دي هم زدي؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-مي خواستم اين آهنگ رو باهات گوش بدم...

اولين آهنگو که پلي کردم گفتم:

-همشو به خاطر مفهومش رايتم کردم

مي خوام در بزمن ببيني باز منو منو مي خوام بهت بگم جا گذاشتم دلمو  
دلمو

مي خوام سرزنش کنم دنيا رو مي خوام تمديد کنم فردامو بذار همه بدونن  
غممو غممو.....

بذار پروانه شم دورت بگردم عزيزم عشقم برات بترسم از روزي که منو

نداريو

بيخش از چيزايي که که من نداشتمو تو عشق واسه تو کم نگذاشتمو.....

آخه لحظه هاي من پر غم بود بودنم باتو خيلي کم بود

کاش مي شد دنيا مال من بود زمين و آسمون مال من قدرت خدا مال من

بود و که نريو نريو

يا برميگردي و دست تو ميگيرم يا خدا ميشم و دنيا تو ميگيرم.....

امیرعباس گلاب

ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد و بارون نم نم می بارید  
علیرضا فقط همون نگاه عمیق و پر از مفهوشو به چشمام دوخته  
بود، آهنگ عوض شد و زمزمه وار با خواننده خوندم:

عزیزم بدون منتظرتم تولد عشقو تنها دارم جشن میگیرم هر جا هستی عزیزم  
علیرضا بهم نگاه کرد زیر لب زمزمه می کردم و گفتم:

-هر روز این آهنگ میشه کار شب و روزم علی

و راه میرم اونجایی که چشام تو رو دید دلت اومد کلید این قلبمو دزدید

میرم که شاید بتونم آروم بگیرم دلتم خوشم می یای تو رو اونجا میبینم

علیرضا حرکت کرد نمی دونم چرا عصبانی شده بود وقتی دستش روی دنده

بود دستمو روی دستش گذاشتم و با صدای دورگه گفتم:

-نگار! تو باری رو روی دوشم گذاشتی که هرگز برداشته نمیشه

-فقط چند ساعت دیگه تحمل کن

-من دارم الان هم میبینم که تو از بین میری

-علیرضا غصه منو نخور من رمانمو قبلا نوشتم راهتو برو و آروم باش

رسیدم به رستوران، بهترین نقطه رستورانو رزرو کرده بودم غذا هم قبلا

سفارش داده بود، ماهی با تمام مخلفاتش

-علیرضا بذار من برات درست کنم ظرفشو جلو کشیدم ماهیشو براش

درست کردم و علی گفتم:

-نگار همه دارن نگاهمون میکنند حتما میگن چقدر بی عرضه ام که که تو

داری ماهیمو درست میکنی بده به خودم

-میگن چقدر لوسش می کنند حتما خیلی دوشش داره ها، تازه عروس دامادند واسه همین دختره ناز شوهرشو میخوره، دخترا هم میگن کوفتش بشه چه شوهری، پسرا هم میگن اگر زن ما بود ما باید براش درست می کردم  
علیرضا خندید و گفتم:

-نوش جان غذات یخ کرد

-نترس همین که کنار توام لذیذترین غذا رو می خورم

وقتی که غذا می خوردیم گفتم:

-علیرضا کی فهمیدی عاشق سمانه ای؟

-عاشق نیستم، یعنی.....منظورم اینکه عاشقش نشدم.....

-چطور طی سه سال نفهمیدی که به دختر خالت علاقه داری؟

-چون همیشه سمانه دختر خاله ام بودند چیز ی فراتر، مادرم گفت: دختر

خوبیه..... نگار چرا میپرسی؟

-سمانه عاشقته؟!

علیرضا نگام کرد و گفتم:

-بهم بگو وقتی بزنه به سرم یاد حرفات میفتم و آروم میگیرم من جسور و خودخواه نیستم که بگم:علیرضا اول مال من بود، حق منه، من اول زنش شدم حتی دو روز علیرضا من ساده و توسری خورم وگرنه این کار رو نمی کردم جلوی همه خونواده می ایستادم و می گفتم: من میخوام شوهر کنم، این حق منه؛ من اول زنش شدم حتی دو روز!علیرضا من ساده و توسری خورم وگرنه اینکار رو نمی کردم جلوی همه ی خونواده می ایستادم و میگفتم: من میخوام

شوهر کنم، این حق منه مامان هم این ترسو بازی هاشو میداره کنار زندگیشو  
میکنه، نه زبونم لال مریض نه پیر این همه آدم تنها زندگي میکنن مامان ما هم  
روش، والا، خودش ازدواج کرده بچه دار شده زندگیش رو کرده حالا به هوای  
اینکه تنهام و میتروم وای اگه یه شب حالم بد بشه و ال و بل داره منو از زندگي  
میندازه، این نهایت مسخره بازیه.. مگه از اول نمیدونست همه یه روز تنها  
میشن؟! من الان کنارشم صدسال دیگه دور از جون زبونم لال خودش رفت  
چی؟! من اونموقع تنها باشم اشکلا نداره؟! من آدم نیستم؟! اوقتی پیر و ذلیل  
بشم دیگه اونی که من میخوام سراغم نیما، کی یه پیرزن رو میخواد؟! اونوقت  
باید نامزد عزرائل بشم..  
علیرضا خندید و گفت:

-استغفر لاله

با ابروهای تو هم رفته و دست به سینه گفتم:

-والله علیرضا من پیش روانشناس رفتم «گفته که با خودم لج کردم، گفت  
کارم جز یه لج بازی ساده نیست، یه انتقام از خونوادم! میخوام پنهانی ثابت کنم  
که باید تو وقتی که خودم صلاح میدونم ازدواج کنم، میخوام حرف خودم سبز  
بشم من فقط حماقت به خرج میدم» خودم میدونم علی به خدای احد و واحد  
میدونم

به علیرضا چشم دوختم و گفتم:

-ولی این زندگي منه، میخواستم حتی یک روز هم که شده کنار تو باشم  
علیرضا وارفته گفت:

-نگار!!

-من یه ماه قبل تمام جهیزیمو که جمع کرده بودیمو شیکوندم، میدونی چرا؟! چون مامانم از پولی که بخاطر میراث پدر بزرگم بهمون رسیده بود فقط دو میلیونشو به خودم داده بود و بقیشو مثلا برام تو بانک گذاشته بود تا با سودش برام کل جهیزیمو بخره ولی میدونی چیکار کرده؟! رفت برای خودش یخچال فریزر و دستگاه ظرفشویی و گاز نو و مایکروویو و چپ و چپ خرید خرید!!!! انگار عروس، علی من خر نیستم میفهمم قصد و غرضشون چیه.. بهم گفته بود که اون پول رو میداره بانک و دو برابرشو وام میگیره و پیش قصد جهیزیه م رو میده بعد رفت همه ش رو برا خودش خرید کرد وقتی هم گفتم چرا اینکارو کردی میگه «حالا کو شوهر؟! اکو تا تو شوهر کنی؟! اهر وقت خواستی شوهر کنی ماشینتو میفروشی!!!!»

علی من با پنج شیش میلیون اون پرایدِ درب و داغون میتونم شوهر کنم؟! من گಾಗولم یا شاسکول گیرم آوردن؟ تازه هنوز نصف پول قصد ابوطیارمو ندادیم اونوقت میخوان با یه پراید فکسنی قصدی به من جهیزیه بدن؟!!

-علی من با پنج شیش میلیون اون پرایدِ درب و داغون میتونم شوهر کنم؟! من گಾಗولم یا شاسکول گیرم آوردن؟ تازه هنوز نصف پول قصد ابوطیارمو ندادیم اونوقت میخوان با یه پراید فکسنی قصدی به من جهیزیه بدن؟! یه دختر دایی داشتیم که تا سی و هفت سالگی شوهر نکرد، هر مان میگفت: «دیدی یاد بگیر بخاطر زن دایی سی و هفت سال شوهر نکرد بعد تو راست برو چپ برو بیا بگو ازدواج حق مسلم منه! کی گفته حقیته؟! اما مان پس چپ؟ گناه نداره؟ نمیبینی تنهائی میترسه؟ نمیبینی سنش رفته بالا؟...»

«(علیرضا حسین کیانی رو میشناسی؟ همون که با دختر عمه ش ازدواج

کرد؟ مادرش هم دوست مادر منه هم مادر تو...»

-خب؟! از دوستای منو هرمان

-مثل تو بود، چون مثل تو بود ازش خوشم می اومد، اونم از من خوشش می

اومد؛ مامان فهمید و گذاشت کف دست هرمان! این مادر پسر کاری با این حسین بدبخت کردن که یه هفته ای رفت دختر عمه ش رو گرفت و عقد و کرد و... صدبار هم همه جا اعلام کرد که من .. خوردم که نگار رو خواستگاری

کردم مامانم هر جا که میشینه میگه: «از خدا خواستم یه داماد خوب نصیب کنه!» علی نمیدونی با پا چه پسی میزنه و با دست چه پیشی میکشه، آدم و عالم

از نظرش در حد من نیستن..! حتی اگه بابام هم زنده بود مامان و هرمان

نمیداشتن من ازدواج کنم، من عقده ای شتم، مهم نیست واسه خیلی ها مهم

نیست.. هرکی بشنوه میگه اووه تحفه ست شوهر شوهر؟!؟! آقا بالاسر

میخواست چون معنی عشق رو نمیفهمند، چون ساخته نشدن که زندگی

کنند، خدا با این عظمتش نمیتونست بگه «من از هر چیز یکی آفریدم» همه رو

یه جنس بیافره، تازه توصیه کنه ازدواج جز مکروهاته، نمیتونست توی این قلب

و حس دادن و این حال غریب و عزیز نداره، عقل انسان بیشتر از خدا میرسه

هرمان چرا زن گرفت؟! چرا عزب اقلی نموند؟! به گناه می افتاد؟! من به گناه

نمی افتم علی؟! هرمان انسانه من معصوم؟! یا شاید خدا احساسات منو فاکتور

گرفته؟! اعلی مسخره حرف میزنم مگه نه؟! میدونی چون باورم قوی وقتی جدت

همه جا گفته: «از من نیستن کسانی که تارک دنیا هست» وقتی گفتن «دین منو

وقتی کامل میکنن که ازدواج کنن» وقتی گفتن «نماز یه آدم متأهل چقدر با

ارزش تر از نماز به آدم مجرد... من ایمان آوردم و با جون و خون پذیرفتم  
چون علي این همه آدم دورم بود ولي هیچکسي نتونست، اجازه ندادم به من  
نزدیک بشه، تو میدونی که فقط سه مرد تو زندگی من  
بودن (بابام، هرمان، بهزاد).. علیرضا تو تا حالا نگاهمو توي چشمت دیده  
بودی؟!!

-نه- تا حالا شده بود این همه خونمون میای این همه با هم صمیمی هستیم  
بیش از حد معمول باهات حرف بزنم؟! تنها وقتی که طولانی باهات حرف زدم  
شبِ کنکورم بود که تمام حواسِ منو داغون کرده بودی چون قانون هام بهم  
اجازه نمیدادن باهات راحت باشم.. علیرضا برای دختری مثل من که دربندِ  
روابط هس ازدواج نکردن یعنی گناه، نینا و مامانمو هرمان باعث شدن من به  
زن صیغه ای باشم!

بهم نخند، ازم ایراد بگیر، بهم توهین نکن، علیرضا تو خیلی مرد خوبی  
هستی واسه همین که انتخابت کردم، چون پر از تو بودم و لبرز از انکارهای  
خونوادم

علیرضا با حسی ناخوش گفت:

-غذات یخ کرد

-چه فکری درموردم میکنی؟!!

-که تو بچگی کردی و من به لحظه لغزیدم و زندگی و آیند تو گرفت

-علیرضا درکم کن

-تو چرا درکم نکردی؟!!



-تو نارو نمیزدی وگر نه اگر نمیترسیدم میرفتم سراغ یکی دیگه  
عصبی و با صدای آروم گفت:

-تمومش کن من از فردای تو میترسم

بعد از غذا به جعبه از تو کیفم درآوردم و گذاشتم روی میز و گفتم:

-بردار برای تو!

-هدیه برای چی؟!

-چون آرزمو برآورده کردی

علیرضا با حرص و ناخشنودی با دستمال دور دهنشو پاک کرد و گفت:

-نگار تو رو بخاطر خدا! هدیه خریدی که آتیش زدم و زندگی تو نابود کردم؟!

کادوشو بز کردم، به ساعت سه زمانه ی استیل سفید از مارک FOCE

بود، توی دستش انداختم و گفتم:

-علیرضا از دستت درنیار، فقط همین یکار رو ادامه بده

علیرضا توی چشمام وارفته نگاه کرد و گفت:

-این خیلی گرونه، بهترین مارک جهانبه!!

اخمی کردم و گفتم:

-تو چیکار داری؟ جای تموم وقت هایی که میخواستم هدیه بخرم و

نشد؛ بلندشو بریم میخوام بریم مرداب، میخوام عکس بگیریم

به مرداب رفتیم بارون عین ابره ی آب ریز و نرم روی صورت

میریخت، دستای علیرضا رو گرفته بوتم هرچی تستای من سرد بود دستای

علی گرم گرم بود کاش میشد همیشه این دستا توی دستام میموندن...

علیرضا-سردته؟

-فقط یه کم

منو توي آغوش کشید و آسوده گفتم:

-علي، فردا ديگه توي توي دنيا مال هم نيستيم ولي قول ميدي اون دنيا که  
رفتم يادت باشه که به خدا بگي فقط يه دوروز ديگه با هم باشيم؟! تو اولاد  
پيغمبري، خدا روتو زمين نميندازه

-نگار يه لحظه آروم باش، اينجوري پيش بري که تا فردا هم دووم نمياري  
-منن با يادآوري خاطره ي اين دو روز هفتادسال دووم ميارم چون از تو يه  
توهم ميسازم و کنار خودم قرارت ميدم، من بچه هم که بودم يه گردان دوست  
خيالي داشتم، عادت دارم به خيال بافي، خدا خودش ميدونست که تقدير چه  
شکليه که يه کلاف بزرگ خيال بهم داده که هرچي دلم ميخواه ببافم و تموم  
نش!

علي به اين گل نگاه کن توي اين فصل گل کمي توي مرداب هست ولي اين  
يه گل هنوز زنده ست! اين مرداب به عشقِ همين يه گل برپاست؛ تو هم توي  
دل من مثل همين گلي!

برگشتمو دورينو به قايقران دادمو گفتم:

-بينخشيد آقا ميشه يه عکس از ما بگيريد!؟

-او ميد ماه عسل!؟

يه نگاه با عشق و علاقه به عليرضا که بغل دستم بود انداختم و گفتم:

-بله

-خوشبخت بشید ایشالاله، خیلی بهم میاید، داشتن زن و شوهری مثل شما  
که همدیگرو دارن توی این دوره زمونه نعمته، ایشالاله به پای هم پیرشین...  
آهسته زیر لب گفتم: «من به عشقت علیرضا پیر میشم وقتی که تو منو  
فراموش کردی»

بعد از یه قایق سواریِ موندگار اونم درحالی که دستام همش تودتای گرم  
علیرضا بود دیگه هیچی از خدا نمیخواستم.. اوج خوشبختیم بود.. علیرضا از  
یه دستفروش چنتا صدف قشنگ خرید، دوسه تاشو خودش برداشت و دوسه  
تاشو هم من..

بعدشم از یه دگه دوتا ساندویچ فلافلِ داغ خریدیمو کنار بولوار دریا  
خوردیم

از علیرضا خواستم برام یه هدیه بخره که گفت:  
-پس هرچی خریدم هیچی نگو!

بعدشم از یه دگه دوتا ساندویچ فلافلِ داغ خریدیمو کنار بولوار دریا  
خوردیم

از علیرضا خواستم برام یه هدیه بخره که گفت:  
-پس هرچی خریدم هیچی نگو!

جلوی یه طلا فروشی ماشینو نگه داشت؛ یه انگشتر با یه نگین شش ضلعی  
با سطحی صاف به رنگ سبز خرید و به انگشتم انداخت و گفت:

-نمیخوام کسی بفهمه چه معنی ای داره، بگو از مشهد خریدیش!  
از انگشتم درآوردم و به طلافروش گفتم:

-میشه پشتش برام یه تاریخ و اسم حک کنید؟!!

طلا فروش - یکم طول میکشها! چي بنویسم حالا؟!!

-علیرضا! اولی اسمشو جدا بنویسید، تاریخ امروز رو هم بزنین لطفا

علیرضا - میفهمن!!

-میگم اسم امام رضا (ع)، علیرضا هر زنی او مد تو زندگیت مدل این انگشتر

رو براش نخر! فقط واسه ی من...

علیرضا لبخندی کمرنگ زد و گفت:

-فقط واسه ی تو...

میدونستم خیلی از کارا و رفتارایی که علیرضا میکنه یا از سرِ ترجمه یا از

سر عذاب وجدانش، حتی وقتی یک لحظه به حال خودش رهانش میکردم

سخت میرفت توی فکر و قیافه ش داغونِ داغون میشد مثل سربازِ شکست

خورده ای که تازه از خطِ مقدم برگشته!..

دوربینو بردیم به یه عکاسی و گفتم:

-تا فردا ساعت پنج میخوام عکسا حاضر بشه، هرچقد هم بخاطر عجله ای

بودنش پول بیشتر بگیرید مهم نیست!

عکاس - فردا چهار و نیم بعدازظهر حاضر و آماده س

سوار ماشین که شدیم دید علیرضا باز هم تو فکره، چرخیدم سمتشو گفتم:

-بریم ویلا؟

علیرضا با حرص و خشم کنترل شده برگشت نگام کرد و گفت:

-دوس نداری جای دیگه ای بریم؟! کار دیگه ای بکنی؟! یا به بدبخت کردن

خودت اضافه کنی?!!

دستموروي دست عليرضا كه روي دنده بود گذاشتمو به آرومي گفتم:

-حرص نخور علي جون من خوبم و خوشحالم من خودم راضي بودم

خودم ازت خواستم

-با همين دو جمله خودمو توجيه ميكنم ولي ميدونم كه تقصير منه اگر

جلوي خودمو گرفته بودم اگر برگردونده بودمت اگر...«نفس عميقي كشيد و

گفت» حضرت يوسف هم تو همين امتحان قرار گرفته بود اون از اتاق رفت

بيرون و من موندم و به خواست زليخا رفتار كردم

-زليخا مادرخونده بود نه زنش!من و تو محرم بوديم علي!!

-تو به من شايد به شرع عرف و قانون حلال بودي ولي هر دومون ميدونيم

كه درست نبود

با حرص جيج زدم و گفتم:

-درست بود، هيچ چيز هرگز به اين درستي نبوده و نمياد

عليرضا هم با همون لحن من داد زد:

-نگار تو هميشه خواهر كوچولوي من بودي!

با حرص و خشم و اخم گفتم:

ديگه اينظوري صدام نكن، راه بيفت بريم

رفتيم ويلا ولي اون شب علاوه بر اينكه من نخواييدم عليرضا هم نخواييد، تا

صبح عين مار دور عصا دور عليرضا ميچرخيدمو ميبوسيدمش، اين دو روز

مثل يه رويا بود برام!همون ماه عسلي كه بخاطر شيرينيش به عسل تشبيه كرده

بودنش؛ اينكه روياي تعبير شده بود حتي در طي دو روز برام كافي بود، آهسته

آهسته آفتاب خودنمايي كرد و بعد خيلي سريع ساعت ها گذشتن و مهلت

رویام به سر رسید درست مثل جادو بود، همون جادویی که یه کنیز رو برای  
یک شب سیندرلا کرد و با سر او مدن به تایم خاصی جادوش به سر میاد و  
دوباره میشه همون کنیز تنها و بی کس!

علی رو بغل کردم و گفتم:

-کاش از اول نبودی تا این دل من عاشق نمیشد!

دیگه هرگز این روزا برنمیگرده، علیرضائی که واسه من بود میمیره و تبدیل  
میشه به نامزد سمانه، دخترخاله ش و من درست مثل یه عروس بیوه میشم که  
در مدت کوتاهی عشقش از دست میده؛ برای آخرین بار بوسیدمش، دستمو  
دور گردنش حلقه کرده بودم و روی نوک پنجه م ایستاده بودم و با تموم وجود  
بوسیدمش، یه جوری که طعم لبهاش تا مغز استخونم نفوذ کنه یه جوری که  
قلبم تا مدت ها با این طعم بوسه خوب نبض بزنه، علیرضا کمرمو گرفت و منو  
به طرف بالا کشید...وقتی همراهیم کرد حس کردم توی اون لحظه از من  
خوشبخت تر نیست..لبمو از رو لبش برداشتم و عمیق ترین نگاهشو به  
چشمام ریخت و دستامون از هم جدا شد و موهامو بستم و روسریمو سرم  
کردم، لباس مشکی پوشیدم و چادر سیاه سرم کردم و سوئیچمو برداشتم که  
علیرضا گفت:

-میرم کلید ویلا رو پس میدم

سوئیچ ماشین خودش رو هم داد دستمو و گفت:

-ماشین منم ببر بیرون

سوئیچو گرفتم، هر قدمي که ازش جدا میشدم انگار قلبمو میکندن و ذره ذره شدشو کف دستم میذاشتن!

سوار ماشین که شدم بوي علیرضا به مشام رسيد و مثل مایه ي مست کننده عمل میکرد و قلبمو چنگ مینداخت، نمیفهمیدم ولي صورتم خیس از اشک هاي داغم بود سرمو روي فرمون گذاشتم و هاي هاي گریه کردم.. علیرضا تموم شد.. کاش میشد باهاش فرار کرد، کاش سمانه رو پس میزد و مي او مد دنبال من! کاش الآن واقعا من جاي سمانه بودم و به من برمیگشت... هزار و یک خیال بافتم و حسرت خوردم و اشک ریختم و اشک ریختم و ریختم.. ناله کردم، دیگه یه وقتی شد که زار میزدم... سر از روي فرمون که بلند کردم با چشماي تارم دیدم که علیرضا بغل در ماشین و ایساده و نگام میکنه؛ بي توان و زاران از ماشین پیاده شدم و علیرضا همینجوري که با قدمای سنگین روي ریگ هاي حیاط میومد سمت درِ راننده با حرص و خشم و صدای خش دار گفت:

-از این به بعد همینطوري هستي دیگه؟!

بدون اینکه نگاش کنم چادرمو مرتب کردم و صورتمو با دستمال پاک کردم و گفتم:

-خدا حافظ

-پشت سرت دارم میام، میتوني رانندگي کني؟!

سري تکون دادم و رفتم پشت فرمون ماشین خودم نشستم درست عين يه مرغ پرشکسته شده بودم، اول عکسا رو گرفتم و اصلا نگاهشون نکردم با همون پاکت گذاشتم توي کیفم و به سمت ماشین برگشتم، جوري تو فکر بودم

که یه خانمه بهم تنه زد و من اصلا نفهمیدم کی خوردم زمین! بلند شدم بدون هیچ حرفی درحالی که خانمه میگفت «مگه کوری؟! جلو چشتو نیگا کن عاشق!» برگشتمو به علیرضا که توی در ماشینش پشت ماشین من وایساده بود و با ترحم نگاه میکرد نگاه کردموزیر لب و بی صدا

گفتم «عاشق.. عشق.. علیرضا!! ارفتم و سوار ماشین شدم و... تمام خاطرات این دو روز توی سرم پرسه زنان سوسو میداد و چشمامو خیس میکرد، چنان گریه میکردم که انگاری واقعا علیرضا مرده، صدای بوق های ماشین هایی که از جلوشون توی جاده سبقت میگرفتم گوش جاده رو کر کرده بود، صدای موبایلم تو فضای ماشین موزیک متن صدای گریه هام شده بود.. ماشین علیرضا جلوی ماشینم اومد و فلاشر خطرشو زده بود و با دست اشاره کرد نگه دارم همین که نگه داشتم اونم بغل زد و عصبانی از ماشین پیاده شد اونقدر که حتی در ماشین رو هم نبست، در ماشینمو باز کرد و داد زد:

-دیوونه شدی؟! از خط ممتد اونم توی این جاده ی خیس داری سبقت

میگیری؟!!

زده به سرت؟! ارفتیم که خل و چل تر بشی؟! این اوضاع فکر بکری بود که کرده بودی؟! نگار! به من نگاه کن، با توأم..

آهسته و کوتاه نالیدم:

-باشه آروم رانندگی میکنم

با عصبانیت گفت:

-نمیشنوم



بلندتر با صدای گرفته گفتم:

-باشه

-سرعت از صدتا بالاتر نمیره فهمیدی یا نه؟!!

سر تکون دادم و رفت پشت رول نشست و اشاره کرد که راه بیفتم، راه افتادم  
علیرضا پشت سرم بود، اونم خیلی عصبی و داغون بود، دلم میخواست جاده  
رو دور بزنم و برگردم ویلا ولی فقط به مسیر برگشت حرکت میکردم، انگار  
آسمون دلش به حال من سوخته بود که اینطوری میبارید و نعره میزد!!  
وقتی رسیدم تهران ساعت ده شب بود، علیرضا تا سرِ کوچمون اومد و تا  
وقتی که داخل خونه نرفته بودم همون جا بود...

===

مامان و هرمان و اکرم، بهزاد و مریم اومدند به استقبالم و بغلم کردن و کلی  
سر به سرم گذاشتن که امید نداشتن منو ببینن، چون رانندگی افتضاحمو باید تو  
کتاب گینس ثبت کنن و دیگه ازین ببعده مشهدی نگار صدام میکنن و....  
مامان-نگار چرا حالت اینقدر گرفته است؟!!

اکرم-توراه هم انگاری دست از سر امام رضا برنداشته بوده و گریه میکرده!  
مریم-آره چشمات چقدر سرخ و متورم!!?  
مامان-همش تو پشتِ فرمون بودی؟  
-آره واسه خستگیه!

مامان-هستی و فروزان اینا چیکاره بودن؟  
-خودم رانندگی میکردم خیالم راحت تر بود  
هرمان-نکه "مایکل شوماخری" واسه همین!

مامان- دیدي که تا مشهدم رفت و او مد  
هرمان- آره ديگه همينطوري پيش بره تا تابستون سر از دبي درمياره، ماشينه  
رو گرفته اينور اونور...

مامان پري تو حرفشو گفت:

-چرا که نه؟! من که اطمینان دارم!!

هرمان- تا وقتي که تو پشتشي انتظار ديگه اي هم نباید داشت  
بهزاد- حالا ول کنين اين حرفارو، خوش گذشت؟ ماها رو هم دعا کردي؟  
-جاي شما خالي.. آره

مامان- ايشالاله عيد دسته جمعي ميريم

مريم- ايشالاله ايشالاله

بهزاد- من که با ماشين نگار ميام بينم رانندگيش چطوره  
اکرم- مگه از جونمون سير شدیم؟! من که میگم ما با ماشين خودمون میایم  
هوز از جوونيم و مادري بچه م سير نشدم

مامان- کسي هم تو رو نميره تو با ماشين شوهرت بيا

اکرم پشت چشمي نازک کرد و توي جاش جابجا شد و او مد حرف بزنه که  
تلفن به صدا دراومد و مامان گفت:

-حتما نينا، از صبح ده بار زنگ زده

اکرم قري به گرنش داد و گفت:

-خوبه مکه زفته!

مامان همونجوري که ميرفت به سمت ميز تلفن گفت:

-اونجا هم ميره ايشالاله

هرمان با اكرم پچ پچي كرد و مريم گفت:

-بريم سفره رو بندازيم شام بخوريم

اومدم از جام بلند بشم كه ميبين پسر بهزاد و مريم اومد و گفت:

-عمه برام چي خريدي؟!!

«رفته بوديم امامزاده اي كه اون اطراف بود چندتا مهر و تسبيح و جانماز خريده بودم و براي هركي يه بسته زعفرون و زرشك و نبات هم از بازار تهران خريده بودم»!

-عمه جان سوغاتي ها به درد تو نميخوره همش براي مامان و باباته

-يعني به ياد من نبودي؟!!

«به ياد هيچكس نبودم تو كه ريز و كوچيكشوني»

مريم-مگه عمه رفته بوه براي تو سوغاتي بياره؟!هفعه آخرت باشه كه هركي

از سفر مياد ازش سوغاتي ميخوايا!

بهزاد-خيله خب مريم بچه كه حرفي نزد

مريم-بچه بايد تو بچگي بايد تربيت بشه، اكرم جون شما نميائي كمك؟!!

اكرم بالاخره از روي مبل كنده شد و با قر و قميش رفت تو آشپزخونه

هرمان-ماشينو كه به جايي نكوبوندي؟!اگه ماليدي يا طوري شده بگوها

-نه

بهزاد-فداي سرت ماشين واسه تصادفه ديگه(يعني اين تفكرش منو كشته

ها!)

هرمان-ولي همينطوري به در و ديوار بزني کم کم ديگه صدتومن هم

نميخرنش

بهزاد-حالا مگه ميخواه بفروشه؟!

هرمان-نه گفتم اگر بخواييم بفروشيم، شايد بفروشيم براش 206 بخريم

-من هنوز قسطاي اينو ندادم 206 پيش کش

مامان-نگار بيا نينا

اکرم-خوبه از صبح ده بار زنگ زده اينقدر درد و دل داشتهي مامان؟!

مامان-مادرم ديگه صدمبار هم زنگ بزند کمه

اکرم-پس همينطوري پول قبضتون پنجاه شصت ميايد

عاصي شده به بهزاد نگاه کردم بدتر از من عاصي شده به اکرم نگاه

ميکنه»(به همه چيز کار داشت کدخداي خونه بود عفریته»

گوشي رو برداشتم و نينا گفتم:

-سلام مشهدي نگار، خوبي فدات شم؟

-سلام ممنون

نينا-زيارت قبول، راحت اومدي؟

-آره شکر خدا

نينا-سيروس هم بهت "زيارت قبول" ميگه

-ممنون خدا قسمتِ شما کنه

نينا-خسته اي؟

-آره خيلي

نینا- معلومه از صدات برو خواهر برو بخواب مزاحمت نشم سلام برسون به

همه

-سلامت باشي آنيسا رو هم ببوس، خداحافظ از جا بلند شدم و مامان

گفت: بيا شام

-نميخورم ميرم دوش بگيرم

اکرم- بيا ببينيم انگشتر تو خانوم!!؟

اکرم- بيا اينجا ببينم انگشتر تو..!!؟

دستمو بردم جلو و نگاه کرد و همونجوري که يه تیکه کوچولو کاهو

ميداشت دهنش گفت:

-طلاست؟!؟

هرمان- طلا خريدي؟!؟

بهزاد- ببينم.. مبارکه.. چه قشنگه!

مریم- سنگش چيه؟ زمرد؟!؟

اکرم- نه بابا زمرد خيلي گرونه.. از اين شیشه هاست

هرمان- شیشه؟!؟ رو طلا شیشه ميندازن؟!؟

بهزاد- اتمی بابا

اکرم- مگه اتمی رنگی داریم؟!؟ ادر بيار ببينم

-اندازه دستت نمیشه

اکرم- نترس نميخورمش

انگشترمو در آوردم و ز تو دستم قايد و انداخت تو انگشترشو گفت:

اکرم- آره حيف!..!

بهزاد-مثلا اندازت بود ازش میگرفتي؟!

اکرم مثلا با شیطنت گفت:

اکرم-حالا چي ميشد مگه؟!زن داداشش نيستم؟!

مامان-بدید منم ببینم

مریم-مبارکت باشه ایشالاه حلقه ي عروسیتو بندازي

هرمان-حلقه ي عروسي چيه؟!بيا همینو بنداز تو دستت

حلقه رو با حرص گذاشت تو دستم و وقتي داشت از کنارم رد ميشد شاكي

تر گفت:

-حلقه عروسي!

مامان-بذار عينکمو بزnm..آره چه خوشگله نگار..چند گرفتي؟!

-يه مقدار پس انداز داشتم بقيه ش هم هديه دوستا..

اکرم با تصنعي ناباورانه گفت:

اکرم-دوستات پول گذاشتن انگشتر بخري؟!

-واسه خاطر تولدم

مریم-آره تولدشم نزدیکه

بهزاد-چقدر هم به دستت میاد..ایشالاه به خوشي بکني دست

مامان-همینو خریدي؟

هرمان از اونور اپن با يه خنده ي مسخره گفت:

نه يه سرويس طلا هم خریده..مگه بانک زده بود؟!

-شب بخير

رفتم به اتاقم...دیروز این موقع پیش علیرضا بودم..الآن کجاست؟!  
بگذریم که چقدر زیر دوش گریه کردم..چقدر موقع خوابیدن!..  
روانشناس-پس باید بگم این به لح بازی کودکانه بود-من از کاری که کردم  
پشیمون نیستم

روانشناس-میدونی نگار قسمتی از کار تو بخاطر این بود که علیرضا با  
سمانه دختر خاله ش نامزد کرده و تو علیرضا رو عاشقونه دوس داری و  
میخواستی این تجربه رو با اون داشته باشی نه مرد دیگه ای و از سوی دیگه  
هم میخواستی حتی غیرعقلانی همه چیز همونطوری بشه که تو خودت  
میخواستی! ازدواج تو این سن اونم با علیرضا که مرد ایده آلت، انتقام از مادر و  
برادرت که تمام این سال ها جای تو تصمیم میگرفتن و کیس های تو رو رد  
کردن به جور عقده ی درونی تو وجوت ریشه دوونده و اینطوری نتیجه داد ولی  
کارت عاقلانه نبود به تصمیم آنی و بچگونه به عکس العمل...

-من مدت ها به این موضوع فکر میکردم

-چندوقت؟!

-چهارماه

-علیرضا کی نامزد کرد؟

به خانوم روانشناس نگاه کردم و گفتم:

-من حسود نیستم

-حسادت نبوده عزیزم تو میخواستی زودتر از نامزد علیرضا اونو تصاحب

کنی تو نسبت به علیرضا حس مالکیت داری...

-اینطوری نیست

-برای تو زندگی یعنی بودن در کنار علیرضا و این حس اونقدر قویه که حتی برای یک روز یک ساعت یک دقیقه علیرضا برای تو باشه

-من میخوام که دیگه ازدواج نکنم

-این فکر اشتباهیه.. همه ی آدما به داشتن یه شریکی در کنار خودشون نیازمندن.. ما انسانها ذاتا اینطوری زندگی رو دوست داریم، آرامش یعنی در کنار یه جنس مخالف زندگی کردن، تو که دختر مومنی هستی حتما قرآن هم میخونی و میدونی که خدا گفته که از جنس خودتون برای شما...

-من فقط وقتی آرامش دارم که اون کسی که کنارمه علیرضا باشه

روانشناس-دقیقا کار تو از همین حرفت نشأت میگیره

-من هرگز نمیتونم ازدواج کنم چون مادر و برادرم نمیدارن...

-نگار، تو اینو فراموش کردی که هرچی خدا بخواد و قسمت باشه کسی نمیتونه جلوشو بگیره حتی مادرت یا برادرت و چه بزرگتر از اونا!

تو ناخواسته و عجولانه ازشون انتقام گرفتی ولی تیغه ی شمشیر انتقامت طرف خودت بوده، اگر آرومی و حس پشیمونی نداری بخاطر اینه که با علیرضا بودی کسی که خیلی دوشش داری

-قبل از صیغه آنقدر بهش علاقه نداشتم

روانشناس-داشتی! تو وقتی اومده بودی اینجا و از زندگی و مشکلاتتو رفتار اعضاي خانواده و اطرافیان گفتی از میون هر حرفت چندبار اسم علیرضا رو می آوردی وقتی درمورد مرد ایده آلت ازت پرسیدم تو هر مردی رو با اون مقایسه میکردی از نظرت مردی مناسب بود که ویژگی های علیرضا رو داشته



باشه، تو حتي وقتي از پسرايي که خودشون پيشت اومدند و بهت ابراز علاقه ميکردند بر خورد سختي داشتي چون خودتو ناخواسته تحت تعهد عليرضا قرار داده بودي، مثل الآن که چادر سرت کردي چون عليرضا بهت گفته خيلي بهت مياد خيلي خوشگل شدي... نگار عليرضا نامزد داره، تو با استفاده از ناتواني عليرضا در برابرت اونو وادار به برقراري رابطه کردي ولي ديگه نبايد اينکار تکرار بشه چون درست نيست.. عليرضا اونقدر توي اين چند هفته خودشو بازخواست کرده که طرف تو نياد چون با تعريفی که تو ازش کردي مرد متعهد و مقيديه

-من ديگه طرفش نميرم

-پس اين عشقو براي خودت حل کن

-حل نميکنم من با عشق اون زنده م

-نگار داري خودتو عذاب ميدي

-با عشقِ اون حالم خوبه

-تو خوب نيستي وقتي هم عليرضا عروسي کنه بدتر ميشي، چون اميدتو از

دست ميدي

-من چهل روز سياه پوشيدم هنوزم از تنم درنياوردم، من بيوه ي يه عشق

دو طرفه م

-نگار زندگي ادامه داره، همونطور که براي خيلي ها ادامه داشته و

داره.. خيلي ها تو زندگي يه آدم ميان و ممکنه عشق ها بدتر از تو هم رخ بده

ولي ميرن و ديگري جاشون مياد تو فقط نوزده بيست سالته.. تو يه دختر زيبا و

تحصيل کرده و نجيب و خانواده داري خيلي از عليرضا بهترها ميان سراغت...

-از علیرضا بهتری وجود نداره، من دیگه به دختر سلام نیستم شناسنامه ام به دروغ بزرگه

-خیلی راه ها هست که مشکل تو حل با اونا حل میشه

-من، روحم، جسمم، قلبم تعلق به یه نفر داره شاید صیغه اونقدر مهم نبودیم ولی الان هستم و هرگز زندگیگم بهم نمیزنم چون قول دادم  
-تو با زندگی خودتو علیرضا بازی کردی نگار!  
از جا بلند شدم و روانشناسه گفتم:

-قبل از اینکه دیر بشه به خودت کمک کن، زندگی جریان داره.. بدون علیرضا.. با علیرضا.. پ-با علیرضا نه بدونش

-اگر تو رو میخواست برات میجنگید، می اومد جلو، جای سمانه تو همسرش بودی

-سمانه همسرش نیست، نامزدشه! علیرضا قبل صیغه منو خواهر

کوچیکترش میدیده

روانشناس سر تکون داد و گفت:

-روانشناس-نگار من وقتی میتونم بهت کمک کنم که خودت بخوای

-خدا حافظ

\*\*\*

هستی از جا بلند شد و گفت:

-چیشد؟!

-میگه زندگی جریان داره علیرضا رو فراموش کن

-باید با یکی دیگه شروع کنی

-نمیتونم

-از بس که خری، اصلا توی این یک ماه ونیم اومده ببینت؟!

-هستی!!؟ من مثل تو نیستم مثل بقیه دخترا نیستم من..

-یه خر به تموم عیار هستی

، به قیافه ت نگاه کردی، ابروهای پر، لباس سیاه...

رفتیم سوار ماشین هستی شدیم و هستی گفت:

-کلاس یه ربع شروع شده

-نترس به کلاس راهمون میده..

سر کلاس نشسته بودم به استاد هم خیره بودم و میدونستم هیچ چیز

نمیشیدم جز زمزمه هایی که درمقابل حرفای روانشناس و هستی مقابله

میکرد..

تا کلاس تموم بشه من در خاطرات و رویاهام سفر میکردم تا جایی که

هستی گفت:

-رسیدن بخیر، زیارت علیرضا قبول!

-هستی مسخره نکن سرت میادا

هستی-خدانکنه مثل تو خل و چل بشم تو رو باید برد یه دور شوک روانی

داد، میدونی با برق که بهت شوک بدن مغز فنڈقیت تکونی به خودش میده و

عقلت میاد سر جاش

به هستی نگاه کردم و گفتم:

-بلد نیستی مثل آدمیزاد صحبت کنی؟!

فروزان اومد نزدیکمونو گفت:

فروزان-معلومه کجا بودین وسط کلاس رسیدین؟!  
هست تا او مد بگه پیش دکتر دیوونه ها، یه سلقمه زدمو حرفشو خورد...گفتم:  
-من خواب موندم تا حاضر بشم دیر شد  
فروزان-نگار امسال هم مثل پارسال خونشون واسه تولد امام جواد  
مولودی؟!!

-چه خوب یادته، آره

هستی-پس منم میام کی هست؟!!

فروزان-پس فردا، پس با هم میریم

هستی-تو نمایای فروزان؟! منو نگار دیر مون شد..

فروزان مقنعشو درست کرد و گفت:

-نه میان دنبالم

هستی قیافشو به حالت چندشی درآورد و گفت:

-خدا شانس بده

فروزان خندید و گفت:

-میخوای دست راستمو بکشم رو سرت؟!!

هستی با یه قیافه ای داغون تر از اون همراه با حرص گفت:

-لازم نکرده رو سر داداش عذب اوقلیت بکش اون تو اولویته!

بعدم دست منو گرفت و با چشم و ابرو نازک کردن گفت:

-خدا حافظ

فروزان-نگار چندقته حال خرابه.. چیزی شده؟!!

هستي- تازه فهميدي؟!

فروزان- خواستم پيرسم ولي يادم ميرفت چيشده مامانت خوبه؟

-الحمد...

فروزان- رنگ و روت خيلي پريده ست و لاغر شدي؟ رژيم گرفتي؟

هستي با حرص گفت:

-خاک..خاک..خاک بر سرت فروزان

فروزان جاخورده گفت:

-چرا؟!؟!!

هستي- به نظرت اين لاغري بخاطر رژيمه؟!

فروزان- نه فکر کردم شايد...

هستي- تو اصلا فکر هم ميکني؟! خداحافظ

فروزان- عه، خب چيشده؟!!

هستي- بيوه شده از غصه اينطوري شده!!

هستي- بيوه شده از غصه اينطوري شده خداحافظ

دست منو گرفت و کشيد و گفتم:

-چرا بهش گفتي؟!

-اون که از ماجرا خبر نداره خنگولي خانوم، واسه من کلاس ميذاره ميان

دنبالم! حالا هرکي ندونه ميگن کي داره مياد با چي هم داره مياد دنبال

خانوم؟!

-هستي؟ ميشه بريم بهشت زهرا(س)؟

-سر خاک بابات؟! «يکم نگاهم کرد» باشه بريم عزيزم...

به مامان زنگ زدم گفتم کیریک بهشت زهرا و دیرتر میریم خونه... توی راه

هستی گفت:

-واسه سفره اونا هم دعوتند؟!

-مامان و نامزدش آره

-چیکار میکنی؟

-مثل همیشه

-همیشه زنش نشده بودی.. باهاش نبودی.. ولی الان قضیه فرق میکنه

-چیکار کنم هستی؟ برم جلو بگم شوهرت یک ماه و نیم قبل به اصرار و

التماس و قسم و تهدید صیغه ام کرد بعد با نامردی من وادارش کردم کاری

کنه که من میخوامم و اون ازش بیزار بود

-بیزار بود؟! از خداهش بود

-علیرضا اینطوری نیست

-اون تو دلش عروسی عروسی بوده که همچین پیشنهادی بهش دادی.. نگار

تو عفت و ارزش زندگی تو قربونیش کردی ولی فکر میکنی که الان اون به

صرافت افتاده؟! انه خواهر من مردا اینطوری نیستن

با بغض گفتم:

-نه علیرضا اونجوری که...

هستی پرید وسط حرفمو با عصبانیت گفت:

-علیرضا کیه؟! استغفرلله نعوذ بلاله خداس؟! علیرضا رو برای خودت

کردی بت؟ گل بی عیب؟!

زدم زیر گریه و با صدای نامفهومی گفتم:

- فکر میکردم آروم میشم هستی ولی داغونم داغون

هستی با حرص گفت:

- بهت گفتم که آگه محرمش بشی آگه رابطه ای ایجاد بشه عشقت به علیرضا

ملموس و چندبرابر میشه

- چطوری چندسال دیگه زندگی کنم هستی؟ فقط یکماه و نیم گذشته؟!

هستی آروم تر گفت:

- مادرت اینا فهمیدن؟ نه اینکه با علی بودی از حال و روز خرابتو

میگم، چیزی فهمیدن؟

- مامانم چندبار باهام دعوا کرده که چرا اینطوری شدم، چرا حرف

نمیزنم؟ چرا همش تو اتاقم گریه میکنم؟ یه بار هم به زور بردتم پیش روان

شناس از اول تا آخر جلوی چشم یارو گریه کردم...

هستی یه خورده نگام کرد و سری تکون داد و دوباره به روبرو نگاه کرد و

گفت:

- خدا اون موقع که عقل تقسیم میکرد تو توی صف عشق و عاشقی

بودی، عقل و عشق یه جا قرار نمیگیرن عزیزدلم

- هستی وقتی کنارم قرار میگرفت حس قدرت داشتم الان حس میکنم حتی

نای راه رفتن هم ندارم، حتی نفس ها با منت میان و میرن وقتی حتی به

عکسش نگاه میکنم و یادش می افتم قلبم هری میریزه صدام که میکرد قلبم با

شدت می کوید، هیچجانی دارم که توصیف نشدنیه، باید جای من بود تا فهمید

انگار تموم دنیا جلوی چشمتا حقیرن و فقط اون در کنارت عظیم و قابل

روئت، حس می‌کردم دوره ی شاهزادگیم که با فوت بابا به سر اومده بود با  
علیرضا دوره ی ملکه شدنم آغاز شده!... هستی باورت میشه حتی فریاد  
زدنشو، عصبانی شدنشو دوست دارم، حس ارزشمندی داشتم وقتی کنارش تو  
خیابون قدم می‌زدم و دستمو دور بازوش حلقه می‌کردم، هستی یعنی اونم یاد اون  
روزا میفته؟!

هستی - کافیه سمانه جونش کنارش باشه تا تو از یادش بري!

- یعنی برای اون اینقدر آسونه؟!

- نگار، علیرضا مرده یه دختر ساده ی عاشق پیشه ی لوس که واسش می‌میره

نیست علی تو نیست که احساسات تو رو داشته باشه، بفهم! من از پونزده  
سالگی با پسرا دوست شدم ریز و درشت، پولدار و فقیر، زشت و زیبا، قوی و  
قدرتمند حقیر و ضعیف... همشون سر تا پا یه کرباسن ولی تو رو خدا نگو  
علیرضا نه و اینطوری نیست و ال و بل!

با چشمای خیس به هستی نگاه کردم و گفتم:

- پر از علیرضام

هستی با حرص و دلسوزی و حالتی که سعی در قانع کردن من داشت

گفت:

- پس خاک تو سرت، عجب نفهمی هستیا! روانشناس اون دفعه قبل از اینکه

بري شمال بهت گفته بود «تو اینکارو می‌کنی تا خودتو به رضایت

برسونی» راست میگفت بنده خدا، تو نه با خونودات لج کردی نه اتمام حجت



با متأهلی کردی نه انتقام گرفتی؛ تو فقط میخواستی خودتو قربونی علیرضا  
بکنی چون عشقت بهت فشار آورده بود همین و بس!

-هستی!

رفتم سر خاک بابا... عین روز خاکسپاری خودمو انداخته بودم روی قبرش و  
ضجه میزدم اینبار نه بخاطر مرگ بابا بخاطر حس بدی که داشتم.. راهی که  
رفته بودم و جای بازدهی مثبت به دردم افزوده شده بود...

\*\*\*

مبین و رادین پسرای بهزاد و هرمان و دختر نینا از سر و کولم بالا میرفتن و  
من فقط به یه نقطه خیره شده بودم، توی یه دستم آجیل مشکل گشا بود و توی  
یه دستم ربانی که باید سر بسته های آجیل میبستم، سه تا بچه ها دم گوشم  
جیغ میزدن و میخندیدن و بازی میکردن ولی من ... قطعاً دیوونه شده بودم  
اکرم مریمو صدا کرد مریم هم نینا رو.. سه تایی حاج و واج و ایساده بودن و  
منو نگاه میکردن، نینا اومد صدام کرد:

نینا- نگار! نگار! خاک بر سرم نگار!!؟

نگاهش کردم و گفتم:

نینا- مگه دیوونه شدی؟! چرا هی به یه گوشه زل میزنی؟! از این دنیا میری

بیرون و!...

به مریم و اکرم که موشکافانه نگام میکردن نگاه کردم و نینا ادامه داد:

نینا- حافل اگه موبایل به دست بودی و دقه به ثانیه میرفتی بیرون.. میگفتیم

عاشق شدی و... آخه تو که هیچی هم سرت نیست حافل بگو چاره ای کنیم

بدون هجی کردن کلمه ای شروع کردم به بسته بندی آجیل ها... نینا روبروم نشست و دستاشو گذاشت رو زانوهایش و گفت:

نینا- آبیچی چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!

به نینا با موهایی بلوندش نگاه کردم، چرا اون باید با همون مردی که میخواد با 18 سال تفاوت سنی ازدواج کنه، بچه داشته باشه، شاهد بزرگ شدن ثمر زندگی باشه، جوونیشو بکنه، خونادشو داشته باشه ولی من محروم باشم؟! امگه ما هر دو زن نیستیم؟! هر دو دخترای یه پدر مادر نیستی؟! چرا اون این همه حق داره ولی من حقی ندارم؟! چون بچه ی آخرم و مادرم بیوه هست و تنهاس؟!

نینا- نگار؟! ای وای تو چه مرگته دختر؟!

مامان از در خونه سبزی به دست اومد تو و به ما یه نگاه کرد و گفت:  
مامان- چرا همه وسط خونه نشستین همدیگه رو نگاه میکنین؟! کلی کار داریم!..

اکرم- داشتیم به دیوونه بازیای نگار نگاه میکردیم

مامان- این چه حرفیه؟!

اکرم- دیوونه شده دیگه

مامان با اخم به اکرم نگاه کرد و مریم گفت:

مریم- خب آدم بعضی اوقات به تنهایی نیاز داره

-درسته، حالا ميشه دت از سرم بردارين؟! اين يه حق رو كه بهم ميدين ديگه؟! ميذاريد حداقل با خودم کنار بيام يا براي اونم بايد هرمان و مامان برام تصميم بگيرن؟!؟!!

اكرم-هرمانو چيكار داي؟ هرمان تو چه كار تو دخالت كرده؟ جز اينكه هميشه خوشبختي تو رو فراهم كرده؛ بيا و خوبي كن، برادراي مردم تره هم براي آدم خرد نميكنن بعد هرمان بدبخت.

-اكرم ميشي بس كني؟!!

ميشه اونقدر جواب منو ندي؟ فهميديم كه عاشق سينه چاك هرماناي اكرم-معلومه كه هستم از خواهر...

-وااااي..وااااي..

از جا بلند شدم كه برم تو اتاقم كه اكرم گفت:

اكرم-ديوونه شده ديوونگيشم به پاي هرمان ميذاره

مامان-چيه تو دهننت افتاده هي ميگي ديوونه ديوونه؟! اون به تو توهين ميكنه

كه تو هرچي از دهننت درمياد بهش ميگي؟!!

اكرم-نه كه خيلي بزرگتر كوچيكترې سرش ميشه؟ ادب داره؟ بعدش من كه

اينكارارو نميكنم دوساعت زل بزمن يه گوشه نگاه كنم و چت بشم، آدم سلام

اينكارو نميكنه ديوننه ها...

در اتاقو بستم، دلم ميخواست از اين خونه فرار كنم، از اين اكرم پررو بي ادب

فضول، از دقل بازياي نينا كه حرف از زبونم ميكشيد و تحويل مامان و هرمان

ميداد، از اينكه همه برام تصميمي ميگرفن، از اين همه فكر و خيال خسته ام از

گریه از بی تابي، چه غلطي کردم! علیرضا از جلو چشمم نمیره دارم دیوونه  
میشم چیکار کنم؟! نه راه پس دارم نه راه پیش!  
عکسامونو از کشو در آوردم و تو بغلم گرفتم و گفتم:  
-خدایا یه بار دیگه فقط یه بار دیگه... بعد منوراحتم کن خلاصم کن  
نمیتونم

بعد از ظهر که سفره رو انداختن و همسایه ها او مدن چشمم به در بود مه فرخ  
خانوم (مادر علیرضا) و سمانه بیان، از خودم میترسیدم!..  
یکی از همسایه هامون گفت:

زن

همسایه-نگار جان؟ چرا شب تولدي سیاه پوشیدی؟!!

-همینطوري!!

هستی آروم دم گوشم گفت:

هتی-بیا بریم یه دستی روی صورتت بکشیم اینطوري عین عزادارا

شدی، الان مادر و نامزد علیرضا میان حداقل از دختره سر باش

زن

همسایه-کسی از آشناها فوت کرده عزیزم؟!!

وقتي من جواب ندادم هستي گفت:

هستی-آره دوستش

زن(فضول)همسایه-پس واسه همین نگار اینقد دمغه، مرگ حقه دیگه پیر

او مدن.. از جا بلند شدم.. هستي و فروزان يکه خورده نگاهم کردن.. قلبم به  
شدت ميکوبيد.. سمانه.. کاش عاشق يکي ديگه بشي و بري.. علي منو ترک  
کني، من دارم از دوريش ميميرم، سمانه دستاشو نغير، کنارش قرار نغير، نشين  
باهاش غذا نخور...

هستي سلقمه ي اول روزد و گفت:

هستي - خاک به سرت گريه نکن

- الان بوي علي رو ميده

هستي - هيس

فروزان - کيه هستي؟

هستي - دوست نزديکشون

سمانه پوست سبزه داشت، چشماي ريز و کشيده ي سياه، بيني

عقابي، دندوناي مرتب ولي لبهاي قيقوني

، گونه هاي برجسته، موهاي لخت، قد بلند و لاغر عين اسکلت...

هستي با حرص گفت:

هستي - خاک بر سرت با اين زن انتخاب کردنت!..

دست هستي رو گرفتم و هستي گفت:

- دستت يخ کرده!

فرخ خانوم با مامان رو بوسي کرد و مامان خنديد و گفت:

مامان - به به عروس خانوم صفا آوردي قدم خونه...

- هستي به مامانم بگو اينارو بهش نگو

هستي - حيف عليرضا، ميگن زشتا شانس دارنا!..

زیر لب گفتم:

-قربون فاطمه زهرا(س) برم چي ميشد واسه همه نماز ميخوند

اکرم با سمانه رو بوسي کرد و گفت:

اکرم-ايشلاله مبارکتون باشه، من همسر هرمان دوست صميمي آقاعليرضا

سمانه-بله آقاهرمانو ميشناسم مشتاق ديدار

اکرم-منم خيلي دوست داشتم شما رو بينم...

آرنج هستي رو گرفتم که نيفتم، هستي منو نگه داشت و گفت:

هستي-نگار عرق کردی!

-اون خونه ي ماست

هستي-اينطوري نکن الآن همه ميفهمن، رنگت پريده

مامان-نگار؟ بيا نامزد عليرضاست

هستي-الهي برات بميرم

انگار به پام آجر وصل شده بود هر قدمم هزار كيلو بود، اون تو جايگاه من

ايستاده، چرا بايد عليرضا رو اون داشته باشه؟ تا برسم بهشون فاصله ي زيادي

نبود ولي انگار هزاران كيلومتر رو داشتم طي ميکردم، عليرضا رو کنارش

ميديدم و انگار سطل آب سرد روي سرم خالي ميکردن

صدايي تو مابه هاي ناليدن بلند شد...

-سلام

فرخ خانوم-و!!!!نگار مريضی؟! چرا رنگ و روت و سر و قيافه ت

اينطوريه؟!!

اکرم با خنده گفت:

اکرم-تارک دنیا شده

مامان به اکرم چشم غرّه رفت و گفت:

مامان-با دوستاش سه روز رفتن مشهد اومدن من نمیدونم اونجا

چپشده،چه اتفاقي افتاده که وقتی برگشت از این رو به اون رو شده

هستی آرنجمو کشید که بریم،رومو که برگردوندم فرخ خانوم گفت:

فرخ خانوم-بیرش بیمارستان علیرضا،اونجا بیمارستان تخصصی...  
اکرم-بیماری جسمی نیست...

مامان-تو تشخیص دادی؟!!

اکرم-سُر و مُر و گنده چشه؟معلومه که جسمما مریض نیست

سمانه با لحنی که سعی داشت مثلاً شوخی بکنه گفت:

سمانه-شاید عاشق شده!!

من و هستی به هم نگاه کردیم و نینا گفت:

نینا-نه عزیزم خواهر من کلاهش پشم نداره

اکرم با خنده گفت:

اکرم-عاشق کي خرزوخان؟!!

-هستی دلم میخواد بکشمش

هستی-حاضرم باهات شریک جرم بشم تا بلکه این دلم خنک بشه

مولودی که شروع شد به هستی گفتم:

-بیا بریم تو اتاق وگرنه الآن کلاف بدبختیام جلو چشمم بافته میشه و اشکام

عین سیل جاری...

هستي-فرزانو چيکار کنيم؟

تلفن فروزان زنگ خورد و از جا بلند شد... نگاهم به سمانه افتاد... چقدر خوشحاله، توي چهره ش هيچ نگراني و غصه اي نيست، ميشد آرامش درونشو فهميد و حس کرد، چرا بايد اين همه خوشبخت باشه؟ واقعا اون لياقت عليرضا رو داره؟ مگه اون چيکار کرده که من نکردم؟...

هستي بهم سلقمه زد و با عجله گفت:

هستي-پاک کن اون اشکاي وامونده رو! مادر عليرضا داره نگاهت ميکنه، الآن خيال ميکنه چيشده که تو زل زدي به سمانه و داري اشک ميريزي...  
به هستي نگاه کردم و گفتم:

-هستي حال اونو با من مقايسه کن، هر دو در مقابل عليرضائيم؛ عليرضا ميگفت «عاشقش نيستم، مادرم برام انتخاب کرده و دختر خوبي بود منم قبول کردم»

هستي-نه نگار، نگار به خودت وعده ي الكي نده که حالت بدتر از اين ميشه

-ميگن امام جواد حاجت دنيايي رو زود ميده

هستي-آره حتما حاجت اينه که برات شوهر مردمو تور بزنه؟!

-اون با من ازدواج کرد، اول شوهر من شد

هستي سري تگون داد و نج نچي کرد... چشمم به انگشترم افتاد، از دستم

در آوردمش، داخلش نوشته بود «علي رضا آذر 91» صداي خودم تو گوشم



پیچید «به هیچکس انگشتی شبیه این نده...» صدای علیرضا تو گوشم پیچید  
وقتی که خیلی کوچیک بودم و علیرضا با هرمان منو از مدرسه می آوردن  
هرمان منو از کولش پایین آورد و گفت:

نگار خسته شدم دیگه. گریه کردم و گفتم: یا کولم میکنی یا نیمام؛ علیرضا  
چمباتمه زد و گفت: بیا رو کول من فسقلی... حالا که چهارده سیزده سال  
میگذره حالا علیرضا بار روی قلب من شد کاش هیچوقت بزرگ نمیشدم که  
هیچکس نتونه منو از بغل علیرضا بگیره...  
آخرین نفراتی که هوز خونمون بودن فرخ خانوم و سمانه بودن.. هرمان به  
سمانه گفت:

هرمان-علیرضا چیکار میکنه خبری ازش نیست!!؟  
سمانه-ولاله آگه شما ببینیدش منم میبینم، یه شیفت دیگه هم کار گرفته فقط  
جمعه ها یه روز کامل خونه ست، کم مونده که جای امیرعلی هم اون بره  
بیمارستان!

مامان-ماشاء لاله مگه کم و کسری داره اون دیگه چرا!!؟  
فرخ خانوم-ولاله نمیدونم فعلا بهونه ش هزینه ی جشن عروسیه  
نینا-ای بابا، علیرضا دیگه چرا!!؟ اون که دیگه دکتره به فکر هزینه هاست ما  
هم که قشر کارگریم به فکر هزینه ها پسچه فرقی بین ماست!!؟  
اکرم-خداکنه همه ی کارگرا مثل شما باشن، نیناجون کدوم کارگری  
جواهرفروشه؟! شما از قشر تاجرید عزیزم

هرمان-به علیرضا بگو وقت کرد یه سر هم به ما بزنه، متاهل شده سنگین

شده...

سمانه خندید و گفت:

سمانه-چشم حتما

فرخ خانوم با همه روبوسی کرد و به من رسید و گفت:

-دختر حیفه این چشمای قشنگتو به این روز میندازی هیچ چیزی ارزش

سلامتیو نداره

لبخندی تلخ زد و تو دلم گفتم:

-ای بابا فرخ خانوم اگه بدونی درد من چیه که برام دلسوزی نمی‌کردی

فرخ خانوم-ولی لیلاجون «مامانمو میگفت» یه اسپند براش دود کن نمیدونم

چرا با این قیافه ی رنگ پریده و ضعف رو ولی تغییری کرده که باعث

خوشگلتر شدنش شده! قیافه ت عوض شده دخترم «قلبم هری

ریخت» نمیدونم چه تغییری کردی ولی انگار قیافه ت جافتاده!

با تردید به مامان نگاه کردم که با تعجب منو نگاه میکرد

سمانه-من هم با اینکه فقط چندبار دیده بودمت ولی منم همین فکر رو

میکنم

فرخ خانوم خندید و گفت:

-چندروز پیشا با امیرعلی داشتیم از بانک برمیگشتیم تو راه نگار رو

دیدیم، من نشناختمش با چا عربی و چاقچوری که کره بود اصلا اون نگاری

نبود که من میشناختم، امیرعلی گفت «عه عه مامان نگاره! چقدر قیافه ش

عوض شده!» باز اون شناخت من که قبلش تو دلم داشتم میگفتم «این دختر

چقدر این مدل پوشش بهش میاد! نه که امیرعلی بیشتر شماهارو میبینه سریع نگارو شناخت...

لبخندی تلخ زد و سمانه گفت:

سمانه- چرا چادر گذاشتی؟! البته ببخشید میپرسم!

-همینطوری! چون علیرضا خوشش میاد»

فرخ خانوم- بریم تا صدای حسن آقا در نیومده «شوهرشو میگفت» با

اجازه؛ ایشالا حاجت روا بشین نذرتون هم قبول حق باشه...

فرخ خانوم اینا که رفتن مامانم گفت:

مامان- دختره چه شانسی داره، علیرضا به اون خوشکلی و با کمالاتی گیر این

سیاه سوخته افتاده

هرمان- چه ربطی داره! میخوای من صدتا دختر خوشکل نشونت بدم که

عین یه سیب خوش آب و رنگن ولی از درون کرم خورده و خرابین؟! (آقا هرمان

هم دستش تو کاره ها! امان از تجربه!!)

نینا- از قدیم گفتن خوشگلی به یه تب بنده

اکرم- دختره خیلی مهربونه من که خیلی ازش خوشم اومد (باز این حرف

زد! خدا!!!)

امر مو وارفته نگاه کردم، همیشه آینه ی دق منه این زن... اه

مریم- انشاء لاله خوشبخت بشن ظاهر که مهم نیست

نینا- چیکاره ست؟

هرمان- حسابداره

اکرم شاکي برگشت سمت هرمان و با صدایي که کنترلش داشت از دست  
میرفت گفت:

اکرم- تو از کجا میدونی؟!!

هرمان یکه خورده در حالیکه سیب تو دهنش رو در می آورد گفت:

-علی گفته دیگه! پس فکر کردی کمر همت بستم و رفتم زاغ سیاشو خوب  
زدم؟!!

مریم و نینا خندیدند و هرمان که از کنارم رد میشد تا بره بشینه پای تلویزیون  
گفت:

هرمان- هنوز بغلته؟!!

-کی؟!؟!!

هرمان- زانوهایی غمت؟

اکرم- باید بری پیش روانشناس!

هرمان- آا روانشناس! من خودم یه پا روانشناسم، نگار هیچیش نیس فقط دو  
چهارش میزنه اونم بخاطر ته تغاری بودنشه...

صدای زنگ اومد و نینا سریع روسریو سرش و کرد و گفت:

نینا- سیروسه مامان من رفتم

مامان- خب چرا نمیداد تو؟! میترسه گازش بگیریم!!?

نینا- نه خسته ست، آنیسا بدو بابایی اومده

نینا با ما روبوسی کرد و آنیسا رو بغل کرد و رفت.. مامان با حرص گفت:

مامان - مردک چهل و شیش سالشه شعور بچه ي شش ساله رو نداره تا دم  
درمیااد تو نمیااد!

هرمان - ای بابا، مامان ول کن ها.. نیاد مگه نون و آبمونو میده!؟ بهزاد چرا  
نیومد مریم!؟

مریم - رفته سیم کشتی یه مجتمعی کرش خیلی طول میکشه انگاری..  
اکرم لباس پوشیده از اتاق اومد بیرون گفت:  
-هرمان بریم

هرمان حاج و واج اکرمو نگاه کرد و گفت:

هرمان - چرا یهو قیام میکنی!؟ قبلش یه آمادگی بده خب!

مامان - چرا یهو شال و کلاه کردی؟

اکرم - بریم دیگه رادین فردا باید بره مهد منم کلی کار دارم پاشو هرمان  
هرمان - حالا بعد شام میریم خونمون کوچه بالایی ها!  
اکرم با حرص گفت:

اکرم - میگم بریم، بدو پسرم

مامان با حرص اکرمو نگاه کرد و هرمان گفت:

هرمان - مرغت یه پا داره دیگه هان!؟ میریم یه جایی...

اکرم - که چی؟ نه که تو اینکارارو نمیکنی برای همین داری تهدید

میکنی؟ میریم خونه ي مامانم اینا انگار آتیش زیرت روشن میکنن.. بریم  
بریم.. من خوابم میاد.. فوتبال شروع شده بابات اخبار مبینه..

مامان - پس داری تلافی میکنی؟

اکرم با چشم و ابرو گفت:

اکرم-نه بریم کلي کار دارم..

هرمان-خیله خب خيله خب، مامان ما رفتيم، خداحافظ

تا از خونه رفتن بیرون مامان با حرص رو به مریم گفت:

مامان-عین مار می مونه، تا یکی باهاش یه رفتاری میکنه که میلش نیس تا

نیششو نزن ول نمیکنه

مریم-شاید واقعا کار داشته!..

مامان-چه کاری؟ مگه کاری هم میکنه؟! دست به سیاه و سفیدم

نمیزنه، خانوم هفته ای بیار کارگر داره! پولای بچه ی منو اینطوری به باد

میده، خیال کردی مدیر اجرایی یه شرکت کم درآمدشه؟! کو دمبه هرمان؟ همه

رو همین سلیطه خانوم به باد میده

مبین-عمه با من بازی میکنی؟

به مبین نگاه کردم و جوابشو ندادم که گفت:

مبین-عمه ازین بازی ها نه من بلد نیستم

-کدوم بازی؟!!!!

مبین-همین که نگاه میکنی من باید حدس بزنم منظورت چیه دیگه!

مامان-بیا بچه هم فهمید تویه مرگیت هس

-دستت درد نکنه مامان جون

مریم-مبین! برو کارتون نگاه کن چیکار عمه داری؟ مگه همسن تو؟!!

مبین-آخه آنیسا و رادین رفتن من حوصله م سر میره

مامان و مريم رفتن آشپزخونه و من هم با افكارم تنها موندم بعد چند دقيقه  
مبين گفت:

مبين- عمه ميگن تو ديوونه شدي راسته؟!

لبخندي بهش زدمو گفتم:

-تو فكر ميكني راسته؟

مبين- نه آخه ديوونه ها گاز ميگيرن ما تو كوچمون يه ديوونه داشتيم همه ي

بچه ها رو گاز ميگرفت ولي تو فقط نگاه ميكني...

مريم كه تو چهارچوب در ماتش زده بود داد زد:

مريم- مبين!!! بي ادب

مبين- آخه زن عمو ميگفت!!

-چي ميگفت؟!

مريم دست مبين رو گرفت و از جلوي من بلندش كرد و مبين هم با

لجاجت گفت:

مبين- ماماني، ماماني تقصير تو ديگه!

مامان- چي مامان جان؟!

مبين- عمه مو دعوا كردي، گريه ميكنه.. زن عمو هم بدجنسه ميگه عمه

ديوونه شده كه همش گريه ميكنه؛ آدم كه بي دليل گريه نميكنه، بابام ميگه حتما

يه غصه اينجا «دلشو نشون داد» داره ديگه!

اين بچه با اين سن كمش فهميده و صدا تا آدم بزرگ دورم نفهميدن

مامان -نگار خانوم شما چه غصه ای داری؟ چه کمبودی  
داری؟ خونه.. حقوق.. ماشین.. دانشگاه و تحصیلات.. رفت و آمد با  
دوستات.. مسافرت... چي ميخوای که نداری؟!

-وقتی همسن من بودی چي داشتی که حالا منو ازش محروم میکنی؟  
مامان -ولاله هیچکدوم ازینایی که تو داری رو نداشتم

-میدونی چرا چشمای تو مثل مال من خیس نیستن؟ چون وقتی بر میگردی و  
پشت سر تو نگاه میکنی مبینی زندگی کردی اونطوری که فطرت قبول میکنه  
ولی من که بر میگردم (دوران لاک زدن و بچگیت رو مبینی! مگه چندسال سن  
داری دختره ی فسقلی؟! پشت سر مو نگاه میکنم مبینم همش سرکوب شدم  
یا چیزایی که حقم بود رو ازم گرفتن (از بس که هولی.. تو مشکلات اینه که  
بر میگردی عقب رو نگاه میکنی، گذشته رو باید پشت سر گذاشت و آینده و  
جلوت رو ببینی، ولالا!!)

از جا بلند شدم و مامان گفت:

مامان -خوشی زده زیر دلت وگرنه هیچیت نیست...

من دارم از تب تو میسوزم

من، به تو حس دارم

که تو حتی تو خواب هم نمیبینی چه عشقی من به تو دارم

دارم از تبِ تلخ تو میسوزم

تو به من میلی نداری میدونم

که تو واسه با من نبودن خیلی بهونه ها داری



من که از تو چیزی نخواستم

جز یه قاب خالی

که عکستو توش بذارم و حس کنم شاید تو هم منو دوس داری.

هرچی به برگه ی امتحانم نگاه میکردم هیچی بلد نبودم، هستی آروم گفت:

هستی- بنویس دیگه

-بلد نیستم خو!

هستی- خاک بر سرت مگه نخوندی؟!

-خوندم ولی بلد نیستم!

ترسیده بوم.. هول کرده بوم.. چرا هیچی یام نمیاد!؟.. ای خدا!... استاد مون

اومد بالا سرم و بعد از یکی دو ثانیه نگاه کردن به برگه م گفت:

استاد- فرخنده چرا چیزی نمی نویسی باباجان!؟

با گریه و مستأصل گفتم:

-استاد بلدم.. خوندم.. ولی بخدا یادم نمیاد...

استاد- چندبار خوندی؟

- پنج بار.. ده بار.. صدبار.. یادم نمیاد

استاد- تو دانشجوی خوبی بودی من دو ترم قبل هم فعالیتاتو دیدم، چرا این

ترم اینطوری شدی؟!

سرمو با گریه به زیر انداختم و استاد بعد چند ثانیه با صدای آرومتری گفت:

استاد- تا میتونی برگه رو پر کن شاید بتونم از توی نوشته هات نمره ی قبولی

بدم!

سری به تأیید حرفش تکون دادم، دستام می لرزید عین میّت شده بودم؛

بعد از صیغه نه اینکه از غذا افتاده بودم ضعف اعصابم پیدا کرده بودم دیگه حافظه م خوب کار نمی کرد، از دوری علیرضا هر جور بلایی که میشناختم سرم اوامده بود در صورتی که فقط سه ماه گذشته بود.. نه از من به این برگه چیزی نمی رسه از جا بلند شدم و برگه م رو به مراقب دادم استاد صدام کرد «نگار»!!

-نمی تونم بنویسم استاد ببخشید

با گریه از پله ها اوادم پائین.. خدایا کاش پام میشکست و به اون ویلائی لعنتی نمیرفتم.. من شاگرد اول یا دوم دانشکده بودم حالا حتی نمیتونم یکساعت بشینم درست حسابی درس بخونم...

؟-نگار!

قلبم هری ریخت سربلند کردم دیدمش همونجا رو پله ها پام شل شد و افتادم.. با ترس اوامد طرفم، نفهمیدم اصلا خوردم زمین، فقط یکه خورده بهش نگاه می کردم، قلبم داشت می ایستاد، چشمام میخواستن از شدت شوق دیدنش منفجر بشن لال شده بودم نفسم بالا نمی اوامد، دهنمو باز می کردم اسمشو بگم ولی صدام در نمی اوامد

علیرضا-نگار! «عین یه درخت پژمرده شده بود، انگار اونم عزا به خودش گرفته بود، مثل همیشه صورتش شیش تیغه نبود، موهاش مرتب نبود، خستگی از چشماش میریخت»

-علیرضا!

-علی.. اوامدی که نفس آخرمم بگیری؟!

علیرضا-نگار مي خواستم نيام نشد...نگار منو داغون كردي..از زندگي  
افتادم نكام كن..نگار لعنت به تو من تو رو برادرانه دوست داشتمولي گند زدي  
به محبتم، بين چه به روزم آوردي!؟

خواستم دست رو صورتش كه جلوم زانو زده بود بكشم اما دست ازش  
كشيدم و هيچ چيز جز صدا كردنش و جز نگاه كردنش به ذهنم نميرسيد..  
علیرضا-گفتم از سرت افتادم اگر من داغونم تو رو به پريشوني نندازم ولي  
نشد نگار تو منو وارد اين بازي كردي

-من هرگز فراموشت نميكنم

با صدای خفه گفتم:

علیرضا-چرا با زندگيمون اينطوري كردي؟!«با بغض و صدای خفه شمرده  
شمرده ادامه داد» لامصب من نامزد داشتمولي الدن هر طرفن نگاه ميكنم تو  
رو ميبينم، از سمانه خجالت ميكنم چون تو رو جاي اون ميبينم..همش تو  
ذهنم دارم خيانت ميكنم

علي ساكت شد و فقط بغض كرد منم با حق حق گفتم:

-علي جونم گريه نكن فدات بشم

علي زد رو پيشونيش سه بار، پنج بار، ده بار...دستشو گرفتم و گفتم:

-علي نكن علي خودتو نزن

صورتمو تو احاطه ي دستش درآورد و تو چشمام بي قرار نگاه كرد و گفت:  
علیرضا-من بهت وابسته شدم..عاشقت شدم..ميفهمي؟چطوري حالا اين

حس و حالي رو كه قبلا نداشتم رو بذارم کنار؟!!

با بغض و گريه ي بيشتري نگاهش كردم و گفتم:

علیرضا- اینطوری گریه نکن دیوونه میشم  
-علیرضا قلبم داره وایمیسته!..

دستم گرفت و دنبال خودش کشوند... نفهمیدم کی بلند شدیم و کی راه  
افتادیم.. کی دوباره صیغه هم شدیم فقط درست عین ماهی ای بودم که مدتها  
تو خشکی بوده و حالا به آب رسیده و تشنگیش برطرف شده... وقتی تو ماشین  
نشسته بودیم تمام مدت دستامون تو هم قفل بود، مغزم به هیچ چیز جز  
علیرضا فرمان نمی داد، انگار یه ربات برنامه ریزی شده برای لحظه هایی که  
بودم که کنار علیرضا قرار می گرفتم...

توی یه کوچه ماشینو نگه داشت و گفت:

علیرضا- خونه ی مجردی یکی از دوستانه ازش کلید گرفتم...

///

به علیرضا نگاه کردم تو چشمام چنان اعتمادی تزریق کرد که بی برو  
برگشت دنبالش راه افتادم، در خونه رو باز کرد، دست انداخت دور کمرم و منو  
به خودش نزدیک کرد، دستمو انداخت دور گردنش، چادرمو از سرم برداشت و  
به زمین انداخت، در رو بست.. بیقرار و بی تحمل با ولع  
بوسیدتم.. بوسیدمش.. مقنعه رو از سرم برداشت، کمرمو به بالا کشید و منم  
پاهامو دور کمرش حلقه کردم و گردنمو بوسید.. یه بازدم بلند.. چشمامو بستم  
و چنگمو تو موهای پشت سرش فرو کردم، قلبم جلاء گرفته بود.. جون تازه  
گرفته بودم.. خون تو وجودم جریان گرفته بود.. قلبم به تپش افتاده بود...  
بردم تو اتاق رو تخت گذاشتمو و او مد روم خیمه زد.. تو چشمام نگاه کرد و  
یه بوسه ی کوتاه سر بلند کرد.. بیقرارتر بوسه ی دوم.. سوم.. چهارم.. دکمه های

ماتتومو با حرارت و شوق خاصی باز میکرد و قربون صدقه م میرفت.. ماتتومو  
از قسمت سینه تو دستام جمع کرد و خودمو عقب کشیدمو و گفتم:

-علی.. علی..؟

بی معطلی سر تکون داد و گفت:

علیرضا-جان؟ جان؟

-نامحرمیم

علیرضا-تکرار کن باهام...

و انگار تکرار کلمات زیباترین کلمات زندگیم بود چون علیرضا رو به من  
می بخشید.. ولی... ولی... ولی وقتی مدت زمان صیغه رو 12 ساعت گفت یه  
آن قلبم ایستاد... اما بوسه و نوازش علی نداشت که بیشتر به قضیه فکر کنم...  
نفسم بالا اومد مهم نبود که موبایل منو علیرضا مدام زنگ میخوردن.. مهم  
نبود که هرکدوم به نحوی مسئولیت و تعهد کاری رو داشتیم مهم اون لحظه  
ای بود که هر دو با وجود هم آروم گرفتیم..

به بالایی تخت تکیه داده بود و منم سرمو رو سینه ش گذاشته بودم و دست  
میکشدم رو بدنش و نازش میکردم و اونم داشت به سیگارش پک میزد و  
موهامو ناز میکرد و به یه نقطه ی مبهم خیره شده بود..

به بالایی تخت تکیه داده بود و منم سرمو رو سینه ش گذاشته بودم و دست  
میکشدم رو بدنش و نازش میکردم و اونم داشت به سیگارش پک میزد و  
موهامو ناز میکرد و به یه نقطه ی مبهم خیره شده بود..

-علی سیگار نکش

علیرضا سرمو بوسید و گفت:

علیرضا-نگار چیکار کنیم؟! اعقلم به جایی نمیرسه، نمیتونم سمانه رو پس

بدم

، فامیلیم، مادرم نمیداره، آبرومون به خطر می افته، مادرت اینا هم که این  
جریان رو ببینن تو رو به من نمیدن، هیچ چیز سر جاش نیس 4- فکر میکردم  
فراموشم کردی

علیرضا-چطور؟ طی دو روز اونقدر به جونم عشقتو نثار کردی که وقتی  
رفتی روانی شدم «نگران نگاهم کرد و گفت» چرا اینقدر لاغر شدی؟!

-غصه ی دوری تو داغونم کرد

منو بیشتر تو آغوشش کشید و گفت:

-نگار سه ماه در برابر یه عمر ناچیز، سه ماه هم نتونستیم دور باشیم

-علی بذار همینطور بمونیم..

-نگار! چی میگي؟!

از بغلش دراومدم و ملافه رو روی خودم کشیدم و رو بروش نشستم و گفتم:

-علی هیچ چیزی نمیخوام.. همین کافیه برام!..

-دو ماه دیگه عروسیمه

نگار میفهمي؟! اسمانه زخم میشه

با بغض علیرضا رو نگاه کردم و گفتم:

-تو الآن هم نمیتونی تحمل بکنی چه برسه که سمانه زخم بشه

-دعوا راه بنداز بهونه بیار

کلافه گفت:

-نگار!!؟

با گریه گفتم:

-منو از خودت جدا نکن علي بستمه

-من چرا خام حرفات شدم!عین خر تو گل گیر کردم..نگار حالم اصلا

خوب نیست،هیچ چیز سر جاش نیست ای کاش زمان به عقب بر می

گشت...

به علیرضا نگاه کردم و گفتم:

-علي بیا همه چیز یو بذاریم و بریم

علیرضا-«با لبخند ملیحی که دیوونه م میگرد گفت»فکر بدی هم نیستا!

-تو هم موافقی؟

علیرضا-آخه کجا بریم دختر خوب؟

-هرجایی جز اینجا

-نگار چرا اینقدر کارتونی فکر میکنی؟!من یه بار با طناب بچه بازی های تو

توی چاه افتادم میخوای که همه بفهمن قطعا بین من و تو چیزی بوده؟!؟!!

-بعد چند وقت که آب ها از آسیاب افتاد همه سعی میکنن ما رو

بپذیرن..چون چه بخوان چه نخوان ما با همیم و...

-نگار،من نامزد دارم خیر سرم..که دخترخاله ام هم هس!من مسؤلیت

دارم،دو تا بیمارستان روی تعهدات من حساب باز کردن

با حرص و خشم گفتم:

-اونقدر یادم نیار که یکی توی زندگیت هست

-چون هست و تو نمييني!

سيگار ديگه اي روشن كرد و پک سنگين و عميقي زد و گفت:

عليرضا- تو خونواده ي ما همه همينطورن همه با فاميل ازدواج ميکنن چه

بخوايم چه نخوايم!!

-بدون عشق و دوست داشتن؟!!

-تو رو خدا حرفاي اميرعلي رو تحويل من نده که حفظ حفظم.. خونواده ها

تصميم ميگيرن نه جوونا همونطور که من نتونستم مقابلشون بايستم

بلند شدم باز با استيصال نشستم و با عصبانيت گفتم:

-تو نميخواي که مقابلشون بايستي، من حق توأم و تو نميخواي از حقت دفاع

کني دست رو دست گذاشتي تا خواسته هامون دود بشه بره هوا

عليرضا-چه حقي نگار؟! حق دستبرد؟ درست درازي به دختر مردم؟!!

-دختر مردم؟! من زنتم

عليرضا از جا بلند شد و خاکستر سيگار شو تکوند و به ميز کنار تخت تکیه

زد و حين پک زدن گفت:

-انگار تو خارج از باغي، انگار نه انگار که نصف قضيه خونواده ي تونه!

-من حاضرم به خاطر تو خانوادمو ترک کنم

عليرضا با چهره اي وارفته اي منو نگاه کرد و گفت:

-نگار!

-از خونمون، از زندانم بيزارم، يه زنداني حاضره هرکاري بکنه و هر نقشه اي

بکشه ت از زندانش فرار کنه، نميخوام محدود بشم نميخوام ديگه مورد



تمسخر واقع بشم یا کسی برام تصمیم بگیره و آیندمو دیگران رقم بزنی و من فقط یه فرمانبردار یا تماشاچی باشم! این راه منه، علیرضا کسی تو زندگیم با من دوست نبوده هرکي بود یه جورِي خواسته منو زیر سلطه بیره و بر من حکمرانی کنه، علی من نمیتونم دوری از تو رو تحمل کنم مگه نه که تو هم منو میخوای پس چرا یه عمر ذلت وار میخوای زندگی کنی؟! مگه ما چندسال زنده ایم؟! تویی این مدت کوتاه باید از زندگی لذت برد، تمام تون دو سه روز چی به ما گذت این سه ماه چی؟!!

علیرضا- تو فقط یه هدف داری اونم رسیدن به من ولی من وضعیتم فرق میکنه نگار.. چرا نمیفهمی؟!  
عصبی و با گریه گفتم:

- پس وقتی بی تاب من میشی که بهم احتیاج داشته باشی، وقتی که آرومتر کردم میشم زن زاپاسیت، هان؟! من دارم از عشق میگم تو از مسئولیت و تعهد و سمانه جونت حرف میزنی؟! ای کاش میمردم ولی هرگز چشمم تو رو نمی دید علیرضا که به این حال و روز دربیام، که ذلیل و حقیر تو بشم لباسامو جمع کردم و از اتاق رفتم بیرون و هق هق گریه سر دادم.. علیرضا اومد و گفت:

علیرضا- نگار صبر کن

شونه هامو گرفت و متوقفم کرد

هاله ی اشکائی که جلوی دیدمو گرفته بود رو پاک کردم و گفتم:

- وقتی داشتی صیغه رو میخوندی و پشت سرت تکرار میکردم به تعیین زمان که رسیدی با خودم گفتم «اگر اونقدر بیتاب منه اگر مثل منه اگر اون هم عاشق

شده چرا پس مدت‌شو اونقدر محدود و کم میذاره؟! چقدر من احمقم که نفهمیدم..

علیرضا عصبانی منو روبروی خودش گرفت و گفت:

علیرضا- اینطوری نیست، چرا برای خودت میبری و میدوزی؟!!

-پس چطوریه؟ بگو منم بفهمم بهم ثابت کن که مثل مردای دیگه

نیستی، مثل بقیه ی اطرافیانم نیستی و ازم سوءاستفاده نمیکنی؟ من به چشم تو

چی میام یه وسیله برای حفظ آرامش تا سمانه رو بدست بیاری؟

علیرضا انگشت اشاره‌شو به نشانه ی تهدید بالا آورد و مقابلم گرفت و

عصبانی تر از من داد زد:

علیرضا- نگار حرف دهنتو بفهم

با گریه گفتم:

-من عاشقت بودم، عاشقت هستم و میمونم ولی علیرضا تو حتی جزء

ناچیزی از این عشق رو نفهمیدی

از در زدم بیرون و علیرضا هم نیومد دنبالم، به همین سادگی...

روزگار سیاهم سیاه تر شدکی فکرشو میکرد به اینجا برسم کوچکتین امیدم

هم از بین رفت همه چیز خاکستر شد از این بدتر ممکن نبود بشه حالا چی

میشه وای من هنوز براش میمیرم چطوری این رنج رو تحمل کنم؟ بلایی به

سرم اومد که این کنایه که میگن مرغای آسمون به حالش گریه کردن حکایت

من شده.. شاید این تعبیر کاری بود که من کرده بودم تا اینطوری تقاص پس

بدم، علیرضا حتی یکبار دیگه هم بعد از اون روز نیومد! من موندم و یه عشق یه

طرفه و دنيای سپاهي که پيش رومه، مامان و نينا از غصه يمن داشتن ديوونه  
ميشدن، لال لال شده بودم فقط گريه ميکردم حتي يه بار هر ماني که هرگز  
باهام دعوا نمي کرد کتکم زد نه زد و خورد بلکه در حدي که دير حين  
هشيار ي هشيار ترم کنه شايد به خودم بيام ولي همه چيز بدتر شد، اونقدر بد که  
به تجويز روانپزشک قرص هاي ضدافسردگي مصرف مي کردم ولي خيلي  
زود خودم دز قرصامو براي آرامش بيشتري بالا بردم و خيلي زودتر ديگه اين  
قرصا جواب نميدادن و بايستي سراغ دارويي جديدتر و قوي تر مي رفتم يادمه  
دقيقا پنجاه روز بعد از ارتباط دومون بود که هستي اومد خونمون ديدنم و  
وقتي ديد حال من بدتر شده يه قرصي بهم داد و گفت:

هستي - من هم بعد از جريان ازدواج بابام و اون دختره از اين قرصا مصرف  
مي کنم فقط نگار دزشو بالا نبري ها اعتياد آوره... از ريخت و قيافه مي افتي  
، اگه منو مي بيني الان دو ساله با يه قرص در روز خودمو نگه داشتم اينم  
بدون که کار خيلي ها به اعتياد شديد و مصرف داروهاي ثقييل تر رسيده.. من  
خيلي کنترل شده مصرف مي کنم

-فکرشو از سرم ميندازه؟

هستي - آره من داشتم سر زن بابام ديوونه مي شدم ولي همين قرص نجاتم

داد

قوطني قرص رو سريع از دست هستي قايدم و بازش کردم و يکي برداشتم  
خوردم و گفتم:

-اگر حال من بهتر شد مي گم بازم برام بخري، از داروخونه که مي خري بايد

نسخه هم داشته باشي؟

هستي- داروخونه؟! مگه دكتر تجويز كرده..؟!

-پس كي تجويز كرده؟

هستي- اينا دست سازه

-يعني گياهيء؟!

هستي- گياهي؟ نمي دونم...!!

با خوردن چنتا قرصي كه هستي برام گذاشته بود حالم خيلي بهتر شده بود ولي وقتي اثرش مي رفت ديگه اون حال اول رو نداشتم، بعد از اون روز چند بار ديگه از هستي خواستم بره برام از اون قرصا بگيره و بياره.. وقتي خونواده ميديدند حالم بهتره فكر ميكردن قرصاي روانپزشكمو مي خورم و... نميدونستن كه اينا همه اثرات قرصاي هستي

اونقدر نرفته بودم دانشگاه كه از طرف آموزش دانشكده و آموزش كل احضارم كرده بودن بيام و تكليفمو روشن كنم.. هستي اومد دنبالم و با هم راهي دانشگاه شديم، توي راه هستي خواست بنزين بزنه.. توي پمپ بنزين نگاه داشته بود و منتظر بوديم تا نوبتمون بشه كه ديدم يه ماشين مشابه ماشين عليرضا توي يه ردیف ديگه توصف و ايساده به هستي گفتم:

-اون عليرضاست؟

هستي به طرفي كه اشاره كرده بودم نگاه كرد و گفت:

-مگه هركي از اين ماشين داشته باشه عليرضاست؟! بعدشم اين ماشين

عروسه

-علیرضا بهم گفته بود قراره دو ماه دیگه عروسی کنه الان هم دوماه از اون  
موقع گذشته

-لابد فک میکنی اینم ماشین عروسیشه؟!

-نمیدونم ولی اگه عروسیش بود ما رو هم دعوت می کرد!

-بویژه تو رو نه؟

هستی یه سیگار MORE آتیش زد و گفت:

هستی -عاشق پیشه پسره با کمالات تو ازت سوءاستفاده کرده رفته با دختر  
فامیلشون عشق و حال.. از سرت بیرون کن فکر و خیالشو

-تقویم داری تو ماشین؟!

هست در داشبورد رو باز کرد و از تو خرت و پرتا یه تقویم کوچولو برداشت

داد دستم تا اوادم نگاه کنم هستی با تعجب گفت:

-نگار!! واقعا علیرضاست!!!

تقویم از دست م افتاد، کت و شلوار دامادی تنش بود، صورت شیش تیغ

کرده و مرتب.. چقدر خوشگل شده! یعنی عروسیشه؟! اوای خدای من داره واقعا

عروسی میکنه! قلبم اشت می ایستاد چطوری داره با غیر من ازدواج می

کنه؟! یعنی فراموشم کرده؟! آنقدر براش بی ارزش بودم؟ حس کردم گردش

خون تو تنم کم شده و خون به مغزم نمیرسه، پشتم می سوخت انگار دارن

هزاران هزار سوزن رو به پشتم فرو میکنن

از ماشین خواستم پیاده شم که هستی آرنجمو گرفت و گفت:

هستی -بازم میخوای بری منت کشی؟

-عروسیشه!

هستي-نگار احمق نباش

صورتتم خيس از اشك شد و گفتم:

-هستي من از غم دوريش ديونه شدم اون پي تداركات عروسيش بوده

هستي-پس چي؟! اگر قرار بود اونم مثل تو باشه كه الان خوش و خرم در

كنار همدیگه بودين!

آرنجمو از دستش كشيدم بيرون و هستي صدام كرد ولي اعتنايي نكردم و

رفتم سمت عليرضا.. صداش كردم برگشت رنگش پرید، درست مثل اون روز

توي دانشگاه نگاهم مي كرد با گريه گفتم:

-پست فطرت

عليرضا-نگار..!نگار..من...

با جیغ و صدای دورگه گفتم:

-تو چي؟! تو چي؟! مي دوني به من چي گذشت؟ مي دوني كارم به كجا

رسيد؟ به جايي رسيدم كه با قرص زنده م بعد تو داري عروسي مي

كني؟! چطووور؟! ميتوني اونقدر خجسته باشي كه...

آروم گفتم:

عليرضا-فكر كردي حال من خوبه؟

با حرص و دندون قروچه گفتم:

-از سر و قيافه ت كه خوبي مي باره! اون كه بازي رو باخته منم..من احمق

عليرضا با حرص و صدایي كه سعي به خفه كردنش داشت گفتم:

علیرضا- مگه من ازت خواستم؟ من او مدم دنبالت؟ من خواستم این راهو  
انتخاب کنی؟ تو گفتی مسئولیتش همه جوره گردن خودم، تو گفتی از زندگیم  
میری بیرون و فراموشم میکنی، مگه اینا حرفای تو نیست، حالا منم به روز سیاه  
نشوندی طلبکاری من تاوون کاری که باهام کردی رو از کی بگیرم؟!  
-از عرضه ای که نداشتی، تو اون دختره یی ایکیبری رو به من ترجیح دادی  
این کاریه که کردی توجیه نکن، تو هم قدر من این وسط مقصری  
علیرضا- بهت که گفتم من نامزد دارم.. من زندگی...

با گریه پریدم تو حرفش و گفتم:

-ظس چرا دوباره او مدی دنبالم لعنتی؟ که ذره یی آخرِ جونمم بگیري؟ که  
بری دنبال هوست؟ من عشقمو بهت دادم تمام مهر و محبتمو نثارت کردم.. تو  
نامردی.. نامرد.. ای کاش که یه روز به حال من بیفتی علی، کاش اون روز  
منم کنارم یکی مثل تو رو داشته باشم و تو از عشق من آتیش بگیري مثل حالی  
که الآن من دارم

چشمای علیرضا پر از اشک شد و سرخ و با صدای بلند ادامه دادم:  
-کاش علی، سمانه هرگز بهت وفادار نباشه تا هر لحظه یاد من کنی و قلبت

بسوزه

علیرضا تا او مدم بهم دست بزنه جیغ زدم و یه قدم عقب رفتمو دستامو بالا  
آوردمو اشاره کردم جلو نیاد و دو سه قدم دیگه هم عقب رفتم.. وقتی ازش  
فاصله گرفتم گفتم:

-به من دست نزن ردل نتمرد، تو کثافت هم مثل بقیه ای، من نفهم خیال می

کردم گل بی عیب منی

هستی او مد و جند قدم پشت سرم وایساد وگفت:

هستی-بریم

اعتنا نکردم و باز با خشم و حرص علیرضا رو نگاه کردم

هستی آرنجمو گرفت و کشید با همون حالت با صدای ضجه آور گفتم:

-خوشحالی از اینکه یه دختر نیستی و هزار بار دیگه هم میتونی به اسم

مجردی ازدواج کنی؟!!

علیرضا با عصبانیت داد زد:

-این سرنوشت رو خودت انتخاب کردی یادت رفته؟!!

قلبمو انگار یه آن کندن، سینه م داغ ش؛ مثل اینکه آب جوش رو سینه م

ریخته باشن، چشمام تار شده بودن از شدت اشکی که تو کاسه ی چشمم

جمع شده بود زانو هام خم شدن و به هستی تکیه کردم..

آروم و با حق حق گفتم:

تواز عشق هیچی نمیفهمی

هستی-نگار بیا بریم همه دارن نگاهمون میکنن

انگشتی که برام خریده بود رو درآوردم پرت کردم جلوش و چادرمو هم از

سرم درآوردم انداختم تو سینه ش و گفتم:

-تقاص پس میدی علیرضا..تقاص اینکه هرکی بیاد تو زندگیت و نمیتونی

جا من قرارش بدی از قیاسش با من دیوونه میشی

هستی منو کشون کشون به سمت ماشین کشید و با ضجه ای بلند برای

آخرین بار برگشتم و به علیرضا نگاه کردم و گفتم:



-علي..علي هيچكس قدر من نيمتونه دوست داشته باشه با هيچكس قدر  
من خوشبخت نميشي..عليرضا...

هستي هولم داد تو ماشين و با عصبانيت گفت:

هستي-نميشيني كه فقط نگاهت ميكنه؟ اگر دوست داشت امشب تو كنارش

بودي..احمق كي چشماتو به روي واقعيت باز ميكني؟

پول يزيني كه مسوول پمپ براش بنزين زده بود رو داد و سوار ماشينش

شد..من چشم از ماشين عليرضا برنمي داشتم، عليرضا داخل ماشينش نشسته

بود و حركت نمكرد، هستي به سرعت راه افتاد با گريه گفتم:

-عروسيس..داره با اون دختره ازدواج ميكنه..هستي؟ چطوري منو گذاشت و

رفت سراغ اون؟! چطوري ميتونه اون لحظه ها رو فراموش كنه؟

هستي-هرچي باهات حرف مي زنيم انگار تو گوش خر ياسين مي خونيم

تو اولين تجربه ي عشقيت زندگيتو به باد داد ي رفت..خيال كردي ميشه

شاهزاده سوار بر اسب سفيد؟!

حالت تهوع شديد ي بهم دست داد

جلوي دهنمو گرفتم و اشاره كردم كه بزنه بغل و نگه داره..يه گوشه ي

خيابون نگه داشت و با حرص گفت:

هستي-فقط اينو كم داشتيم

كنار خيابون اونقدر عرق زام كه چشمام سياهي رفت آخر سر هستي از

ماشين پياده شد و كمكم كرد تو ماشين بشينم

بلند بلن دگريه مي كردم حتي با همون حال بد اونقدر صداي گريه م بلند

بود كه هستي براي نشنيدن صداي گريه م صداي ضبط رو بلند كرد اونقدر

صداش رو بالا برد که پرده ی گوش آدم پاره میشد، به مسیر خونه برگشتیم هیچ کس خونمون نبود و من به راحتی ادامه ی داهمو پیش کشیدم

اونقدر گریه کرده بودم که دیگه از حال رفتم برای اینکه آروم بشم سه چهارتا کلونازپام خوردم و خوابیدم.. آنقدر دز دارو بالا رفته بود که هر چی صدام میکردن می شنیدم ولی نمی تونستم بیدار بشم توانایی باز کردن چشمام و حرکت رو نداشتم.. از ساعت یکی که دارو رو خوردم تا ساعت چهار خواب بودم.. بیدار که شدم اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که عروسی علیرضاست و مجددا اون حالت تهوع لعنتی.. انگار تا یاد علیرضا می افتادم معده م بهم می ریخت.. اونقدر عرق زده بودم که از بیحالی کف روشویی ولو شدم.. مدام تکرار می کردم «عروسی علیرضاست» این جمله عین تیر خلاصی به مغزم و آزاد کردن احساسم بود.. از قرصایی که هستی برام آورده بود دو تا خوردم و رفتم از آشپزخونه آب بیارم که دیدم کارت عروسی روی میز ناهارخوریه..! کارت رو برداشتم و نگاش کردم.. دستام می لرزید، قیافه ی علیرضا اومد جلوی چشمام و قلبم لعنتم کرد اگر باهاش هرگز نبودم حتما حالم خیلی بهتر از الانم بود.. من دار و ندارمو دادم بهش تا به من برگرده و اون... منو با خاطرات تنها گذاشته با بوی عطری که رو تنم جا گذاشته.. اسم علیرضا رو که کنار اسم سمانه دیدم انگار از نو اتفاق صبح تکرار شد

برای اینکه کسی معتاد باشه سیصد عامل هست که اگر اتفاق بیفتن، البته نه همه با هم ولی کافیه چند عامل همزمان با هم رخ بدن.. عواملی مثل عدم موفقیت در هر کاری، فقر، ناکامی عاطفی-عشقی، بیکاری، غنی بودن، عدم

اعتقادات مذهبی، تربیت ناصحیح، طلاق... من دانشجو بودم و مثلاً تحصیل کرده، خونواده داشتم، از نظر مالی هم آگه قوی نبودم در تنگنا هم نبودم ولی چند اتفاق تلخ و از همه مهمتر نداشتن مهارت مقابله با مشکلات که مهمترین عامل عدم اعتیاد به فرد سلامه؛ نداشتن اعتماد به نفس و عزت نفس که دومین عامل مهمه رو هر دو رو با هم نداشت

حالا که هفت ماه از ازدواج علیرضا می گذشت راه زندگی من به سمت و سوی کجی میرفت که هرگز در مورد خودم چنین فکری نمی کردم هر گامی در زندگی علیرضا برابر بود با یه پله سقوط من.. با مشکلی که برای زندگی خودم ساخته بودم تنها کاری که می کردم این بود که جای حل مسئله با استفاده از مواد مخدر ازش فرار کنم، به مرور طی هفت ماه آنقدر نواد مصرف کرده بودم که علاوه بر علیرضا تمام زندگی از ذهنم پاک شده بود آنقدر که حال بد مامان و گریه زاری نینا و دعوای بهزاد و کتک های هرمان هیچکدوم به نظرم نمی اومد نه حبس، نه نصیحت و مشاوره نه ترک و درمان.. هرچیک منو از مسیر ناجورم جدا نمی کرد...

///

وقتی کسی اعتیادی نسبت به مواد پیدا می کنه ذهنش فقط نسبت به همین موضوع فعالیت میکنه هر کاری میکنه که فقط قبل از خماری دوباره نشئه بشهو هیچ چیز و هیچکس براش مهمتر از مواد مخدرش مهم نیست هرچی دز مواد بالاتر میره فطرت انسانیت کمرنگ تر میشه و کم کم تبدیل میشه به یه برده ای که به دست خودش به بردگی گرفته شده توی این حالت حتی تحصیلات و پول و مقام هیچ کمکی نمی تونن به فرد بکنن الا یک چیز و اون

برقراري به رابطه ي عاطفي، اين رابطه ميتونه از يکي از اعضاي خانواده شروع بشه همچونطور که يکي از مهمترين اصل هاي ترک يه معتاد خانواده درماني... يعني خانواده ي فرد معتاد تحت آموزش و مشاوره براي رفتار با بيمار قرار ميگيره و خانواده ي من جز نينا هيچکدوم به اين نتيجه نرسيده بودند که هيچ بدتر رفتاري باهام ميکردن که من برا هضم کاراشون بيشر به مواد پناه مي بردم...

يادمه طي هفت ماه سه بار ترک کردم؛ توي يکي از دوره هاي ترکم بود که طي يک دل درد خيلي شديد توي مرکز تي اس متوجه شدم باردار بودم و خيلي زود هم سقط جنين کردم و دقيقا براي بار دوم اعتياد به خاطر همين موضوع دوباره شروع شد و هر سه بار کارشناس مددکاري و آسيب شناسي و پزشک درمانم به مامان و نينا که هميشه همراهم بودن اينو يادآوري کردن که تا موقعي که خودش نخواد هزار بار هم بياريد ترک پس از اولين آزادي از حصار شما به سمت مواد ميره، تا ازش حمايت نکنين به زندگي برنميگرده، مامان در جوابشون مي گفت:

مامان- ما هميشه از نگار حمايت کرديم نداشتيم خار به پاش بره، آنقدر ازش حمايت کرديم به اين روز افتاد  
روان درمانم به نينا مي گفت:

روان درمان- توجه داشته باشين که يکي از دلایل اعتياد نگار طرز تفکر  
خونواده

هیچکس برای خانواده درمانی نیومد جز نینا، برای همین هم رفتار نینا نسبت به قبل تغییر کرده بود باهام صمیمی تر شده بود و خودشو بهم نزدیک کرد و سعی میکرد درکم کنه حتی وقتی حرفی میزدم که مخالف نظرش بود حداقل این فرصتو ایجاد می کرد که فکر کنه و به این نتیجه برسه که چرا من چنین نظری دارم یا چنین حرفی روزدم، حالا دیگه جای دو روز در هفته هر روز در هفته، هر روز و یک روز در میون به خونمون می اومد تا کنارم باشه.. شاید نینا رفتارشو عوض کرد ولی خونواده م همچنان به شیوه ی غلطشون ادامه می دادند و حتی بدتر هم شده بودن؛ هرمان و زنش که همش تحقیر میکردن، بهزاد هر چند وقت یه بار صبر می کرد صبر می کرد و یه حرفی می زد که صد برابر حرفای هرمان تلخ و کشنده تر بود، مامان هم یا ناله و فغان می کرد یا بانی و باعششو به زمین و آسمون حواله می داد و یا منو فحش می داد و خودشو منو به مرگ محکوم می کرد.. یه تصمیم خودخواهانه ش منو به تصمیم ناعاقلانه واداشت به راه کج کشوند و از تنها راه موفقیتیم که تحصیل بود ممانعت کرد و حالا همه رو مقصر می دونست الا خودشو این منو لجبازتر و جری تر می کرد.

کنار پنجره نشسته بودم و به حیاط خونه که رنگش زرد و نارنجی شده بود نگاه میکردم و سیگار می کشیدم و کودکیهامو با علیرضا توی حیاط می دیدم وقتی ترک می کردم دوباره افکارش بهم بر می گشت و آزارم می داد.. فکر اینکه اگه سقط جنین نمی کردم و شاید علیرضا برمی گشت احمقانه ترین آرزویی بود که داشتم...

مامان به ضرب در اتاقو باز کرد و گفت:

مامان-جز جيگر گرفته مگه اين همه خرجت نکردم که اين واموندهاتو ترک  
کني باز داري سيگار میکشي؟!

به مامان نیم نگاهي انداختم و بعد دوباره سرمو روي زانوم گذاشتم و مامان  
با حرص گفت:

مامان-اگر مي دونستم يه روز آينه ي دقم ميشي هيچوقت به دنياي نمي  
آوردم

ديگه حرفاش برام مهم نبود پک عميقي به سيگارم زدم..بازم آذرماه  
بود،پارسال اين موقع منو عليرضا...ويلا،شمال،عشق...

الان حتما بچمون به دنيا اومده بود!اگر مي دونست حمله م نمي رفت،نمي  
رفت،نمي رفت..چرا رفت؟!

مامان-هي گريه کن هي سيگار بکش،مايه ي ننگ،کاش من جاي بابات  
مي مردم که اين بي آبروئي رو نينم،مردم چي ميگن هرکي منو ميبينه پچ پچ  
ميکنه اينه مزد زحمت و خون جيگري که برات خوردم؟!  
-آه..برو ديگه خب چيکار کنم؟!

-آه و زهر مار،کوفت،سي و پنج سال با سربلندي توي محل زندگي کرديم  
يکي بهمون اوف نگفت ولي توي کثافت بيشعور منو تو محل سکه ي يه پول  
کردي

-عوضش تنها نيستي مگه اينو نمي خواستي؟مي خواستي به هر قيمتي منو  
نگه داري که تنها نباشي،برات آينده ي من مهم نبود فقط منو پيش خودت نگه  
داري

-اي کاش خبرت اولين کسي که مي اومد مي دادمت مي رفتي

-الآن؟!مي خواستي به اينجا برسم؟ تو خوشبختي منو نمي خواستي تو منو به چشم سگ پاسبون خونه ت مي ديدي برات مهم نبود که من جوونم الآن تو طراوت و شاداييم و رو بورسم، به زودي با گذر زمان از سکه مي افتم، هر کسي رو از من گرفتي که منو به اين روز بندازي

مامان جيغ زد و با حرص گفت:

-من تو رو به اين روز انداختم يا اون دوست حرومزادت؟

-هستي هم ننه بابايي مثل من داشت منتها با شيوه اي متفاوت

مامان با مشت به سينه ش کوبيد و گفت:

-داغش رو سينه ي مادرش بمونه

-چرا؟!چون سگ پاسبونتو از رنگ و لعاب اندخته و نمي توني سوسو به

ديگران بدي؟ که آخر عمر يخوبه يه دختر به دنيا آوردي که کنارت باشه؟!مادر

من تو خودت ازدواجتو کردي، عشق و صفاتو کردي، بچه هاتو به دنيا

آوردی، عروسيشونو.. نوه هاتو.. موفقيتهاشونو ديدي ديگه ديگران برات مهم

نيستن، به فکر قلب من نبودي اصلا.. تو منو بدبخت کردي.. تو

مامان با حرص و فرياد گفت: مرده شور اون قلبتو بيرن، واقعا به خاطر شوهر

معتاد شدي؟! گمون نکنم!..

من به اسم شوهر سرکوب شدم، مثلاً خود تو آگه بابا رو نداشتي الآن يه

دختر مسن بودي که بالاسر هر نگاهی از طرف مردم به سمت اين بود که

(چرا؟ ازدواج نکرد) اونوقت هر کسيو که همسن خودت بود رو مي ديدي که

زندگي رو تجربه کرده با دستاي خودش ساخته از وجود خودش بچه اي رو

داره که خودش بزرگ کرده...می فهمیدی که زندگی رو همیشه تنها ساخت ما  
فطرتا به شریک و جفت نیاز داریم  
-خاک بر سرت مگه چند سالت بود که می بایستی شوهرت می دادم که تو  
رفتی معتاد شدی؟!!

-من به شوهر نیازی نداشتم من به یه همدم نیاز داشتم که تو هنوز اینو  
نفهمیدی که این حرفا بهونه ست چون هرگز آزادی برای خودم  
نداشتم، نداشتی تصمیم بگیرم، رشد اجتماعی داشته باشم و مطرح بشم...به  
این روز و روزگار رسیدم چون هر وقت خواستم توی یه جمعی نظری بدم  
همتون سرکوبم کردی..تو ذهنی بهم زدین..برای رشته ی تحصیلم، برای  
لباسام، برای مدل ماشینم، برای...هرچی

من یه ربات تو دستای تو و پسر عزیزت بودم  
نینا که تا حالا تو چارچوب در ساکت و ایساده بود گفت:  
نینا-مامان برو به غذار برس  
مامان-جون بکن..حرص و جوش بخور..صبح تا شب بالا سرشون بیدار  
بمون..آخر هم این بشه نتیجه ی کارت، من تو چی شانس داشتم از بچه  
شانس بیارم...

مامان که رفت نینا در اتاقو بست و او مد کنارم نشست و گفت:  
نینا-نگار به من اعتماد کن من حرفای تو رو تو قلبم نگه می دارم...  
-که چی؟!!

-کسی تو زندگیِت بوده؟



-میخواهی بری دنبالش؟

-من خواهرتم نگار! حرفای دلتو به من بزن، می دونم با هم صمیمی نبودیم  
ولی من میخوام کمکت کنم چون از رفتار گذشته م پشیمونم  
-تو هم میخوای سرکوبم کنی به جرم اینکه دلم برای کسی لرزیده؟!  
-نه نگار دیگه نه، جای اینکه با سیگار کشیدن حرفاتو توی خودت بریزی با  
من درد و دل کن تا سبک بشی؛ من خوب می دونم علت اون همه گریه و  
سکوت و اعتیاد میتونه یه شکست عشقی بزرگ برای دختر جوون و حساسی  
مثل تو باشه

-الآن فهمیدی؟!!

-می دونم دیر دیدمت ولی حالا که دیدم میخوام کمکت کنم  
-به من کمک نمیکنی کرد، بال و پر شکسته ام ترمیم ناپذیره  
به حیاط نگاه کردم و ادامه دادم:  
-دیگه مهم نیست که مثل گذشته به بقیه میگی یا نه، حالا دیگه نقشی تو  
زندگی همدیگه نداریم  
نینا- از همکلاسیات بود؟  
-از همسایه هامون!  
نینا یکه خورده نگاه کرد، رنگش پریده بود میدونستم شک کرده زیر لب  
گفت:

نینا- کی؟ امیرعلی؟! امیرعلی آره؟!!

-علیرضا

نینا- نگار!! علیرضا متأهل بود!!!

جریانو برای نینا تعریف کردم و نینا فقط شوکه نگاهم می کرد و اشکاش از چشماش سر می خورد به روی گونه ش فرو می ریخت وقتی حرفام تموم شد نینا غصه وار و پشیمون گفت:

نینا- چطور نفهمیدم! اون روز سر سفره به وضوح مشخص بود چطور نفهمیدم!

برگشت به من نگاه کرد و گفت:

نینا- فقط همین بود؟

به نینا نگاهي با تردید کردم که گفت:

نینا- نگو ازش حامله بودي که پس می افتم!!

-سقط شد چند هفته بعد از دومین قرارمون تا مدت ها نمی دونستم خوني که ازم جدا شد بچه م بوده که بخاطر مواد سقط شده، ولي توتی سی که بودم دکتر تشخیص داد و بهم گفت

-چیکار کردی نگار؟! تو به یکباره تموم دنیا تو به آتیش کشیدی

-کارام هزار و یک دلیل داشتن که زیر یک دلیل که ممانعت شما با ازدواجم بود قایم شده بود تا من اینطوری گند بزنم به همه چیز.. اولین دلیل هم عاشق علیرضا بودن بود که از قضا نامزد هم داشت، فکر می کردم با رابطه با من به ستم میاد

-تو خیلی بچه ای نگار، علیرضا ککشم نگزیده، نه تنها به سراغت نیومد ازدواج کرد و یه مدت بعد عروسیش هم رفت کانادا که هرگز دستشورو نکنی وارفته نینا رو نگاه کردم و گفتم:

-علیرضا کانادا است؟! -

-یکماه بعد عروسیش با زنش رفت، هرمان میگفت مدت ها بوده که

کاراشونو کرده بودن.. منتظر عروسی بودن

دنیا جلوی چشم سیاه شد حتی قبل رابطمون؟! اون واقعا به خاطر اینکه  
موندنی نیست منو قبول کرده بود و شریک قتل دنیام شد؟! پس چرا دوباره به  
سمتم اومد؟! که مطمئن بشه کامل بدبخت شدم یا نه؟! پست فطرت.. علیرضا  
اونی نبود که من فکر می کردم، اونی نبود که نشون می داد، چرا آنقدر درونش  
با برونش فرق داشت؟! فکر می کردم بهتر از اون وجود نداره.. نامرد نامرد  
عوضی.. چطور تونست اینکارو با من بکنه! من فقط نوزده سلام بود اون  
موقع، ناتو خوردم به معنی واقعی کامل شد کوچکتین امیدم هم سوخت و  
خاکستر شد

تا نینا از در اتاق خارج شد با حرص به طرف تختم رفتم و تشکمو بلند کردم  
و تمام هروئینی که توی بسته بود رو با کارت اعتباریم روی میز مرتب کردم و  
همه رو استنشاق کردم، همه رو کشیدم تو بینیم تا اوردوز کنم، دیگه خسته شده  
بودم، دیگه نمیخوام زندگی کنم.. به هیچ چیز جز اتمام دردهام فکر نمی کردم  
به بن بست زندگی خورده بودم و راهی جز پرواز برای گذر از این وضعیت  
نمی دیدم.. روی تخت دراز کشیدم و چشامو بستم

بیب.. بیب.. بیب...

چقدر سرم سنگینه! چشامو باز کردم ولی انگار چیزی نمی دیدم، دوباره  
چشامو بستم، دهنم تلخ زهرمار بود، من کجام؟!... بیب.. بیب.. صدای  
چیه؟! چشامو سعی کردم دوباره باز کنم.. به اطرافم نگاه کردم اتفاقی با چند

تخت، سکوت محض.. فقط صدای بوق های پیوسته و پشت سر هم، عبور

گذرگاهی پرستارا می تونست یک معنی رو داشته باشه اونم ICU بود!

ناله وار گفتم:

خانم.. خانم..؟

-هیس، بله؟ بله؟

چیشده؟ چرا من اینجام؟!

-یادت نمیداد؟ مواد مصرف کردی تشنج کردی حالت بد شد...

-نه!! سرم درد میکنه

-خیله خب الآن دارو تو میارم، بزودی به بخش منتقل میشی

صدای مردی اومد که گفت:

هشیاره؟

-سلام دکتر بله تازه بیدار شده

اومد بالا سرم چشامو با زور باز کردم و دیدمش تمام خاطرات اومد توی

سرم توی گوشم می پیچید صداش! نگار.. نگار.. نگار کوچولو...

-امیرعلی!

همیشه همینطوری بود جدی و سرد نگاهم کرد، خیلی عصبی بود انتظار

داشتم با مهربونی باهام حرف بزنه اما شاکي گفت:

امیرعلی -بین چیکار کردی با خودت

چشمای سنگینمو بستم، به پرستار اسم دارویی گفت و اونم به سرم تزریق

کرد

-سرم

امیرعلی - برات دارو زدم الان بهتر میشی

-آخ.. حالت تهوع دارم..

امیرعلی معاینه م کرد ولی اونقدر حالم بد بود که نفهمیدم چیشد که دوباره به ناهشیاری و خواب رفتم بعد از اون بیداری پنج بار دیگه هم بیدار شدم ولی همچنان تو ICU بودم و برای بار ششم که چشم باز کردم توی یه اتاق دیگه بودم.. ولی همچنان سردرد داشتم و صدای فین فیم یکی از کنارم می اومد چشم باز کردم دیدم نیناست ناله وار گفتم:

-نینا!

نینا-جان؟-نینا چیشده؟

نینا-هیچی ما رو جون بسر کردی

-علیرضا اومده؟

نینا-مرده شور علیرضا رو بیرن، خبر مرگش برسه که تو رو به این روز

انداخته خواهر دست گلم، اونو میخوای چیکار؟!دیگه میخوای چیکارت

کنه؟ فقط مونده راهی قبرستون بشی، نگار به ما رحم نمیکنی به خودت رحم

کن، نگار دیگه طاقت نداریم تو رو توی این حال و روز ببینیم

-اومده بود بالا سرم...توی...توی اون اتاقه

نینا-اون امیرعلی بود، هر جا میریم سایشون هس

-مامان کو؟

نینا-تایکی دو ساعت پیش اینجا بود حالش بد شد رفت

-برو، بچه ت تنهاست

نینا-خیله خب، حالا نمیخواه نگران بچه ی من باشی

-سلام..بیداره؟

بهزاد بود با یه عالمه آبمیوه و کمپوت اومده بود نینا با همون صدای گرفته از

گریه گفت:

نینا-آره تازه بیدار شده، تو برو دیگه من هستم

بهزاد اومد بالا سرم و گفت:

بهزاد-بهتری؟

به بهزاد نگاه کردم، مغزم قفل کرده بود هی حافظه م قطع و وصل میشد یه آن

بهزادو کامل میشناختم و بهش واقف بودم ولی یهو مغزم نسبت بهش پاک

میشد بهزاد نگران گفت:

بهزاد-چرا اینطوری نگام میکنی نگار؟!بهزادم

-بهزاد

بهزاد-دکترو صدا بز نم؟

برگشتم نینا رو نگاه کردم و انگار مغزم پاک شد پرسیدم:

-الآن چه وقتیه؟

بهزاد-نزدیکای غروب دوشنبه

-بابا کجاست؟

نینا و بهزاد با تردید همدیگرو نگاه کردن و نینا گفت:

-نگار!بابا چیکار داری؟

-چرا اینجا نیست؟میاد دنبالم میخوام برم خسته م

نینا- این چه حرفیه نگار؟! بس کن

نینا زد زیر گریه و بهزاد گفت:

بهزاد- نگار بابا مرده

به بهزاد با گیجی نگاه کردم و انگار خواب می دیدم گاهی در حال بودم

گاهی در گذشته، بهش گفتم:

-می دونم

بهزاد با نگرانی به نینا نگاه کرد و گفت:

بهزاد- میرم امیرعلی رو پیدا کنم پاک قاط زده

-علیرضا...

نینا بلند زد زیر گریه و بهزاد با تردید نینا رو نگاه کرد و از اتاق رفت بیرون به

نینا نگاه کردم و گفتم:

-گریه نکن، چشمت خراب میشن

نینا- نگار تو رو خدا اینطوری نکن من میترسم، چرا این حرفا رو میزنی؟ منو

یادته؟ یادته چه اتفاقی افتاده؟

-نمی دونم، سرم درهم از یه عالمه حرف و صحنه و اتفاقه

نینا- یادت میاد الآن تو چه ماهی هستیم؟

-آذر

نینا با خوشحالی تشویقم کردو آفرین بهم گفت

-با علیرضا توی این فصل از اواج کرام

نینا- هیس هیس نباید کسی بفهمه، نگار نباید به کسی بگی با

علیرضا بودی

به نینا نگاه کردم و گفتم:

-مامان و هرمان میخواستن منو تو بیمارستان ببینن از اسارت من لذت ببرن؟

نینا-وای نگار! نگار چی میگي؟!!

بهزاد-امیرجون من نمیفهم چی میگه یه لحظه از گذشته حرف میزنه بعد از

حال..! یه حرفای نامربوطی میگه...

امیرعلی او مد بالا سرم و گفت:

امیرعلی-نگار!..

با تردید نگاهش کردم؛ موهای قهوه ای تیره خیلی خیلی کوتاه و چشماي

مشکي.. ریش داشت ولي قیافشو مومن و محجوب نکرده بود بدتر انگار به

مدرني تپو قیافه ش افزوده بود، از علیرضا ریزجئه تر بود ولي قدش بلند بود

منو معاینه کرد و گفت:

امیرعلی-نگار مني کي ام؟!!

-برادر علیرضا

-اسم چیه؟

-علی

-اسم کاملمو بگو

نگاهش کردم من علیرضا رو "علی" صدا مي زدم چرا مادرش اسم هر دو

پسراشو با ترکیبی از اسم علی گذاشته؟!!

-علیرضا

امیرعلی-نگار من علیرضا نیستم، به من نگاه کن من کي هستم؟!!



با بغض و ترسیده گفتم:

-نم دونم..

امیرعلی-خیله خب نترس، آروم باش یه کم فکر کن یادت میاد تو سطح  
هوشیاریت بالاست فقط یه کمترسیدی و تاثیر دارو هاته

نینا-نگار تو منو بهزاد رو میشناسی دیگه مگه نه؟

به نینا نگاه کردم ولی دیگه نمیشناختمش میدونستم خیلی دیدمش و باهاش  
صمیمی هستم ولی نمیتونستم بگم کیه!

بهزاد-امیرعلی چرا اینطوری شد؟!

امیرعلی نگران نگاهم کرد رنگش ظرید و از در اتاق بیرون زد و بهزاد هم  
دنبالش راه افتاد و نینا از ترس به گریه افتاده بود و گریه کنان بهزاد رو صدا میزد  
چشمامو بستم و انگار مدت ها منتظر این خواب راحت بودم...

این بار که چشم باز کردم کسی دور و برم نبود تو اتاق تنها بودم، اتاق برام  
آشنا بود، سرم یه کم درد می کرد ولی حس بهتری نسبت به گذشته داشتم از  
جا بلند شدم سرم گیج می رفت بهم سرم وصل بود و به انگشتم یه کلیسه  
زده بودن تا ضربان قلبمو بگیرن، به اطرافم نگاه کردم تا زنگ هشدار

پرستاری رو پیدا کردم و زدم، بعد چندی پرستار اومد و گفت:

پرستار-بله؟

-خانوم میشه اینا رو از من جدا کنین؟!

پرستار-الآن بهیارتو صدا میکنم بیاد..

-خانوم من چندروزه بیمارستانم؟

-چیزی حدود دو هفته!

-میشه بگید چه اتفاقی برام افتاده؟

-پزشکت میاد برات توضیح میده

-پزشکم کیه؟

-دکتر رسالتي

قلبم هري ريخت و گفتم:

-علیرضا رسالتي؟!

پرستار-امیرعلي رسالتي

-امیرعلي!!؟

تازه یادم اومد چند بار دیدمش مگه درسش تموم شده!

-مگه دوران رزیدنتیشون تموم شده؟!

پرستار-مريضی به این چیزا چیکار داری؟ الآن بهیار رو صدا میکنم بیاد

امیرعلي که تازه دوران رزیدنتیشو چهارسال قبل شروع کرده بود! یعنی الآن

یه پا دکترو متخصصه؟!

بهیار اومد و دستمو آزاد کرد...گفتم:

-شما دکتر رسالتي رو میشناسین؟

بهیار-بله، رزیدنت سال بالایی؟ وردست دکتر شمس؟ 4-پس هنوز

تخصص نگرفته؟

بهیار-نه ولي دست راست دکتر شمس، تمام مريضاي دکتر شمس رو

ویزیت میکنه

-سال بالایی یعنی سال آخري؟

بهبیار- فکر کنم سال چهارم پنجمه هنوز دوسال دیگه دار مغز و اعصابِ ها!  
-امروز بیمارستانه؟

بهبیار- نمیدونم، ولی فردا روز شیفتشه، دیدم میاد بالا سرت، فک و فامیلیش؟  
-از دوستای خونوادگی ایم

بهبیار- پس هموونه اونقدر بهت می رسید، روزی دو سه بار میاد بالا سرت  
شنیدم مواد مصرف کردی تشنج کردی، حیفت نیومد خوشگلیتو جوونیتو هدر  
بدی؟!

لبخندی شرمگین زدم و گفتم:

-چرا

بهبیار- چندسالته؟

-اردیبهشت میرم توی بیست سال

بهبیار- نهج نهج... تو توی اوج جوونی ای دختر نکن دخترم، عزیزم زندگی

سلامو به این ترجیح میدی؟

با غم گفتم:

-از سر غصه ست

بهبیار- با مصرف مواد غصه هات بیشتر میشن عزیزم، تو لیاقتت بیشتر از این

حرفاست، خانم دکتر شدن، یکی مثل دکتر رسالتی

پوزخندی زدم و گفتم:

-حال و روز من هم بر اساس ارتباط با یه دکتر شروع شد!

صدای در اومد منو بهبیار به طرف در ناه کردیم امیرعلی بود لباس فرم تنش

نبرد حالا دیگه اصلا شبیه دکترا نیست، کی میتونه حتی فکر کنه این پسره دکترا

باشه! آدم فکر میکنه کسی که پزشک میشه حتما باید کت و شلوار بپوشه و سنگین و ثقیل حرف بزنه یا موهاشو حتما باید کوتاه کنه و به طرف بالا بده ولی کسی فکر نمیکنه این پسره که همش سی، سی و یک سال داره یه رزیدنت مغز و اعصاب باشه، اونم وقتی با اون شلوار جین و یه سوئیشرت مشکی ساده میگرده...!

بهیار-سلام دکتر رسالتی، ذکر خیرتون بود

سری تکون داد و گفت:

امیرعلی-نگار خوبی؟

-سلام دنبال روسری میگشتم سرم کنم، بهیار فهمید و روسریمو از بالا سرم

رو سرم گذاشت و بعد رفت.. امیرعلی بالا سرم ایستاد و گفت:

امیرعلی-حالت چطوره؟

-خیلی بهترم ممنون

امیرعلی-خواهرتو فرستادم بره، یه ربع دیگه مادرت میرسه

-مامانم؟!

امیرعلی-پرونده پزشکیمو یه نگاه کرد و گفت:

امیرعلی-چطوری به ذهنت رسید که اینکار احمقانه رو انجام بدی؟

از حرفش یکه خوردم چقدر بی رودروایی حرف میزنه! به کم آهسته تر

امیرعلی-قبلا چقدر مصرف داشتی؟

-یادم نیاد

امیرعلی - بگ نمیخواهی بگی من پزشکم نگار سر منو نمیتونی شیریه بمالی

پس بهتره جوابمو بدی

به امیرعلی نگاه کردم و نفسی کشیدم و گفتم:

-که آبروم بیشتر بره؟

امیرعلی - تو آگه به فکر آبروت بودی چرا مصرف کردی؟!

به امیرعلی نگاه کردم و جوابشو ندادم که گفت:

امیرعلی - نمیشنوم

-دادگاه راه انداختی؟

امیرعلی - دادگاه نیست، یه سواله که ذهنمو داره میترکونه، چطوری تونستی به

طرف مواد بری، فکر کردی... فکر کردی... اصلا چه فکری کردی؟!

با بغض نگاهش کردم و نگاهم کرد با همون اخم و جدیت و عصبانیت

گفت:

امیرعلی - انگار نه انگار که خواهر هرمان و بهزادی.. نگار این تویی؟!

اشکام فرو ریخت و رومو برگردوندم و گفتم:

امیرعلی - یه دلیل بیار که بفهمم که بخاطر اون به اینجا رسیدی یه دلیل

-از خونواده م بیزارم

امیرعلی - چرا؟! چون برات همه چیزو فراهم کردن؟

-تو هم مثل مادرم حرف میزنی، همه چیز رفاه مالی نیست

امیرعلی با حرص نگاهم کرد و گفتم:

-من یه اسپرم تو خونمون «با بغض و گریه ادامه دادم» تو درک نمیکنی

امیرعلی - بگو تادرک کنم

-چه فايده داره؟

اميرعلي - اينكه نظر مو نسبت به خودت عوض ميكني  
با ترديد گفتم:

-چه فكري در مورد م ميكني؟ كه من يه عوضِي آشغلام؟ كه بخاطر اعتياد  
هركاري ميكردم؟

اميرعلي با حرص و لرزنده گفت:

اميرعلي - نكردي؟!

يكه خورده و وارفته به اميرعلي نگاه كردم، چي ميدونه از من؟ جريان  
عليرضا رو ميدونه يا نينا يه چيزايي بهش گفته و اينم برداشت غلط كرده؟ از  
روش خجالت ميکشيدم، يا گريه گفتم:

-اميرعلي... ميشه از اتق بري بيرون نميخوام توضيحي بهت بدم

اميرعلي - چون فكر من درسته

محكم با گريه ولي ترس و لرز گفتم:

-نخير

نگاه ترسيده ي خودمو به چشماي عصبانيش دوختم و از جا بلند شد و  
انگشت اشارش رو ي شقيه ش گذاشت و گفت:

اميرعلي - فكر نميكردم تو اين باشي برات متاسفم كه پاكيتو ارزون فروختي  
با گريه و حرص ضجه وار گفتم:

-تو هيچي نمي دوني

اميرعلي - كاش نمي دونستم تا...

فقط نگام کرد و ادامه نداد.. مامان از در اتاق او آمد داخل و گفت:

مامان- امیر عالی جان...

امیر عالی- سلام لیلا خانوم

مامان- حالش چگونه؟

امیر عالی- اگر خودش خرابش نکنه فعلا خوبه.. با اجازه

امیر عالی که رفت مامان با یه دنیا اعتراض و انتقاد و غر و نق بهم

رسید، سرزنشی بود که می کرد و تحقیری بود که میشدم جای اینکه توی اون وضعیت منو به آرامش برسونه بدتر حالمو خراب می کرد به هزار تا چیز منو واگذار کرد و پس گرفت، تا خواست نفرین و فحش و ناسزا گفت و گفت تا از سکوت من خسته شد و ساکت روی صندلی نشست؛ دیگه نمیخواستم برگردم توی اون خونه، دلم میخواست فرار کنم برم به جایی که کمی آرامش داشته باشم به هر جایی جز خانه ی عذاب.. اینکه مامان و هرمان بخوان بدتر از قبل منو به اسارت دربیارن، دلم میخواست بمیرم چرا زنده مونده بودم مادرمو خیلی دوست داشتم ولی رفتار و کاراشو دو حس متضاد داشت قلبمو می ترکوند نمی تونستم تصمیم بگیرم که بعد ترخیص باید چیکار کنم...

روزها از پس هم میگذشتند و هیچ چیز تغییر نکرده بود جز رفتارهای زننده ی خونوادم.. دو شب مونده به ترخیص کسی نتونست بیاد مراقب باشه و تنها بودم وقتی بهزاد زنگ زد و گفت اولین فکری که به سرم زد خلاصی از دست تحقیر و سرزنش و زندانی شدن بود، از جا بلند شدم به طرف خارج از اتاق رفتم توی سالن کسی نبود، رفتم لباسامو عوض کردم خیلی عادی از اتاق اوادم بیرون (یکی آهنگ فیلمای جیمز باند رو پنخش کنه..! زوود باشین

دیگه بدون اینکه نظر پرستاری بهم جلب بشه انگار من یکی از همراهام، به طرف بیرون از ساختمون رفتم تا نگرهبانی کلی راه بود، نمی تونستم که از در برم بیرون ولی شاید توی دل شب و تاریک بتونم از روی میله های حیاط بپریم.. حیاط بیمارستان بسیار بزرگ بود و متشکل از دو در شمالی و جنوبی بود و کنار میله هایی که دیوار حیاط محسوب می شدند پر از شمشاد بود نباید نه زیاد نزدیک در شمالی میشدم نه در جنوبی که هر دو نگرهبانی ها منو نبینند پس مسافت حیاط رو طی کردم تا به بهترین نقطه رسیدم، سرم گیج می رفت بدنم هنوز ضعیف بود.. به دیوار میله ای بلند نگاه کردم.. می تونم برم بالا؟! پامو روی سکوی سیمانی زیر میله ها گذاشتم... یکی گفت:

- کجا؟!

قلبم هری ریخت.. شیش تا رنگ عوض کردم گمونم.. لبمو گزیدم تا حالا که کسی نبود! برگشتم.. فکر کردم نگرهبانه ولی امیرعلی بود با یکه خوردگی گفتم:

- امیرعلی!

امیرعلی - داری فرار می کنی؟!

با بغض نگاهش کردم و عصبی گفتم:

- واسه من بغض نکن جوابمو بده

- آره

شاکی گفتم:

- آجرپاره، کجا؟! معلومه تو چته؟



با حرص گفتم:

نمیخوام بمونم که برگردم خونمون

امیرعلی سرشار از خشم و تعصب عصبی و با لحن بدی گفت:

- پس میخواهی بری خونه ی کدوم نامردی که خونه ی باباتو به اونجا ترجیح

میدی؟!!

با گریه گفتم:

- با من اینطوری حرف نزن

اومد جلو و با خشم و جذبه نگاه کرد و گفت:

- با تو چطوری حرف بزنم ققدیسه خانوم؟

با شدت گریه ی بیشتری گفتم:

- امیرعلی! تو هیچی نمیدونی پس آزارم نده

امیرعلی درحالی که سعی می کرد خودشو کنترل کنه گفت:

- بیا برگرد اتاقت

مچ دستمو گرفت، مچمو از تو دستش بیچوندم و گفتم:

- نمیام

امیرعلی نگاهم کرد و سری تکون داد و گفت:

- چرا نمیای؟!!

- برنمی گردم به زندانی که باعث شد برای فرار ازش بدبخت بشم میدونم که

نینا چیزایی بهت گفته و برداشت های غلطی کردی ولی اگه منم خونواده ی

آزاد و روشنفکری داشتم اگه خودخواه نبودن و جلوی آینده و آرزومو نمیگرفتن

الآن منم مثل هر دختری سلام و شاد زندگی می کردم

- پس کارتو اینجوری توجیه میکنی؟ هر کس خونوادش بهش فشار بیاره میره اشتباه نابجا میکنه؟! میره آبروشو حراج میکنه؟ وقتی هم فهمیده چه راه اشتباهی رفته میره معتاد میشه که خودشو بدبخت تر کنه؟!

روی سکو نشستم و به امیرعلی نگاه کردم و ناامید گفتم:

- خونوادم درکی ازم نداشتن تو چرا باید درکم کنی؟! تو چرا باید نسبت بهم

فکر مثبتی داشته باشی؟

جریان رو برای امیرعلی گفتم فقط چون میخواستم بذاره از بیمارستان

برم، چون میخواستم حداقل یک نفر شاید درکم کنه، فکرشون نسبت به خودم تغییر بدم، خودمو پیشش توجیه کنم... به هزار دلیلی که دلم میخواست برای یه جنس مخالف درد و دل کنم، می دونستم پر از عقده های روانی ام عقده هایی که ناشی از محدودیت بود اینکه وقتی کوچیک و نوجوون بودم آزاد بودم وقتی بزرگ و هشیار شدم محدود شدم و عقده کردم، می دونستم هرکاری که کردم از سر نیازم بود، نیازهایی که سرکوب شده بودن

برای امیرعلی جریا و طوری تعریف کردم که پی نبره طرف حساب من

برادرش بوده نمیخواستم زندگی علیرضا بهم بنخوره یا رابطه ی برادریشون

تغییری پیدا کنه من فقط از طرف خودم حرف زدم شاید چون امیرعلی برادر

عشق از دست رفته م بود

امیرعلی- میخوای کجا بری؟ خونه ی کی؟ خونه ی نینا؟ فکر میکنی تا کی

شوهرش اجازه میده که تو اونجا باشی؟ یا وقتی هرمان و مادرت بفهمن نمایان

دنبالت؟

احساس کردم آرومتر از قبل شده بهش نگاه کردم و گفتم:

-یه زمانی استادم می گفت «دختری که از خونه فرار میکنه یعنی خیابون رو

امن تر از خونه ش میدونه» و من به این حرف می خندیدم وقتی اون موقع

بابام رو کنارم داشتم و نیازهام پشت عشق پدریم پناه بود وقتی از دستش دادم

بیشتر دنبال کسی می گشتم که جای بابامو برام پر کنه، من شخصیتیم

ضعیفه، وابسته ست، آسیب پذیرم چون اینطوری بار اوادم برای رشد توی اون

خونه منو محتاج دست دیگران بار آوردن، کسی که بهم برنامه بده و من اجرا

کنم استقلال عمل ندارم برای همین وقتی سرکوب میشم نمی تونم جلوشون

بایستم و مقابله کنم، امیرعلی من خسته م از اینکه مجری برنامه دارم

-حالا بیا بریم تو اتاق...

-من نیمونم، امشب تنها شبیه که میتونم برم برای خودم

امیرعلی شاکي گفت:

-کجا؟ کجا بری؟ بری برای خودت چیکار؟ بیفتی تو خیابونا؟

به امیرعلی شوکه نگاه کردم چرا اینقدر بی رودروایسی حرف میزنه؟!

-امیرعلی!

سرمو به زیر انداختم و بعد چند ثانیه سکوت گفتم:

-پس چی؟ تو چرا اینطوری ای نگار؟! چرا کار عاقلانه ای انجام نمیدی؟!

با گریه گفتم:

-دو ساعت برات حرف زدم آخر هم داری حرف اولتو میزنی؟ من درست

نمیشم.. به همه اعتماد می کنم تا چوب بیشتری بخورم

امير علي منو برد به اتا قم ولي كافي بود تا ساعت اندي بگذره تا كار نميه  
تماممو انجام بدم و اينبار خيلي دقيق و با محاسبه و حرفه اي با هدف اينكه برم  
خونه ي هستي...

وقتي زنگ خونشونو زدم با صداي گرفته جواب داد:

هستي - نگار تويي؟!!

- هستي در رو باز كن بيا پائين

- صبر كن الان ميام

هستي او مد پائين و گفتم:

- پول ماشينو حساب ميكني؟ من پول ندارم

- تو برو تو الان ميام آقا، صبر كنيد كيف پولمو بيارم.. تو اينجا چيكار

ميكني؟

- از بیمارستان فرار كردم

- فرار كردي؟ از بیمارستان؟!!

- پس فردا مرخص ميشدم نميخوام برگردم خونه

- مگه مادرت اينجا همراحت نبودن؟ اصلا براي چي بیمارستان بودي؟

- امشب كسي مراقبم نبود، حالا برات ميگم

تا وارد خونه شديم يكي گفت:

- هستي كي بود؟!!

يكه خورده به هستي نگاه كردم و گفتم:

- كيه؟!!

هستي- بهرام

-بهرام كيه؟!؟

هستي يكم نگاهم كرد و لبشو گزید و يه پسري از اتاق اومد بيرون و يكه خورده نگاهش كردم و اونم منو با دهن باز نگاه كرد و گفت:

بهرام- شما اينجا چيكار مي كنيد؟!؟

هستي- مگه شما همديگرو ميشناسين؟!؟

-فكر كمك.. فكر كنم.. شما رزیدنت دكتور شمسید آره؟!؟

بهرام به من و هستي نگاه كرد و گفت:

بهرام- مگه دكتور شمس يا رسالتي شما رو ترخيص كردن؟!؟

به هستي نگاهي انداختم و گفتم:

-مي دوني چيه؟ كسي كه بخت ازش برگرده سوار شتر هم باشه سگ گازش

ميگيره

صداي آيفن اومد و هستي به مانيتور آيفن نگاه كرد و گفت:

هستي- آخ راننده ست.. «آيفن رو برداشت» الان ميام

روي اوبين مبل وارفتم و بهرام دستشو به چونه ش كشيد و گفت:

بهرام- غلط نكنم فرار كردي آره؟

-تو رو خدا آقاي دكتور!

هستي تا بره و بياد بهرام همينطور منو نگاه مي كرد، سرم به شدت درد مي

كرد و گيج مي رفت، مغزم كار نمي كرد، خسته و درمونده شده بودم، هستي كه

اومد گفت:

هستي-نگار الان برات بالش و پتو ميارم همينجا بخواب، كانا په ش

راحتته، كسي ميدونه اومدي اينجا؟

بهرام-به نظرت چهار صبح با اين سر و وضع به كسي هم اطلاع داده اومده

مهموني؟

به بهرام نگاه كردم و هستي گفت:

هستي-نگار جون قدمت رو چشم ولي من اصلا حوصله ي اون برادر

بيشعور و مادرتو ندارما كه تو هر كاري بكني از چشم من بينن

-هستي فقط چون جا نداشتم اومدم اينجا، كسي هم خبر نداره

هستي-گفتم كه قدمت رو چشم، بيا اينم بالش و پتو

-دكتر به اميرعلي نميگي من اينجاما!

بهرام به من نگاه كرد و گفت:

بهرام-به من چه ربطي داره

-ممنون

هستي-بگو بينم براي چي بیمارستان بودي؟

بهرام-مسموميت مواد overdoz

به بهرام نگاه كردم و گفت:

بهرام-هستي كه اميرعلي نيست گفتي به اميرعلي نگو

هستي-مگه ترك نكرده بودي؟

-هر چي داشتم رو مصرف كردم، اعصابم بهم ريخت، عليرضا رفته خارج

رفته كانادا!..

بهرام بق زد زیر خنده و با نگاه من نخندید و هستی گفت:

هستی - مگه تو فردا شیفت نداری که پا به پای ما بیداری؟!

بهرام - شب بخیر

هستی - به درک که رفت خاک بر سرت بعد یه سال هنوز تو فکرشی؟

- من عادت برای همین هم داغون شدم

هستی - خوبه نمردی احمق

- همینو میخواستم اتفاقا

هستی با حرص گفت:

هستی - خاک بر سرت به خاطر علیرضا؟! اون داره کیفشو با سماه جونش

میکنه تو داری خودتو برای اون میکشی؟!

نفسی با غم کشید و گفتم:

- ای کاش کسی جاشو تو قلبم می گرفت تا از یادم می رفت هستی الان

بیشتر از هر لحظه به یه همدم نیاز دارم

آهی کشیدمو گفتم:

- فقط یه خونه ی امن، که توش اسیر نباشم و آرامش داشته باشم و تحقیقم و

سرزنشم نکنند، بهم ناسزا نگوین، درست مثل درختی شدم که هر کسی رسیده یه

خط و خشی روی تم کشیده، هرمان علنا جلوی همه هر چی از دهنش

درمیاد بارم میکنه

هستی - عوضی!

- ماما منم هم دهن اونو نگاه میکنه، بهزاد که گاهی این سویی میدونه و گاهی

اون سویی میدون، نینا هم که دیگه کاری از پشش برنمیاد...

هستي دستمو گرفت و گفت:

هستي -روز اول بهت گفتم تو هر حرفي كه ميزنم رو نميشنوي نگار! كار خودتو ميكني.. گفتم مردا ارزش ندارن خودتو بي بهاء به عليرضا دادې، گفتم دز مواد رو بالا نبر تا از دست نري هرچقدر كه خواستي كشيدي و خودتو پاك يه عملي خونه نشين كردي تا بشي پيت حليبي.. هركي برسه يه لگد بهت بزنه -مي دونستي از عليرضا حامله بودم؟!

هستي وارفته با دست روي گونه ش زد و گفت:

-نه!!

-اينويه بار دكتر معاينه م كرده بود بهم گفت كه بچه سقط كردم وقتي تو تي اس بودم مدتي مدام خونريزي داشتم و از رو درد اون تشخيص دادن...

هستي -مگه بردنت دكتر؟!

سري تكون دادم و تنمو نشونش دادم و گفتم:

-فكر كردن به خاطر مواد تن فروشي كردم.. منوزدن...

هستي -همه مي دونند؟

-همه غلطو ميدونن، نينا حقيقتو ميدونه

هستي -كي زده؟ هرمان؟

-هرمان.. مامان.. حتي.. حتي بهزاد

هستي نگاهم كرد.. بغض كرده بودم.. مرور اون روزاي لعنتي هميشه خيلي زود همراه با بغض سينه سوزي ميشد كه خيلي زودتر هم با فكر به آينده تبديل به گريه ميشد...



-من به اون شکنجه گاه برنمی گردم  
هستی-من خونمو بخاطر خونوادت عوض کردم خوبه سر این جریان دیگه  
آدرسمو نداشتن وگرنه حتما میگفتن من باعث تن فروشیه شدم  
افسرده و غمگین هستی رو نگاه کردم...  
-خسته ام هستی داغونم  
هستی-میخواهی یه آرامبخش بهت بدم؟  
-دیگه نه، نمیخوام چیزی استفاده کنم حتی یه استامینوفن معمولی.. این  
داروها باعث شدن که آبروم پیش خونوادم بره، عزتم از دست بدم اگر قبلا یه  
برده بودم ولی برام عزت و احترام قائل بودن ولی الآن.. شدم یه دالیت هندي  
بدبخت که همه به چشم نجست میبیننش  
هستی-چی بگم والا! بهتره بخوابی.  
-هستی این دکتره دوست جدیدته؟!  
هستی پوزخندی زد و گفت:  
هستی-اینبار دوستم نیست، محرمیم!  
-ازدواج کردی؟!  
هستی-اهل حلال و حرومه.. صیغه ایم..  
-با هم زندگی میکنین؟!  
هستی-تقریبا  
-کاش منم یکی رو داشتم، هستی انسان دنیایی پول و مقام و منسب داشته  
باشه ولی ته دلش اینو میدونه وقتی کسی نباشه سرشو روی شونه هاش بذاره تا  
آروم بگیره هیچ کدوم ارزشی نداره

.. هستي من گناه کردم که دلم یه خونواده میخواست؟

هستي منو آغوش گرفت و بوسید و گفت:

هستي- نه عزیزم

-من فقط خیلی تنهام، همین.. فقط یه پشت و پناه میخوام

هستي- بخواب عزیزم، همچي درست میشه

دراز کشیدم.. اونقدر خسته بودم که افکارم جلوي خوابمو نگیره و

بخوابم، صبح با صدای جر و بحث بیدار شدم، اول از همه هم به ساعت

رو بروم نگاه کردم، دوازده و نیم بود.. هستي رو صدا کردم.. صدای چیه!

-هستي... هستي؟

از جام بلند شدم رفتم تو اتاق دیدم هستي نیست

برگشتم دیدم در خونه نیمه بازه.. تا در رو باز کردم امیرعلي رو دیدم که با

صورت برافروخته داشت از پله ها بالا مي اومد و نینا و هستي هم پشت

سرش، اونقدر عصبانی بود که ازش ترسیدم و یه قدم به عقب رفتم چرا اومده

اینجا؟!!!! اومد داخل و هستي گفت:

هستي- زنگ میزنم به پلیس

امیرعلي- منم همینو میخوام، برو زنگ بزن بینم پلیس میخواد باهات چیکار

کنه؟

هستي- که با زور اومدی تو خونه ي من، یه مرد نامحرم...

امیرعلي- کي نامحرمه؟ تو محرم نامحرم حالت میشه؟ اگر حالت بود که

من الآن نمي اومدم اینو از این خونه ي فساد ببرم

هستي مقابل اميرعلي ايستاد و انگشت سوابشو طرفش به شکل تهديد گرفت و گفت:

هستي-با من درست صحبت کن

اميرعلي-تو درستي که باهات درست صحبت کنم؟!!

هستي رو کنار زد و به من نگاه کرد و گفت:

اميرعلي-تو حرف حساب نميفهمي نه؟ مگه نگفتم بمون اون بالا تو اتاق

بي صاحب شده ت تا بينم چيکار ميتونم بکنم؟ باز فرار کردي اومدي

اينجا؟ بست نبود که معتادت کرد...؟ از زندگي انداختت..؟ اومدي اينجا که

لنگه ي خودش بکننت..؟

هستي با حرص جيج زد:

هستي-اميرعلي صداتو ببر

اميرعلي با غضب هستي رو نگاه کرد و رفت طرفش و سينه به سينه ي هم

ايستادن و گفت:

اميرعلي-بهرام ديشب اينجا چيکار ميکرد؟!!

هستي-به تو چه ربطي داره؟ موگه وکيل وصي بهرامي؟ مگه ننه باباش؟ فکر

کردي چون پسردائيشي زندگيش به تو ربط داره؟

اميرعلي-اين احمق «به من اشاره کرد» با توي عوضي نبايد بگرده... بد و

خوبشو خيال بافي ميکنه، بچه ست مغزش قد يه فنچ هم نميرسه

-اميرعلي زندگي من به تو ربطي نداره، اصلا براي چي اومدي...

اميرعلي اومد طرفمو گفت:

اميرعلي-هان؟ ميخواي ولت کنم بشي يه آشغالي مثل اين؟

هستي دست برد سمت کوسن مبل و اونو به طرف اميرعلي پرت کرد.. با داد  
و فریاد گفت:

هستي- آشغال توئي نه من از چي داري مي سوزي از اينکه الآن بهرام عاشق  
من شده؟!

اميرعلي- مي سوزم؟ براي تو؟ براي تو را بايد بسوزم تو آدمي؟ دارم براي اين  
مي سوزم که زیر چشماي خودم بزرگ شده، چون خواهر رفيقمه چون سلام  
بوده و من روش قسم مي خوردم ولي توي هرزه اينم خراب کردي تو فکر  
کردي برام ارزش داري؟ براي بهرام ارزش داري؟ تو...

هستي- اونقدر ارزش داشتيم که عقلم کرده

اميرعلي يه لحظه رنگ باخت ولي فورا گفت:

اميرعلي- خاک بر سرش خاک بر سرِ احمقش

هستي- چرا؟ وقتي تو بودي احمق نبودي حالا بهرام احمقه؟ من مي دونم از

کجا داري مي سوزي

اميرعلي سري نکون داد و تاکيدوار گفت:

اميرعلي- آره، ولي خوشحالم که قبل از اينکه پام برسه توي اين خونه دست

کثيفت برام رو شد» (رو کرد به من) برو لباس بپوش بریم

با بغض و گريه گفتم:

-نميام، من به اون خونه نميرم...

نيننا با دلسوزي و نگراني گفت:

نيننا- نگار! بپوش بریم نگار هنوز دير نشده

-من خونمون برنمی‌گردم، برگردم که بهم تهمت بزنی؟ منو بزنی؟ «آستینمو

زدم بالا.. به امیرعلی نشون دادم» نمی‌تونم دیگه میفهمی؟

امیرعلی عصبی اومد جلو تو صورتم داد زد:

امیرعلی -میخوای بمونی که بشی مثل اون؟!

هستی -امیرعلی کثافت...

||||

امیرعلی تهدیدوار گفت:

امیرعلی -تو خفه شو.. خفه شو «رو کرد به من» بپوش بریم

-کجا بریم؟ «به نینا نگاه کردم» نینا تو دیدی چرا قضاوت نمی‌کنی که

اینجارو امن تر میدونم تا...

امیرعلی مانتومو از روی مبل برداشت و انداخت تو بغلم

امیرعلی -پوش

با گریه عصبی جیغ زد:

-میگم نمیام، نمیام، نمیام

روی زمین چمباتمه زد و هق هق گریه م صدای سکوت خونه رو پر

کرد؛ امیرعلی بعد چند ثانیه برگشت آرنجمو گرفت تو صورتم نگاه کرد و

گفت:

امیرعلی -میبرمت خونه ی خودم

یکه خورده و نفس زنان نگاهش کردم...

امیرعلی -پوش

به نینا نگاه کردم، با گریه نگاهم می‌کرد

هستي- پس سينه براش ميزدي واسه خاطر اين بود؟  
اميرعلي- اگر توي عوضی به اینجا نمی رسوندیش اینطوری نمیردمش  
خونه م، اونطور که لیاقتشو داشت میبردم  
هستي با پوز خند گفت:

هستي- چیه؟! با هرزه ها می پلکی؟  
امیرعلي عصبی و تأکیدی با انگشت اشاره ادا کرد:  
امیرعلي- اینو با خودت قاطیش نکن با خودت یکیش نکن  
هستي با حرص گفت:

هستي- با من؟! این یکیه از منم بدتر! کسی که تن به قیمت مفت فروخته  
حداقل اینه که من به معتاد مفنگی که به خاطر گول خوردن معتاد شده نیستم!  
وارفته گفتم:

-هستي؟!!!!

چرا داره اینارو میگه؟! چرا داره آبرومو میبره؟!  
با گریه گفتم:

-هستي چرا اینطوری میگی؟! من فقط با یه نفر بودم اونم محرمم بوده چرا  
داری آبرومو میبری؟

با حق حق به امیرعلي گفتم:

-به خدا راست میگم...

امیرعلي اونقدر عصبی بود که خدا میدونه، با صدای آروم ولی خش دار  
گفت:

امیرعلی- یالا بپوش تا زودتر بریم  
مانتومو مقابلم نگه داشت، مانتومو ازش گرفتم و با صدای لرزون و بغض  
آلود گفتم:

- هستی خیلی بدی، ازت انتظار نداشتم

هستی فقط نگاهم کرد و نینا گفت:

نینا- حالا شناختیش؟ ببین به کی پناه آوردی!

با همون حال گفتم:

- اگر یه خونواده ی دلسوز و عاقل داشتم هستی من به اینجا نمی رسیدم که

آبرومو جلوی همه ببری

امیرعلی رو به نینا گفت:

امیرعلی- بریم (به من با سر اشاره کرد) برو

از خونه رفتم بیرون از گریه هق هق می کردم، نینا منو تو آغوش کشید، تا

مدتها به همین شکل تو ماشین امیرعلی گذشت و بعد مدت ها سکوت همراه

ملودی زاری من امیرعلی گفت:

امیرعلی- نینا، به کسی حرفی نزن نمیخوام فعلا کسی بدونه می برم خونه

ی خودم

نینا- آخه امیرعلی درست نیست

امیرعلی- درست این نیست که ولش کم به امان خدا، اینطوری همیشه برگرد

به اون خونه دوباره همون آش و همون کاسه میشه چشامو رو به گندهایی که

زدی میبندم نگار، دیگه لازم نیست که منو انتخاب کنی تنها چاره ت منم، اگر

محبتی نسبت بهت نداشتم زندگیت برام مهم نبود ولی من احمق نمیتونم

تحمل کنم عذاب بکشی، میخواستم تخصصمو که گرفتم پیام  
خواستگاریت، چون میشناختمت، اونقدر دختر خوبی بودی که با هر کی  
مقایسه ت می کردم جلوت کم بودن! من می خواستم زندگی کنم برای زندگی  
به یه زن سلام و صالح نیاز داشتیم که فقط تو برام بودی؛ نینا دارم اینا رو جلوی  
روی تو میگم که بدونی اگر قبولش می کنم از سر جوردگی نیست.. از سر  
حسی که دارم حسی که به تحقق نرسیده صدمه دیده وقتی آوردینش  
بیمارستان دنیا رو سرم خراب شد که حرفایی که می شنیدم شایعه نبوده  
حقیقت داشته وقتی علت اعتیادشو گفتمی ازش بیزار شدم ولی ته دلم به خاطر  
گذشته ی سلامش یه کم امید بود دنبال توجیه بودم وقتی نگاهت می کردم ته  
چشمام نگاهي بود که تو چشمامي هستي نمي دیدم، تو چشمامي زنائي که  
اطرافم میچرخیدن نمي دیدم، وقتی دیشب جریانو گفتمی، نفسم اومد بالا که  
حداقل.. حداقل گناه نبوده.. ولی نگار انگار تو با قلب من دشمنی.. نگار اینقد  
از دستت عصبانیم که حد نداره..

گوشه ی لبشو جوید کمی به یه نقطه ی مبهم تو خیابون نگاه کرد و بدون  
اینکه از تو آینه نگام کنه گفت:

امرعلی - میخوام برت گردونم ولی میترسم از اینم بدترش کنی چون ناقص  
العقلی..

نینا- نه امیرعلی بیرش...

یکه خورده به نینا نگاه کردم، این نیناست که اینو میگه؟!!



نینا- التماس است می کنم بالا سرش باش نگار دیگه آینده ای تو اون خونه نداره  
امیرعلی کنیزیتو میکنه، اگر توی خونه یی تو حبس باشه بهتره که زیر دستای  
هرمان کتک بخوره و از حرفای تنت و تیز مامانم دوباره معتاد بشه، امیرعلی  
نگار از گوشت و خون منه میشناسمش.. اینطوری که روزگار نشون میده  
نیست، من خودم تعهد میدم، عقدش نکن، صیغه ش کن، اگر خودشو بهت  
ثابت کرد بعد... امیرعلی اگر دست از پا خطا کرد خودم میام از خونه ت  
میبرمش... ولی تو رو خدا نذار دوباره به این روزا برگرده، اگر یکی کنارش باشه  
راهش کج نمیشه... امیرعلی نگار فقط به خاطر یه اشتباه.. یه اشتباه عاطفی  
سلام بودنشو باخته اونم بدون هیچ گناه و معصیتی...

امیرعلی مدتی ساکت موند و من با تردید به خیابون خیره بودم، چي میشه  
یعنی؟ حتی نینا هم راضیه؟! امیرعلی منو دوست داشته؟! منو میبره یعنی؟!  
امیرعلی- نگار تو تموم ننگ هائی که یه زن نباید تو دنیا داشته باشی رویه  
جا داری.. من تعصبي ام رگ غیرتم داره خفه م میکنه...

نینا- امیرعلی..! مگه دوستش نداشتی؟ یه بار بهش فرصت بده.. فقط یه  
بار.. امیرعلی اگه ببریش وقتی جو آروم بشه دیگه نه مامانم نه هرمان نه  
هیچکس دیگه نمیتونه این فرصتو خراب کنه، من میشناسمش امیرعلی این  
همون دختریه که رو دوش شماها بزرگ شده  
امیرعلی- کاش نون و نمکتونو نمی خوردم...

بغضم ترکید این برادر علیرضاست من صبر نداشتم اگر کمی صبر می کردم  
اونی که فکر نمی کردم می اومد جلو دیگه لازم به تحمیل کردن خودم  
نبود.. لازم نبود اینهمه خرد بشم و غرورم له بشه.. عشق علیرضا منو به اینجا

رسوند عشق امیرعلی منو از منجلا ب نجات میده! مگه نه اینکه این دو برادرن؟! باورم نمیشه من تقاص برادر امیرعلی رو پس میدم و بعد امیرعلی میشه فرشته ی نجاتم! دیگه قلبم کار نمی کنه.. تنها حسم، حس نیازی بود که به یه پناه امن داشتم که آروم کنه فقط همین درست عین یه زن بی سرپرست بودم که به سرپرست نیاز داشت!..

امیرعلی در حضور نینا منو صیغه ی خودش کرد و صد هزار تعهد ازم گرفت چقدر در یک رابطه من دلیل بودم اگر می دونستم دنیا اینه هرگز به دنیا نمی اومدم با خدا سر به دنیا اومدم می جنگیدم هر تعهدی که امضاء می کردم نینا می گفت:

نینا- نگار تو اینطور نیستی پس امضاش کن و قول بده

توی یه محضر خونه در حضور محضردار تعهد می دادم

حاج آقایی که می خواست صیغمون کنه گفت:

حاج آقا- این همه تعهد برای صیغه؟! صیغه که اینقدر تعهد نمی خواد!

امیرعلی- اگر بهم ثابت بشه عقدش می کنم

حاج آقا- شناسنامه ی خانوم همراhtonه؟

نینا شناسنامه از تو کیفش در آورد و داد به حاج آقا

- شناسنامه هم آوردی؟! !!!

نینا- منو امیرعلی صبح با هم صحبت کردیم من اصرارش کردم که صیغه

ت کنه

- نینا!!

نینا- تو برگردی بازم معتاد میشی، تو نباید تنها باشی، من دارم زندگیمو بخاطر تو از دست میدم؛ من خیلی وقته میدونم امیرعلی دوستت داره واسه همینم وقتی حالت بد شد گفتم بیارنت بیمارستان امیرعلی اینا، چون تنها شانست عشق امیرعلی بود، اگر می خواست قبولت کنه باید از همه چیز مطلع می شد، باید توی بدترین حالت می دیدت وقتی تو آی سی یو بودی تموم مدت اون روزها با امیرعلی صحبت کردم و التماسش کردم که بهت این فرصتو بده، نگار من واسه زندگیت نذر کردم منو شرمنده نکن، تو دختر خوبی هستی، چوب عشق اولو خوردی ولی حالا خودتو ثابت کن

امیرعلی صدام کرد و گفت:

امیرعلی- بیا بشین حاج آقا خطبه رو بخونه

روی صندلی نشستم و گفتم:

-مامانت..؟!!

امیرعلی بدون اینکه جوابمو بده گفت:

امیرعلی- حاج آقا بفرمائید

-صبر کنید، امیرعلی مامانت اگر بفهمه...

امیرعلی- مامانم بفهمه چی؟ چی؟! تو مگه غیر از من راهی هم داری؟

با بغض نگاهش کردم و عاصی گفتم:

امیرعلی- اه.. جلوی من گریه نکن جوابمو بده

-من فقط سوال کردم

امیرعلی با حالت نامساعدی و لحن عاصی ای گفت:

امیرعلی- حاج آقا بخونید

حاج آقا به شناسنامه م نگاه کرد و گفت:

حاج آقا-ایشون که دوشیزه اند!

امیرعلي رو به نینا گفت:

امیرعلي-اون برگه ي پزشک قانوني رو بده به حلج آقا

روسریمو کشیدم جلو، خجال کشیدم و سرمو به زیر انداختم و حاج آقا

گفت:

حاج آقا-خیله خب بسم لاله الرحمن الرحيم...

صیغه ي محرمیت بینمون جاری شد، صیغه ي سه ساله خونده شد ولي اگر

يکي از تعهداتم رو رعایت نکنم صیغه باطل میشد یعنی امیرعلي فسخس مي

کرد مهریه هم فقط یک سکه بود...

نینا-من ماشین مي گیرم میرم شما برید

-مامان چي؟ به اون چي میگی؟

نینا به من و امیرعلي نگاه کرد و گفت:

نینا-نمي دونم..واقعا نمي دونم..

امیرعلي-فعلا حرفي نزن

-آخه نگران میشه

امیرعلي-تو خیلی نگران مادرتي؟ پس چرا مي خواستي فرار کنی؟

مأیوس و درمونده سرمو به زیر انداختم و نینا گفت:

نینا-نگران نباش یه چیزی میگویم دیگه! فقط امیرعلي، آدرس خونتو شماره

تلفشو برام اس ام اس کن

امیرعلی- رسیدیم خونه از اونجا بهت زنگ میزنه  
نینا- لباساتو فردا پس فردا برات میارم  
امیرعلی- نمی خواد حالا مامانت چمدون میبینه شک میکنه، خودم میخرم  
نینا منو بوسید و گفت:  
نینا- یادت نره تو فقط یه فرصت داری نگار «سرمو به نشون تایید تکون  
دادم» تو فرصت انتخاب کردنو از خودت گرفتی حالا که انتخاب شدی سعی  
کن امیرعلی رو پشیمون نکنی  
امیرعلی یه ماشین برای نینا گرفت، کرایه ش رو هم حساب کرد، نینا تا  
اینکارشو دید گفت:  
نینا- امیرعلی این چه کاریه؟!  
امیرعلی- نه بشین، دیگه چي خودت حساب کنی! من از اینکارا بدم میاد، آقا  
میرداماد، با احتیاط هم رانندگی کنید، نینا مراقب خودت باش، یادت باشه  
سوتی ندی!  
نینا- امروز بیمارستان میری؟  
امیرعلی- نه مرخصی گرفتم  
نینا- امیرعلی، نگار یه کم حساسه یه کم هواشو داسته باش، مراعات مریض  
احوالیشو بکن، میدونم منت رو سرم گذاشتی ولی...  
امیرعلی- نگران نباش، سلام به شوهرت برسون، دخترتم بیوس خداحافظ  
نینا- مرسی، خداحافظ  
نینا که رفت امیرعلی برگشت منو نگاه کرد و گفت:  
-بیا سوار شو

سوار ماشین شدیم..راه که افتادیم امیرعلی گفت:

امیرعلی-من روزی ده ساعت بیمارستانم و دو سه ساعت هم تورفت و برگشت، نصف تایم روزم زندگی میکنم میخوام اعصابم راحت باشه نمیخوام وقتی تو بیمارستان نگرانی و خشم و فکر و خیال جون مریضی رو به خطر بندازه..اگر در گذشته انتخابم بودی چون خانمی از وجودت اشاعه می کرد و می خواستم برای زندگی به خانم داشته باشم میفهمی خانم بودن یعنی چی؟یعنی تمام صفاتی که به مرد رو به آرامش می رسونه، من قبل عشق و عاشقی به زندگی کردن فکر می کردم برای همین هم تو انتخابم بودی، دوست داشتم ولی کاری کردی که خشم و تعصب جلوی چشممو بگیره، من سستی ام، تحصیلات و روزگار وزمونه این دیدگاهو تغییر نداده، اگر می بینی عصبیام اگر سرد و جدی ام چون داغم کردی برای سرد شدن و آرامش فقط اثبات کردنت کافیه نه چیز دیگه ای، بهم ثابت کن که همون نگاری که اگر تا این زمان صبر کردم و جلو نیومده بودم چون می خواستم اونقدر چنته م پر باشه که هرمان و مادرت نتونند "نه" بیارن چون بابات که مرد صدتا صاحب پیدار کرده بودی و من می بایستی در حد صدتا صاحب میشدم...

با بغض و صدای لرزون پریدم تو حرفش:

-اگر اومده بودی به اینجا نمی رسیدم

امیرعلی با صدای گرفته گفت:

امیرعلی-اینا بهونه ست صدتا دختر نشونت میدم تو بدترین شرایط سلام

موندن و کج نمیرن

به بیرون نگاه کردم نم نم بارون می بارید، امیرعلی با صدای گرفته و لحنی که زمینه خشم داشت گفت:

امیرعلی- اگر بفهمم، بو بیرم، حس کنم یا هر چیز دیگه ای که حتی تو خوابت اون مردک عوضی

که به خاطرش گونی گونی حماقت خرج کردی، اومده نگار زندگی آشفته ای که الان داری برات میشه آرزو!

با ترس به امیرعلی نگاه کردم و با صدای لرزون گفتم:

-اگر میخوای ضبحم کنی چرا اینقدر صغر کبری میچینی؟!

امیرعلی- با من اینطوری حرف نزن نگار! من جرقه بهم بخوره آتیش می

گیرم، صغری کبری نیست اتمام حجت

-شرط و تعهدات کم بود مگه؟

امیرعلی- واسه من آره

-نترس من رسم ارباب بردگی خوب بلدم...

امیرعلی داد زد باز با انگشتش تأکید کرد:

امیرعلی- من برده نمی برم، دارم زن می برم زندگی کنم...

با گریه بهش که از سر حرص تندتند نفس می کشید نگاه کردم و گفتم:

-با این شیوه؟!

برگشت نگام کرد.. نگاهش آرام تر شد و نفس عمیقی کشید، لبهامو روی

هم فشرده بودم، آهسته گفتم:

امیرعلی- زیاد چکت می کنم اعتراض بهم نکن دست خودم نیست، آهسته

آهسته آرام میشم

آهسته با همون لحن بغض آلود گفتم:

-باشه

تلفش زنگ خورد، جواب داد:

امیرعلی - چیه؟... و وظیفه بود، نمی گفتمی پوستتو می کندم اگر می فهمیدم میدونی و نگفتمی... چیه بهش برخورد...؟! چیزی که حشوه رو گفتم... برو بابا مرده شور تو و زندگیه رو بیرن... چون خاک بر سری، آدم چنین زنی رو صیغه میکنه؟!... ا.ا.ا. درست حرف بزن... فرق این دوزن زمین تا آسمونه... چاییدی، بهرام چاییدی، من قبلا چاشنیشو چشیدم، این مار خوش خط و خال سمیه!... نه داداش من خوشبختانه من خیز راه رفتن باهاشم بر نداشته بودم که فهمیدم گاو پیشونی سفید ما اون که بهش دست درازی نکرده بابابزرگمون بوده... بهرام میام صورتتو برات بزک دوزک می کنما! طمع مشت های منو چشیدی که؟ گفتم درست در موردش صحبت کن... هان نمی دونستی بدون عقدش کردم تموم شد رفت... جرئت داری دهن باز کن بین صیغه یه هرزه رو می دارم روی داریه جلوی چشم مادرت یا نه... جرئت ناری به مامانم بگو... نه من مثل تو نیستم... باشه داداش من...  
گوشی رو بست و پرت کرد رو داشبورد و زیر لب گفت:

امیرعلی - زیر آب برای من میزنه.. فکر کرده ازش می ترسم.. واسه من چوقولی میکنه.. «همراه با پوزخندی روی لبش ادامه داد» اونو تهدید میکنه که فکر میکنه غلطاشو یادم میره.. «ادا درآورد و گفت» به مامانت میگم... جرئت داری بگو ببین من چه بلایی سرت میارم.. «رو کرد به من و گفت» چیه؟ نکنه



چون دكترم نبايد اينطوري حرف بزدم من پروفوسورم بشم همينم كه  
ميبيني.. درس نخوندم كه كلاسم بره بالا، من بچه سوسول باكلاس  
نيستم، اعصابم به زبونم اتصال داره

نفسي از غم و بيچارگي كشيدم از چاله دراوادم افتادم تو چاه، ميگن عقل  
نباشه جون در عذابِ حتما اين ضرب المثل رو واسه من زدن، حس كردم كه به  
كنيزي اميرعلي ميرم هموني كه نينا به اميرعلي گفته بود.. قلبم هيچ كسي جز  
ترس نداشت، ضعيف تر از اين بودم كه فكر كنم، حساس تر از رفتار خشي كه  
اميرعلي داشت.

وقتي جلو خونه ش نگه داشت يكه خوردم خيال مي كردم الان وارد يكي از  
طبقات آپارتمان هاي آنچناني ميشيم ولي اينطور نبود! برعكس عليرضا گويا  
وضع مالي آنچناني نداشت، يه خونه ي دو طبقه بود كه زياد هم نوساز نبود! در  
ورود اول كه باز ميشد يه راهرو به در خونه ي طبقه ي اول مي خورد از جلوي  
در يه راه پله بود كه به در خونه ي طبقه دوم متصل ميشد، اميرعلي منو به طرف  
طبقه ي اول هدايت كرد و در خونه رو باز كرد.

اول يه هال نه زياد بزرگ بود سمت راستش حياط و تراس، سمت چپش دو تا  
آشپزخونه همين! اصا شبیه خونه ي يه پزشك نبود يا شايد من انتظار واهي  
داشتم! اون كه هنوز يه رزیدنت، تخصص نگرفته چرا هيچ چيز زندگي اميرعلي  
شبيه به يه پزشك نيست!؟ نه رفتارش نه مدنيت زندگيش نه... انگار تو دنياي  
ديگه اي زندگي مي كرد و حرفه ش روي شخصيت و باورهاش تأثير نداشته

- چرا همونطوري جلوي در ايستادي؟

- خونه ي خودته؟

-نه پس کلیدشو دزدیدم زن صیغه ایمو یواشکی بیارم اینجا  
به طرف حیاط رفتم یه حیاط نقلی داشت که دور تا دورش باغچه بود، پائیز  
و زمستون هیچ برگی روی درختای ضعیف جنه با اون تنه های باریکشون  
نگذاشته بود، صدای قارقار کلاغ می اومد به آسمون سفیدرنگ نگاه کردم  
چقدر امسال سرد شده! درست مثل زندگی، چطوری به اینجا رسیدم؟!  
هرچی که هست من دیگه توی این خونه هستم باید به امیرعلی خودمو  
ثابت کنم یا بدبخت می مونم یا سلام زندگی می کنم؛ امیرعلی یه آدم درست  
و حساسیه، درسته که مرد رویاهام نیست ولی اونقدر معرفت داشت که بازم منو  
زیر بال و پرش گرفت ولی برادر عوضیش دید که به چه روزی افتادم ولی حتی  
یه بار یه بار دلش به رحم نیومد که کمکم کنه فرق عشق این دو برادر در  
همینه... براش باید جبران کنم اون به من زندگی داد تا آواره ی خیابونا نشم، که  
به زندانم برنگردم، شاید اگر آبروم جلوی خونوادم نمی رفت امن ترین جای  
دنیا هنوز خونه ی پدرریم بود ولی الآن امن ترین مکان این خونه ست. الآن که  
پاکم الآن که هوشیارم از مرگ می ترسم پس باید زندگی کنم من که دیگه  
چیزی برای باختن ندارم ولی هنوزم آرزوی ساختن دارم، چون تو اوج جوونیم  
حتی هنوز بیست و یک سلام هم نشده چرا آرزوهامو با امیرعلی  
نسازم؟! حداقل جبران وفاداری به کسی که دوستش داشه، علیرضا می گفت  
عاشق شده و به عشقش نارو زد ولی امیرعلی میگه فقط دوست داشته و  
معرفت خرجش میکنه...

برگشتم دیدم داره با بخاری کلنجار میره تا روشنش کنه، روی مبل کتاب های پزشکی بود، لباساشم روی دسته ی مبل انداخته بود، استکان های چای خشک شده همراه همون چایی که ته لیوان خودنمائی می کرد روی میز بود. استکان ها رو جمع کردم و به آشپزخونه رفتم، مثل بقیه جاهای خونه مدرن نبود تشکیل شده از یه سری کابینت لیمویی رنگ و یخچال و گاز و یه لباس شوئی بود. ظرفشوئی پر از ظرف بود، استکان ها رو توی ظرفشوئی گذاشتم و برگشتم به هال دیدم هنوز درگیر بخاری الباساشو جمع کردم به اتاقی که روبروی آشپزخونه بود رفتم، یه تخت دونفره ی بهم ریخته بود، یه میز توالتی که فقط روش ادکلن و اسپری و ضدآفتاب بود

، کلی لباس هم روی زمین و روی تخت و ریخته بود؛ پرده نصفش از چوب پرده کنده شده بود، یه سرس از کتاباش هم روی زمین ریخته شده بودن! الباساشو روی تخت گذاشتم و به اتاق دیگه ی خونه رفتم بیشتر شبیه انباری بود تا اتاق! سرد عین سردخونه، هرچی دستش رسیده بود پرت کرده بود اونجا، اومدم بیرون در اتاقو بستم و مانتومو در آوردم و رفتم به آشپزخونه در یخچالو باز کردم، تمام اجزای این خونه از مجرد بودن امیرعلی حرف میزدن، توی یخچالش فقط کسرو پیدا میشد و شیشه های آب و بطری های نوشابه و دلستر.. در کابینتا رو باز کردم توشون فقط چائی بود و نمک و فلفل و ادویه چنتا گیاه جوشوندنی با کلی ظروف یکبار مصرف! چنتایی هم ظرف ملامین و فلزی داشت ولی خیلی کم...

امیرعلی اومد توی آشپزخونه و یکی از کشوهای انتهائی رو باز کرد و وسط یه مشت خرت و پرت یه انبردست برداشت و گفتم:

-غذا چي درست کنم؟

اميرعلي يه نگاه به من کرد و يه نگاه به کل آشپزخونه و گفت:

-الآن ميرم وسايل ناهار رو ميخرم....

||||

تا اميرعلي بخاري رو درست کنه و بره خريد و بياد تمام اتاقشو جمع و جور کردم، هر چي باشه ديگه اونجا خونه ي منم بود، حالا ميشد به اونجا گفت "اتاق خواب". وقتي اومد اونم با کلي اسباب و اثاثيه يه نگاهی به جنسائي که خريده بود کردم، تا تونسته بود مجددا غذاهي نيمه آماده خريده بود به اميرعلي نگاه کردم و گفتم:

-گفتم ناهار چي درست کنم نه گرم کنم که رفتي اين همه کنسرو

خريدي، من غذا درست کردن بلدم، لازم نيست ديگه اين غذاها رو

بخوري، برات ليست مي نويسم اونائي که نوشتم رو بخر

-اينارو چيکار کنم؟

-ببر پس بده

-پس بدم؟ من روم نميشه ببرم پس بدم

-خودم مي برم

-حالا اينارو بخوريم....

-مگه نگفتي مي خواي زندگي کني يه خانم براي زندگي کردن ميخواي؟ اين

ادامه ي زندگي گذشتت هس، تا چند دقيقه ديگه غذا درست مي کنم

رفتم تو آشپزخونه و چنتا سيب زميني پيدا کردم، داشتم کوکو سيب زميني

درست مي کردم که ديدم صداي اميرعلي نمياد اومدم از آشپزخونه بيايم بيرون

دیدم روی تخت به عرض دراز کشیده و کتابشم روسینه ش هست و خوابش برده، قدش بلند بود ولی به درشتی علیرضا نبود، وقتی با لباس راحتی بود حس کردم خیلی وقته باهاش زندگی کردم خاطرات زیادی با امیرعلی نداشتم ولی چقدر نزدیک تر از علیرضا بهم بود! رفتم از کمد یه پتو آوردم و انداختم روش، سریع از خواب پرید و اول یکه خورده نگاهم کرد که گفتم:

-بخواب غذا حاضر شد صدات می کنم

-ساعت چنده؟

-پنج و ربع

-هفت کشیکم

-مگه نگفتی مرخصی گرفتی؟

-آهان، آره یادم رفته بود، غذا حاضر نشد؟

-چرا دیگه الآن سفره میندازم

سفره رو انداختم، انگار روزها به عقب برگشته بود ولی جای

علیرضا، امیرعلی بود، جای عشق، دلهره و ترس توی قلبم بود. صدایش کردم از اتاق اومد بیرون به سفره یکم نگاه کرد نمی دونم پیش خود چه فکری کرد ولی هر فکری بود اونو خشنود می کرد، این از چهره ش مشخص بود. اومد سر سفره نشست و شروع به غذا خوردن کرد بهش نگاه کردم نمی دونستم از دست پختم خوشش میاد یا نه، درحالی که همینطوری لقمه تو دهنش بود با تعجب منو نگاه کرد و سرشو به معنی "چیه؟" تکیه داد که گفتم:

-میخوام بینم خوست... یعنی دست پختم

لقمش قورت داد و گفت:

-اولین بارم نیست که غذایی که تو پختی رو میخورم  
با گنگی نگاهش کردم و بعد از چند دقیقه بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-دیگه چرا نگاهم می کنی؟!

سرشو بلند کرد و دوباره سری به معنی "چیه؟" نکون داد و بعد قبل اینکه

جواب منو بگیره گفت:

-منظورت از اینکه هنوز روسری سرته چیه؟

چنگالو توی بشقاب رها کرد و منو منتظر و شاکی نگاه کرد، چرا اینقدر

جدی و مشکوک بود! چرا یهوئی قاطی میکنه؟! اروسریمو باز کردم و کنارم

گذاشتم و یه لیوان آب ریختم که بخورم دیدم هنوز امیرعلی داره خیره نگاهم

میکنه، با گنگی و نامفهومی نگاهش کردم که بالاخره لب باز کرد و گفت:

-موهات هنوز مثل بچگی هات فره؟!

لبخندی کمرنگ زدم، چه خوب یادش! امیرعلی آهسته گفت:

-هنوز انگار همون نگار ده پونزده سال پیشی، ای کاش هیچ چیز تغییر نمی

کرد

گوشاش سرخ شد وقتی عصبی میشد اینطوری گوشاش سرخ میشد و به یه

جا غیر از صورت کسی که باهاش صحبت می کرد نگاه می کرد، امیرعلی قبلا

اصلا نشون نمی داد که تعصبیه ولی الان می غهمم اونو نبوده که نشون می

داده شاید هم گذشته ی من اونقدر حساسش کرده بود!

-امیرعلی؟

سر بلند کرد و نگام کرد.. گفتم:

-امیرعلی اگه مامان و بابات بفهمند؟

-نمی فهمند

-تو چرا اینجا زندگی می کنی؟ مگه همیشه از بیمارستان نمی رفتی

خونتون؟ بیمارستان هم از خونتون اونقدرها دور نبوده که تو اینجا رو گرفتی!

-با مادرم زیاد آبم توی یه جوب نمیره، زدیم به تیپ و تاپ هم منم از خونه

زدم بیرون اینجا رو گرتم، زیاد نیست تقریبا دو سه ماهه...

-بالآخره که آشتی میکنین

تند جواب داد:

-آشتی میکنیم ولی بر نمی گردم

-چرا؟!!

امیرعلی یه نگاه مسخره به من انداخت و گفت:

-حالا واسه چی داری منو مشاوره میکنی؟ برای چی سوال جواب میکنی؟

-چون اگه مادرت بفهمه به مادرم اطلاع میده...

-خب مادرت بفهمه!..

-امیرعلی!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-مادرت میخواه چیکار کنه؟ یا هر مان؟ یا هر کس دیگه ای؟

فعلا من تنها کسی هستم که میتونم برات تصمیم بگیرم، قانون و شرع هم با

منه

به امیرعلی نگاه کردم اصلا بهش نمی اومد شوهر من باشه هر حسی بهش

داشتم الا حس همسری

-اگر بفهمن که من به صیغه ی تو در او مدم وضع از اینی که هست هم بدتر

میشه

امیرعلی بیخیال و خونسرد گفت:

-هیچ اتفاقی نیافته، کاری از دست کسی برنیاید که بخوان اتفاقی رو رخ

بدن

با تعجب و هیجانی که از ترسو دلهره به وجود آمده بود گفتم:

-امیرعلی من الان ن صیغه ای توأم، دارم باهات زندگی میکنم این برای

خونواده ی من فاجعه ست و اینکه من به چه جهت بیمارستان بستری بودم و

اینکه گذشته ی من هم حتما به گوش مادرت و پدرت میرسه و این برای

خونواده ی تو فاجعه تره

امیرعلی درحالی که صورتش متمایل به زیر بود به طرف من نگاه کرد و

گفت:

-پس از گذشته ت اینقدر پشیمونی و خجالت میکشی؟

وارفته امیرعلی رو نگاه کردم حس کردم فقط جسم زندانم عوض شده اینجا

همون خونه ی خودمه با فرق اینکه افرادی که سرزنشم می کردند و تحقیرم

می کردند تبدیل شدند به یک نفر به اسم "امیرعلی" انگار تقدیر من همین

بود، هر جای دنیا برم فقط مکان زندان و زندان بان تغییر میکنه

طرف ها رو بی صدا جمع کردم تا بلند شدم امیرعلی گفت:

-هر کسی هم بفهمه هیچ کاری نمیتونه بکنه هر کاری هم بکنه بر علیه

خودش کرده چون زن شرعی و قانونی من هستی



به امیرعلی نگاه کردم برای یک لحظه قلبم گرم شد حس کردم دیگه کسی نمیتونه بهم صدمه وارد کنه، یکی پشت سرمه یه پشتوانه ی گرم و محکم دارم. ظرفا رو بردم آشپزخونه، مسلما این زندگی ای نیست که من آرزوشو داشتم و براش برنامه ریزی کرده بودم وقتی امیرعلی هم اون ی نیست که همیشه بهش فکر می کردم، من هرگز امیرعلی رو کسی جز برادر علیرضا، دوست هرمان، همسایمون ندیده بودم ولی الآن انگار از همه به من نزدیکتر شده و وقتی معنی افکارمو درک کردم که امیرعلی مالکیت خودشو بهم ثابت کرد و تازه توی اون لحظه ها فهمیدم که امیرعلی و علیرضا علاوه بر تفاوت اخلاقی، رفتاری، وضعیت مالی و احساسی تفاوت های هنگفت دیگه ای هم دارند. شاید امیرعلی کوچیکتر از علیرضا و بی تجربه تر در حرفه شون و کم توان تر از اون از نظر مالی و زندگی بود ولی فقط کسی که با هردوشون زندگی کرده باشه و رابطه داشته باشه میفهمه که امیرعلی روحیه ی بسیار قدرتمندی داره وقتی روی تخت نشستم تنم از شدت شرم و هیجان گُر گرفته بود ولی دستام یخ بودن! امیرعلی تا چندوقت پیش فقط دوستمون بود حالا شوهرم از همه بهم نزدیکتر، از در اتاق که وارد شد نگام کرد نگاهشو حس می کردم سرم به زیر بود، او مد بالا سرم، دست برد زیر چونمو سرمو بلند کرد توی چشمماش نگاه کردم قرینه ی چشمش تموم ابعاد چشممو اندازه میزد، کنارم نشست، منو برگردوند سمت خودش... اول یه بوسه ی خیلی آروم، لباس داغ بود و انرژی فوق العاده ای از دستاش به تنم وارد میشد، خیلی خوب می دونست چطور مدیریت داشته باشه، بوسه ها رو به مرور طولانی تر و با شدت و حرارت بیشتری به اجرا می رسوند... وقتی در کنارش قرار میگیری حس میکنی یه

موجود ضعیف در برابر یه شیر قوی که سلطان جنگل خودشه هستی و توان هیچ گونه استقامتی در برابرش نداری.

چشمای خشمگینشو مقابل چشمم قرار داد، چرا یهو عصبانی شد؟! اترسیده و نگران نگاهش کردم که زبون باز کرد و گفت:

-چندوقته که با خودم مقابله می کنم که گذشتو هضم کنم می دونستم توی این لحظه مغز و قلبم بر علیه همدیگه بلند میشن و منو دیوونه میکنن، فکر میکردم تونستم قبول کنم که الآن که پیشمی الآن از هر کسی به من نزدیکتری ولی یه چیزی تو وجودم داره نعره میزنه و رگ گردنمو میفشره، داغ میکنم وقتی یادم می افته قبل من با کس دیگه ای بودی  
با ترس و لرز گفتم:

-محرم بود...

عصبی ولی با صدای آرام گفت:

-بیحا، تو دختر بودی حق نداشتی...

نمیدونم چرا اینطوری بود، انگار تعصبش بر علیه شخصیت و منشش بود! انگار خارج از اون موقعیت و تخت و لحظات خصوصی و زندگی با من میشد یه رزیدنت سال بالائی ای که دست راست بهترین پزشک مغز و اعصاب که شخصیت مرموز و صرفا جدی و البته موفق داشت ولی وقتی د قالب همسری من قرار می گرفت میشد یه مرد سنتی ای که به مردسالاری اعتقاد داره و به کسی جز خودش حق واقعی به زن و زندگیش نمیده نه اینکه در حال و آینده همسرش متعلق به اون هست در گذشته هم می بایستتیه اون

وفادار و تعلق خاطر مي داشت!! چيزي که در وجود عليرضا وجود نداشت  
حس مالکيت قوي اي بود که اميرعلي بيش از اندازه در خودش داشت و بر اش  
هم ارزش قائل بود و حق مسلم خودش مي دونست. اگر فقط يه اسپيلون بو  
مي برد که قبلا من با عليرضا بودم به احتمال زياد جفتمونو مي کشت!  
درحالي که از اش خيلي مي ترسيدم و استرس بهم وارد مي کرد ولي آرامش  
خاصي بهم القا مي کرد و وجود اين دو حس متضاد در کنار هم تقريبا چيز  
غيرممکني بود ولي من تجربه اش کرده بودم...  
صبح با سر و صداي اميرعلي که دنبال لباسش مي گشت بيدار شدم و  
گفتم:

-دنبال چي مي گردي؟

-بيدارت کردم؟ لباسمو پيدا نمي کردم الان ديدم سر جاش گذاشتي!

تا او مدم از جام بلند بشم گفت:

-تو بخواب خيلي زوده که بيدار شي

-صبحونه خوردي؟

-بیمارستان يه چيزي مي خورم خداحافظ

از جا بلند شدم که بدرقه اش کنم که گفت:

-چرا بلند شدي؟ ديروقت خوابيدي

او مدم از در خونه بيام داخل راهرو که باز برگشت منو که ديد گفت:

-اينطوري نيا بيرون همسايه بالا سرمون داريم يه وقت مياد پائين

-وسايل ديروز رو از کجا خريدي بېرم پس بدم؟

-نمي خواد، خودم ميام مي بدم پس مي بدم

-کي مياي؟

-تا هفت هشت بیمارستانم

مأیوس گفتم:

-تا هفت هشت؟!

امیرعلي کوله شو به دوش گرفت و گفت:

-امروز کلاس هم دارم طول میکشه، اینور اونور نرو کلید نداري پشت در

میموني

سري تکنون دادم و امیرعلي رفت و من در خونه رو بستم و به تخت

برگشتم.. به جاي بهم ريخته ي کنارم نگاه کردم، نمي دونم چا یاد علیرضا

افتادم، وقتي کنارش بودم خیال مي کردم براي همیشه کنار هم قرار مي گیريم

ولي الآن اون رفته به سوي زندگي اي که با دخترخاله ش شروع کرده و من هم

فقط یک روزه که با برادرش امیرعلي زندگي مي کنم ولي حس مي کنم مدت

هاستعمق خاطره ي یک روزه ام بیشتر از چیزی که بهش فکر مي کردم.

وقتي بچه بوديم همیشه امیرعلي گريه ي منو درمي آورد و علیرضا امیرعلي

رو دعوا مي کرد و منو بغل مي کرد، هیچ وقت هم آبم با امیرعلي توي يه جوب

نمي رفت، از اینکه همیشه دور و برشون بودم و هر جا مي خواستند پسرונה برن

من دنبالشون راه مي افتادم حرصش مي گرفت و باهام جر و بحث مي کرد.

یهو یاد مکلامه ي هستي و امیرعلي افتادم، از جا بلند شدم يعني امیرعلي و

هستي با هم دوست بودند؟! امیرعلي چطوري از دختری مثل هستي خوشش

اومده بود؟! چه رابطه اي بينشون بوده؟ تلفن رو برداشتم و شماره هستي رو گرفتم

بعد چند تا بوق با صداي خواب آلودي جواب داد و گفتم:

-هستي! منم نگار

يکم مکث کرد و بعد جدي گفت:

-چيه؟

-هستي تو با اميرعلي دوست بودي؟

-کله ي سحر زنگ زدي آمار اون رواني رو دريباري؟

-هستي خواهش مي کنم بگو

-چرا از خودش نمي پرسي؟

-فکر مي کنی به من جواب ميده؟ ميخواي بپرسم که با اين سوالم باز هم

خودمو تحقير کنه؟

-خب حالا که چي؟ براي چي مي پرسي؟

-چرا منو مي پيچوني جواب منو بده؟

-دو سال قبل با هم آشنا شدیم اول همه چيز خوب پيش مي رفت ولي منو

احمق علاوه بر اينکه با اميرعلي بودم اون موقع با سينا هم دوست بودم

و يه روز سرزده اومد پيم و مچمو گرفت و ديوونه بازي درآورد و کلي دري

وري گفت و نداشت حتي من يه خط توضيح بدمو دو سه تا مشت هم حواله

ي سروش سينا کرد و بعدشم گذاشت و رفت.

-يعني مي خواست باهات ازدواج کنه؟

-اين چه بدرد تو ميخوره؟

قلیم یه جور ی شد حالم بهم ریخت هنوز حس خاصی به امیر علی نداشتم  
ولی حرصم گرفته بود چرا؟؟؟ چرا اینطوری شدم من؟؟!

گوشی رو محکم تو دستم فشردم و با لحن بد و تندی به هستی گفتم:

-بهم بگو

هستی هم با حرص خاصی گفت:

-آره، احمق بیشعور عقب افتاده ی امل

-چطوری با هم آشنا شدین؟

هستی با حرص بیشتر گفت:

-برای چی داری گذشتمونو چتکه میکنی؟ که چی؟ که چی رو بدست

بیاری؟

-چرا قبلا نگفته بودی با امیر علی بودی؟

-من باهاس نبودم، اون مقید و تصبیه، با همه ی پسرا فرق داره حتی در حد

بهرام هم نبود معلوم نبود چی می خواست «با حرص بیشتری گفت» اون

دیوونه ست روانیه مردک احمق «بعد چند ثانیه سکوت با لحن آرومی

گفت» با همید؟

با ناراحتی گفتم:

-آره

هستی سکوت کرد، صدای نفسش می اومد صداس زدم:

-هستی؟

-ازدواج کردین؟

-صیغه

-عوضی! صیغه ت کرد؟! «با حرص و نفس زنان ادامه داد» رگ غیرت کلفتش اجازه داد که زن برادر عزیزشو...

با حرص گفتم:

-هستی! اسم اونو نیار.. «آروم تر گفتم» هستی قسمت میدم به ارواح خاک مرده هات به عزیزت قسمت میدم که به امیرعلی حرفی از علیرضا نزنی هستی با تعجب گفت:

-نمیدونه؟؟!

-اگر بفهمه.. هستی زندگی من به به نخ نازک وصله نسیمی به این نخ بخوره پاره میشه، اونقدر می ترسم که همش در حال استرس و اضطرابم، بذار زندگی کنم..

-من چیکار به زندگی تو دارم اگر امیرعلی چوب تو لونه ی زنبور نکنه

-چرا؟! چطور؟!!!

-بهش بگو پاشو از کفش من بکشه بیرون، بهرام هم برای من یه شانشه، من دارم زندگی می کنم نگار، بهرام هم دوست دارم ولی امیرعلی نمیداره -من باهش صحبت می کنم نترس

هستی یکم سکوت کرد و بعد گفت:

-چطوریه؟!!

-ازش می ترسم، خیلی عصبیه، تو اوج هر احساسی گذشتمو پیش میکشه و از عصبانیت عین لبو قرمز میشه عین بید میلرزه، حس میکنم زندانم عوض

شده

هستي با غم گفت:

-دیشب با بهرام دعوا شد، امیرعلی پُرش کرده بود، نگار جلوشو

بگیر، امیرعلی از من حرص و کینه داره

با یه حس نامطلوب و ناخوشایند گفتم:

-عاشقت شده بود؟

هستي سکوت کرد، به قیافه م تو آینه نگاه کردم چرا اخم کردم؟! امیرعلی

دیروز وارد زندگیم شد چه مرگته نگار؟!!

-نمی دونم نگار، کاری نداري؟

-هستي بهرام از گذشته ت خبر داره؟

-نه از همه ش، ولی به لطف شوهرت حتما میفهمه و ترکم میکنه

-خدا حافظ

گوشي رو قطع کردم حس کردم چشم هستي هنوز به امیرعلی، نمی خواستم

اونو از دست بدم انگار از دیروز ظهر تا امروز صبح احساسم نسبت بهش

عوض شده، یادمه وقتی یک شب رو با علیرضا گذروندم عشقش برام بزرگتر

شده بود و حالا نسبت به امیرعلیهم حس آرومتری پیدا کردم با اینکه هنوز می

ترسم و استرس دارم و همچنان نگرانم ولی به اندازه ی دیروز امیرعلی برام بی

معنا نیست اونقدر هست که نمی خوام هستي حتی یک لحظه هم بهش فکر

کنه شاید چون در حال حاضر پل های پشت سرمو خراب کردم و امیرعلی

تنها راه زندگی منه برام اونقدر مهم شده بود!



اون روز تا امیرعلی بیاد کلی فکر و خیال کردم و فقط به اون و زندگی باهاش تأمل کردم تا به این نتیجه برسم که فقط باید کاری کنم که این راهو از دست ندم و توفقدر امیرعلی رو راضی نگه دارم که منو به حال خودم رها نکنه از اعتیادم از حال بد گذشته م از تحقیر و سرزنش خونواده م می ترسیدم حداقل اینطوری با یک نفر روبرو هستم...

کم کم به زندگی با امیرعلی عادت کردم و طبق اعتقادات و باورهاش نسبت به زندگی، زندگی کردم.. به چک کردن هاش به نگاه های معنی دار و خرمای بودارش عادت کرده بودم، بیش از اونچه خیال می کردم منو در مسیری که خودش می خواست قرار داد، درست عین سلطانی بود که هر چند قلمروش کوچیک و کم جمعیت باشه ولی همچنان فرمانروائی میکنه؛ دو ماه و نیم از زندگی با امیرعلی می گذشت، از ازدواج موقت ما فقط چهار نفر مطلع بودن، نینا و سیروس، هستی و بهرام

نینا معمولا هفته ای یکبار به خونمون می اومد و کلی سفارش بهم می کرد و باهام درد و دل می کرد مثل اون روز که از ظهر اومده بود و قرار بود شب هم سیروس بیاد

نینا- چرا لویبها رو اینقدر درشت خرد کردی؟

-امیرعلی ریز دوست نداره غر میزنه «دست از کار نگه داشتم.. برگشتم به نینا که کنارم بود نگاه کردم» علیرضا ریز دوست داشت...

-هنوز بهش فکر میکنی؟

-نه، من فکر نمی کنم امیرعلی گاهی وادارم میکنه، تمام کاراش متضاد کارای

علیرضاست، هر دو از یک پدر و مادر در یک محیط با استعداد مشترک ولی

انگار نه انگار که نسبتی با هم دارند، علیرضا همسان گرا بود و امیرعلی حتی اگر هزار نفر هم دورش باشند هر هزار نفر رو به راه خودش صف میکند...

-اینقدر مقایسه‌شون نکن تو الان زن امیرعلی ای

-دیگه علاقه ای به علیرضا ندارم، امیرعلی همونطور که هر روز منو برای

خودش محبوس تر میکند روحم در گرو خودش نگه می‌داره

نینا لبخندی زد و گفت:

-نون و نمک خوردن و زیر یک سقف رفتن کحبت میاره

-ولی انگار این احساس فقط برای منه محبتی که بخاطر نیازم، وابستگی رو

بخاطر وابستگی محبت شکل داده نینا من از امیرعلی می‌ترسم از ترسمه که

عین پروانه دورش میچرخم

، می‌ترسم کم بذارم تحقیر بشم، امیرعلی خودخواه، تعصبیه، وقتی ازش

فاصله می‌گیرم مثل یه پسر بچه ی تخس توی چشمام نگاه میکند و میگه «نکنه

احساست به اون مرتیکه ست که بینمون فاصله میندازه؟!» بعد شروع میکند

مثل یه مجرم ازم اعتراف گرفتن انگار من از اولش زنش بودم و بهش خیانت

کردم

-تازه دوماه گذشته بهش فرصت بده

پوزخندی زد و گفتم:

-فرصت؟! خدا نکنه کمی بلغزم تا کیدی بهم یادآوری میکند «نگار حواستو

جمع کن این فقط و تنها فرصت توئه»

-فقط یکم حساسه سیروسم حساسه، چون من جوون تر از اونم چون یه زن  
سی ساله م و اون یه مرد جا افتاده و پخته که همه در نگاه اول منو دخترش می  
خوندند، سیروس هم میترسه و از ترسش که میادا منو از دست بده کارائی میکنه  
که در شأنش در شأن من نیست

-وقتی گفتم من صیغه ی امیرعلیم چی گفت؟...

-کیدونی که سیروس دوست داره و چون قبولت داره در موردت مخالفت

نمیکنه

-گفتمی چرا زن امیرعلی شدم؟

-ماجرا ی علیرضا رو نگفتم

-امیرعلی باهت صحبت کرده؟

نینا به من نگاه کرد و گفتم:

-می دونم باهات صحبت میکنه فقط میخوام بدونم چه فکری در موردم

میکنه بعد دوماه چه جایگاهی گرفتم؟

-من بهش زنگ میزنم، ازش پرسیدم و سکوت کرد و فقط گفت «فعلا همه

چیز خوبه»

-همین؟!!

-خیلی مونده که خیالش آسوده بشه

نفسی با غم کشیدم . به کارم ادامه دادم و گفتم:

-نینا دوماهه میخواد یه کلید بسازه بده به من، نمیسازه از قصد که من بیرون

نرم، نینا من فقط زمانی بیرون میرم که امیرعلی بخواد!

-صبر کن، بذار آروم بشه کلید هم برات میسازه

-دو روز پیش سرم درد می کرد می خواستم یه استامینوفن بخرم نینا یه استامینوفن 325!! اگر بدونی چیکار کرد، عین مجرما باهام رفتار کرد عین باز پرس هزار بار پرسید بار چندممه که میخورم، آخرین بار کی خوردم، چندتا خوردم... تا گریه ی منو درنیورد خیالش راحت نشد و ولم نکرد» نینا دلسوزانه منو نگاه کرد و گفتم» از چک کردن ها خسته شدم» تلفن زنگ خورد و گفتم» ببین میدونه امروز میای ولی بازم هر یه ساعت زنگ میزنه فقط ببینه خونام یا نه

تلفن رو برداشتم و صدای هستی اومد، با تعجب گفتم:

-هستی تویی؟!!

هستی با گریه گفت:

هستی -مگه نگفتی باهاش صحبت میکنم؟

-با بهرام دعوات شده؟

هستی -بهرام و امیرعلی تو بیمارستان دعواشون شده، امیرعلی دماغ بهرامو

شکونده هردوشون الآن بازداشتگاهند...

-خاک بر سرم برای چی؟!!

هستی -سر من و تو دعواشون شد، چرا این خروس جنگی رو کنترل نمی

کنی؟

-کدوم پاسگاه هستین؟

هستی -همینی که تو بولوار بیمارستانه

نینا-چیشده؟

-امیرعلی با پسر عمه ش دعواشون شده، سند خونه کجاست یعنی؟! امیرعلی  
حتما باز داشته دیگه..

نینا- بازداشت برای چی؟

-دماغ بهرامو شکونده

نینا- ییه «زد به گونه ش و همینطور که دنبال من میومد گفت» خاک بر سم  
دماغ شکونده؟!

همینطور که کشوهای کمد رو باز میکردم و دنبال سند میگشتم گفتم:

-امیرعلی اشتباهی دکتر شد باید سرباز میدون جنگ یا گلا دیاتوری چیزی

میشد با این روحیه ی خشنش

بالآخره سند رو پیدا کردم و لباس پوشیدم و با نینا رفتیم کلانتری، صدای

بهرام می اومد همینطور هم صدای امیرعلی

امیرعلی- نه دماغتو نباید می شکوندم باید گردنتو می شکستم

بهرام- منم مشتمو اشتباهی حواله ی چونه ت کردم بایستی تو سرت میزدم تا

بزمجه بازیات یادت بره

امیرعلی- چاییدی داداش

مأمور پلیس- ساکت میشین یا هر دوتا تونو بفرستم بازداشتگاه؟!

هستی- چرا هر دوتا قربان؟! این وحشی ارازل و او باشو بندازین زندان که

باعث به خطر انداخت امنیت اجتماعیهامیرعلی- او هوء امنیت اجتماعی، تو

خودت معضلی برا جامعه

نگاه امیرعلی به من افتاد که تو چارچوب در ایستاده بودم و درجا از رو

صندلی بلند شد و یکه خورده و کمی عصبی گفت:

امیرعلی-نگار!

-س..سلام (قلبم هری ریخت، سر و صورتش کبود و سرخ بود) خاک بر

سرم سر و صورتت چرا اینطوریه؟!

امیرعلی-کی گفت بیای اینجا؟ هستی-من

امیرعلی-شما بیجا کردی که بهش خبر دادی

بهرام-نه تو انگار آدم نشدی؛ به زن من...

امیرعلی-بشین بینم بابا، زن من، کدوم زن؟! مگه آدم از تو خیابون زن میگیره

که تو گرفتی احمق؟!...

بهرام-تو چی تو از کجا گرفتی؟! از نشئه خونه بیمارستان...

امیرعلی جست زد طرف بهرام و هممون جلو شو گرفتیم، امیرعلی عصبی

داد زد:

امیرعلی-بهرام زبونتو میکشم بیرون... درمورد ناموس من کسی حرف بزنه

...

-امیرعلی، تورو خدا بس کن مگه بچه اید گری میخونید چتونه شما

دوتا؟ ببینید چه بر سر هم آوردید؟!

امیرعلی آرنج منو گرفت از جمعیت دور کرد که نینا گفت:

نینا-بابا شماها فامیلید از یه خون و گوشت هستید، قباht داره، دکتر این

مملکتید، الان فرقی با دوتا پسر بچه ی 18 17 ساله ندارید!..

امیرعلی برگشت منو نگاه کرد و گفت: امیرعلی-چرا اومدی؟

-دارن میندازنت زندان چرا اومدم؟!

امیرعلی-زندان؟! مگه قتل کردم؟!

هستي-اونجا هم ميري دل خوش نکن  
اميرعلي-استغفرا... شیطونه ميگه پتשו بریزم رو آب که خوب جائي هم  
هستيم...

هستي با ترس منو نگاه کرد که گفتم:

-اميرعلي!

مأمور پليس-بدون دعوا اگر شکايت داريد...

-شکايت چرا بابا پاشيد روي همو ببوسيد، شماها مثل برادر هميدبهرام-چه  
برادري؟ همه چيز تموم شد اميرعلي-من شکايت دارم

بهرام-از اينکه دماغ منو شکوندي؟

اميرعلي-اونکه از خودم شاكي ام که چرا يکم پايين تر نزدم گردنتو بشکونم  
يا اينکه چرا نزدم دندوناتو بریزم تو دهن گشادت  
بهرام-آره فکر خوبيه که من يه بلائي سر دهن گشاد تو بيارم  
من وارفته به بهرام نگاه کردم، دهنم واموند قلبم از تپش داشت مي  
ايستاد، انگار دنيا رو سرم خراب شد تنم يخ کرد نينا زير بازومو گرفت که با  
زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-گفتي؟!!

بهرام-به خدا اول اون گفت، اگر به مادرم نمي گفت منم نمي گفتم

اميرعلي-از بس که خري، من ميخوام زندگيتو نجات بدم

هستي با گريه گفت:

هستي-چرا دست از سرمون برنمي داري؟ مگه ما چه هيضم تري بهت

فروختيم بذار زندگيمونو بکنيم

امیرعلی - شما نه ولی تو آره

هستی - حالا چي؟ حالا چي ميخواي؟ چيکار کنم؟

امیرعلی - از زندگی بهرام برو بیرون تو لیاقت نداری

بهرام - لا اله الا لالهامیرعلی رو به نینا گفت:

امیرعلی - بین یه خر دو پا داره ذکر میگه هستی با حرص جیغ زد:

هستی - نگار!!

-امیرعلی چيکار به زندگی اینا داری؟

امیرعلی - تو دخالت نکن تو از چیزی خبر نداری

-از اینکه قبلا هستی تو زندگیت بوده و میخواستی...

امیرعلی درحالی که دستاشو با مشت های گره کرده و انگشت اشاره ی

بازی که به تأکید فیگورشو گرفته بود کنار گوشش نگه داشت و نعره زد:

امیرعلی - تو زندگی من نبوده خدا رو شکر که دستش رو شد

هستی با حرص گفت:

هستی - فکر کردی نگار بهتر از منه؟! میدونی قبل تو... حس کردم قلبم

ایستاد، بدنم کرخت شد، فقط دستمو به زانوی امیرعلی گرفتم که نیفتم، دنیا

جلوی چشمم سیاه شد قبل اینکه هستی با دروغاش بدبختم کنه نینا داد زد:

نینا - هستی! (هستی نفس زنان سکوت کرد و امیرعلی گفت:

امیرعلی - یه موی گندیده ی نگار به صدتای تو می ارزه

بهرام از جا اول خونسرده بلند شد و بعد یه نفس کشید و اینور اونور رو نگاه

کرد و لبهاشو روی هم فشرد بعد اومد جلو رو به امیرعلی گفت:



بهرام- جنگ راه انداختي که پل پشت سر هر دو مون خراب شد، رسوا مون که کردی، زندگیمو که خراب کردی، زدی دماغمو شکوندي، پامون به کلاتري باز شد ديگه چه غلطي ميخوای بکني؟ هستي رو بذارم کنار حله؟

هستي- بهرااام!!

بهرام دستشو به معني صبر بالا گرفت و اميرعلي گفت:

اميرعلي- آره

بهرام آهسته ولي با لحن محکم گفت:

بهرام- ولش نمي کنم دوستش دارم

اميرعلي هم با لحن بهرام گفت:

اميرعلي- خاک بر سرت پسبهرام نگاهش به من افتاد و گفت:

بهرام- از نگار جدا شو صيغه رو فسخ کن تا هستي رو بذارم کنار

با ترس گفتم:

-آقا بهرام! چيکار من داري؟

بهرام- ايناهر دو عين همنده، تو دنبال زن مني که به پام مي پيچي؟

اميرعلي زد زیر خنده و خنديد، به من نگاه کرد و گفت:

اميرعلي- چقدر احمقه، «جدي گفت» من ترم خريتمو پاس کردم الاغ جون

مأمور پليس- آقا درست صحبت کن

اميرعلي- خب الاغه ديگه، زن من، هع؛ چشمم دنبال اينه؟! «به هستي اشاره

کرد» من آشغال پسند نيستم داداش بهرام برعکس تو که...

هستي با حرص او مد جلو و گفت:

هستي-آشغال توئي و هفت جد و آبادت، فکر كردي قديسه

گرفتي؟ ميدونستي زنت قبل جنابعالي بچه سقط کرده؟

اميرعلي چشماشو رو هم گذاشت بي وقفه زدم زير گريه و گفتم:-هستي

چرا کم مياري منو ميكوبي نامرّوت؟

نينا-نگار با محرم بوده

هستي-منم با هر كي بودم محرم بودم

بهرام برگشت هستي رو نگاه كرد و وارفته گفت:

بهرام-با كي بودي؟ «رنگ هستي پريد، بهرام يه نعره مثل اميرعلي زد و

گفت» ميگمت با كي بودي؟! «

اميرعلي درحالي كه دوباره با اون صورت عصبي و چشماي سرخش اعلام

مي كرد هر آن عين بمب ميتركه به آهستگي گفت:

اميرعلي-بريم، برو

«به بيرون اشاره كرد؛ قلمم از ترس عين طبل هاي بلندي كه ايام محرم مي

كوبيدند، مي كوبيد...دستام ميلرزيدن، مأموره اميرعلي رو صدا زد و اميرعلي

سوئيچو داد به نينا و گفت» بريد تو ماشين تا بيام

-نينا...واي خاك بر سرم منو ميكشه

نينا-نترس خواهر من نميدارم

-نديديش؟! عين كوه آتشفشانه

صداي دادهاي بهرام ميومد واي از اميرعلي بدتر بودنينا-مگه نمي دونست

كه هستي...

-نه فکر مي کرده اميرعلي مخرلافه و دعوا مرافه ميکنه چون هستي با پسراري  
زيادي دوست بوده و دختر آزادي بوده نه در حد روابط نامشروع...

نينا-پس حقتشه که بهرام هر بلاني سرش بياره

-فعلا که اميرعلي مي خواد منو بکشه

نينا-آخه چرا همه چيزو به اين دختره گفتي؟!

-خب هيچ کسو اون موقع نداشتم که باهاش درد و دل کنم

تم مي لرزيد نينا منو تو آغوشش گرفت و گفت:

نينا-ترس خواهر، اميرعلي کار اشتباهي نميکنه

-اشتباه؟! اون تعصبيه تو نميشناسيش روزي هزار بار گذشتمو جلو چشمم

مياره حالا که فهميده حامله هم بودم منو سَقَط ميکنه ميدونم الهي بميري

هستي که نميداري آب خوش از گلوم پائين بره

نينا آهسته گفت:

نينا-اومد، هيچي نگو بذار من باهاش حرف بزنم

به اميرعلي نگاه کردم واي داشت از حرص و عصبانيت منفجر ميشد

زير چشمي به من نگاه کرد که کنار ماشين ايستاده بوديم اومد طرفمون و نينا

سوئيچو طرفش گرفت، دزدگير رو زد و در جلووي ماشين رو باز کرد و با

همون لحن آهسته ولي خيلي عصباني در حالي که با سر به داخل ماشين اشاره

ميکرد گفت:

اميرعلي-بشينه مين که صداشو شنيدم بي اختيار بغضم ترکيد و اميرعلي

هم عين يه شير نعره زد:

اميرعلي-واسه من گريه نکن

با گریه گفتم:

-چرا به پاشون میپیچی که منو عذاب بدی؟

امیرعلی با لرزه و حرص گفت:

امیرعلی-تورو نمیشناسم، تو هرزه ای...

نینا-امیرعلی! امیرعلی تند نرو

امیرعلی با یه لحن گلایه آلود و لرزون با تُن صدای خفه گفت:

امیرعلی-نینا حامله بوده، اگر یه خطا بوده پس اون توله چرا به وجود اومده؟

نینا-یه لخته ی خون که بچه نیست

امیرعلی عصبی تر با همون صدای خفه گفت:

امیرعلی-خون یا جنین هر دو یکی هستن یه موجود تو شکم نگار بوده

هق هق کنان نگاهش کردم و چشمش بهم افتاد انگار دوپیده بود که نفس

نفس میزد به آرومی گفت:

امیرعلی-هر لحظه ای که تو هستی رو با هم دیدم لحظه ی بعدش خبری

مرگبار شنیدم که جونمو به چشم دیدم که از قلبم دراومد نینا-امیرعلی، نگار یه

اشتباه کرد و اشتباهش نتیجه ی بدتر داد ولی الآن متعلق به توه، توی این

دوماه خطائی ازش دیدی؟ نگار اونی نیست که به تو میگن اونیه که تو توی

دوماه باهاش زیر یه سقف بودی در کنارش قرار گرفتی...

امیرعلی مأیوس و ارانه گفت:

امیرعلی-چرا بهم نگفته بودی نینا؟

نینا دخترشو به خودش چسبوند و به من نگاه کرد که فوری گفتم:

-نينا نمي دونست، تازه بهش گفتم

اميرعلي نگاه ناخوشايندي بهم انداخت و گفت:

اميرعلي -چي از خودت ساختني نگار؟! من از پاڪيت عاشقت شده بودم) با  
يه بغض مردونه اي و حرصي درآميخته گفت) «چطوري اين همه ننگو يه جا  
ازت ببينم؟ تو تمام ننگاي دنيا رو داري لا مصّب.. اعتياد.. معشوقه ي يه  
عوضي، بارداري.. تو چيکار ديگه نکردي؟

سرمو به زير انداختم و به شدت گريه هام افزودم... انگار فضاي ما بينمون  
سنگين شده بود، هيچکس بين ما چهار نفر حرفي نمي زد حتي آنيسا هم ديگه  
حرفاي کودکانشو کنار گذاشته بود و مثل ما سه تا سکوت کرده بود، وقتي به  
اميرعلي نگاه مي کردم ته دلم خالي ميشد، سينه ام از دردي که درش بود مي  
سوخت و اشک داغ از چشمام روانه مي کرد، اميرعلي آهسته خيلي آهسته  
گفت:

اميرعلي -بسته

نفسم از گريه بالا اومد و انگار دور دوباره گرفت، پشت ترافيك بوديم  
ماشين ايستاده بود و اميرعلي هم به روبرو زل زده زير لب بار ديگه گفت:

اميرعلي -بسته نگار

با حق حق گفتم:

-داري فکر ميکني که برسيم خونه زندانمو تنگ تر کني؟ عذابمو بيشتتر  
کني؟ بيشتتر بدبختم کني؟ اگر دست محبت و سرم داري سرد بشي تا داغون  
بشم و انتقام قلبتو ازم بگيري؟ وقتي ساکتي و به يه نقطه خيري ميشي و  
چشمات سرخ ميشن يعني دنيا به آخر رسيده تموم قوا تو براي خالي کردن

خشمت روی سرم استفاده میکنی... برای سیاه روزیم اشک نریزم؟! از چی برای نرم کردن دلت استفاده کنم تمام ارزشامو بی معرفتی و نامروتی یه نامرد ازم گرفته، تمام غرورمو خودخواهی و بی فکری خونوام از بین برده، عزت نفسمو کودنی و حماقتم به آتیش کشید حالا یه جسم زخم خورده م که فقط به خدا به تو پناه آورده و تو داری پناهمو ازم می گیری امیر، دارم از ترس می میرم کاش جای بابام من می مردم دیگه تحمل ندارم خدایا همه ی راه هام بُن بسته نجاتم بده

نینا دستشو روی شونه م گذاشت و با بغض گفت: نینا-نگار!  
امیرعلی نفس عمیقی کشید و ترمزدستی رو خوابوند و به راه ادامه داد بدون کوچکتترین حرفی برای آروم کردنم

آنیسا با بغض وقتی داشتیم از ماشین پیاده می شدیم به امیرعلی گفت:

آنیسا-عمو امیرعلی؟

امیرعلی آنیسا رو به بغل گرفت و گفت:

امیرعلی-جانم عمو؟

آنیسا-می خوای خالمو دعوا کنی؟

من و نینا رفتیم داخل خونه ولی هر دو پشت در ایستادیم تا جوابشو بشنویم

امیرعلی-چرا میپرسی عموئی؟

آنیسا-آخه خاله م خیلی ترسیده و گریه میکنه حتما میخوای دعواش کنی

دیگه «امیرعلی چیزی نگفت»

آنیسا-خاله م گناه داره عمو همیشه گریه میکنه و کم می خنده، همه دعواش می کنند و اون گریه میکنه، اگر تو هم می خواهی دعواش کنی و بزنیش بذار خاله م با من و مامانم بیاد خونمون، من تو اتاقم به خاله جا میدم میذارم رو تختم بخوابه و کسی دعواش نکنه

امیرعلی به آرومی گفت: امیرعلی-دعواش نمی کنم فقط خیلی از دستش ناراحتم

آنیسا-چرا عمو امیرعلی جونم؟ شیطونی کرده؟

امیرعلی-قلبمو شکونده

به امیرعلی از لای در نگاه کردم، یه لحظه دلم براش آتیش گرفت؛ آنیسا سینه ی امیرعلی رو بوسید و گفت:

آنیسا-خوب شدی؟

امیرعلی لبخندی زد و بوسیدش و گفت:

امیرعلی-آره دختر خوشکلم

آنیسا-وقتی بابام خسته ست یا گاهی قلبش شکسته ست میگه من بوسش کنم خوب میشه، شاید اگر تو هم یه دختر داشته باشی دیگه قلبت نشکنه یا آگه شکست اون بوس کنه تا قلبت خوب بشه عموجون

نینا آنیسا رو صدا زد و آنیسا از بغل امیرعلی پرید پائین، رفتم داخل خونه و کف آشپزخونه نشستم، بی توان شده بودم از اون همه مصیبت، نینا اومد و با ترس گفت:

نینا-نگار!؟ چیه عزیزم؟

-هیچی فقط حس ضعف کردم

نینا- امیرعلی؟! نگار حالت خوبه؟! امیرعلی بیا

امیرعلی نگران اومد در آشپزخونه و گفت: امیرعلی- چپشده؟!!

نینا- امیرعلی یهو رنگش عین گچ شده «نینا دست رو صورت و گونه م

گذاشت و گفت» تنت داغ کرده؟

امیرعلی اومد نبضمو گرفت معاینه م کرد.. فقط ازینکه نگرانم شده بود قلبم

انرژی می گرفت، دوست داشتم بغلش کنم وقتی اینطوری دلواپسم شد

بیوسمش و بگم الان خوب میشم تو رو کم داشتم از ترس جدائی یهو حالم

خراب شد...

امیرعلی- نینا یه سرم خوراکی درست کن یه کم نمک و یه کم قند... سرت

گیج میره نگار؟

آرنج امیرعلی ور گرفتم، با زور حرف زدم:

-میخوام بالا بیارم

امیرعلی شالمو از سرم برداشت.. دور کمرمو گرفت.. کمک کرد بلند

شم.. یهو حالم زیر و رو شد.. حس کردم جونم از تنم از سمت پاهام بیرون

رفت و خون دیگه تو مغزم جریان نداره، ضعفم اونقدر شدید شد که به

دستشویی نرسیده از حال رفتم...

نمی دونم چقدر گذشته بود که چشمای بسته م رو با سردرد باز کردم، اتاق

تاریک بود، یهو یه خوفی به دلم افتاد، با ترس و لرز درحالی که نیم خیز می

شدم صدا زدم:

-امیرعلی.. وای امیرعلی...



امیرعلی-نگار..بیدار شدي نگار؟«دستمو گرفت نفسم اومد بالا و

گفت» هیس اینجا بیمارستانه

-چرا اینقد تاریکه؟امیرعلی-شبه، هم اتاقي داري، خوابیده

-چرا اومدیم بیمارستان؟! اینا کجاست؟

امیرعلی خواست دستشو از دستم بکشه بیرون ولی نداشتم و محکمتر با

ترس بیشتر دستشو گرفتم، از لرزه ي دستم فهمید که میترسم، نمیدونم ترسم از

چي بود ولی قلبم انگار داشت از سینه م درمیومد

امیرعلی-نگار خوبی؟!!

-امیرعلی میخوام برم خونه، بریم خونمون

امیرعلی با صدائي گرفته گفت:

امیرعلی-فردا مرخص میشي

-من از بیمارستان متفرم، همین الآن مرخصم کن

امیرعلی-پزشک من نیستم بي تابي نکن بخواب، صبح ترخیص میشي

-قلبم داره میگیره حالم خوب نیست

امیرعلی نبضمو گرفت و گفت:

امیرعلی-چندلحظه صبر کن برم ایستگاه پرستاري...

هول زده گفتم:

-نه نه امیرعلی نه، نمیخواد بري خوبم

امیرعلی با تعجب گفت:امیرعلی-نگار!!! ایستگاه پرستاري همین بغله

دستاشو که ول نکردم سر جاش نشست، با بغض صداش کردم:

-امیرعلی..

امیرعلی-هیس، هم اتاقیت خوابه، مریضه گناه داره

با همون حالت گفتم:

-امیرعلی ببخشید.. تورو خدا..؟

جوابمو که نداد گفتم:

-ازت می ترسم اونقدر که نمی تونستم از گذشته ی خراب شده م بهت

حرفی بزنم، نمی خوام.. تورو هم از دست بدم» چنتا اشک از چشمم روونه

شدن».. من یه خطای بزرگ کردم و هزار اشاعه ی منفی داشت، گذشتمو بذار

کنار الانمو ببین الان که تمام زندگیم هستی، همه ی خونواده ای که ترکم کرده

همه ی فامیل و همه ی دوست و آنام تمام زندگیم خلاصه میشه در تو

امیرعلی.. من وابسته م بهت چشمتو به گذشته ی تلخم ببند، می دونم

تعصبت نمیداره می شناسمت ولی امیرعلی به خدا گناه نکردم..

امیرعلی با حرص و لرزه و صدای خفه گفت:

امیرعلی-گناه کردی، خودتو بی تقصیر جلوه ندهبا گریه از جا بلند شدم

برای از دست ندادنش اونقدر هول کرده بودم که خودمم در شگفت مونده

بودم که طی دوماه زندگی با امیرعلی چی به سرم اومده!! چشمای نمناکمو

بستم و از ته دل دستشو بوسیدم و گفتم:

-امیر آگه رهام کنی داغون تر از هر لحظه ای میشم، من دارم با تمام وجود

به پاکی باهات زندگی می کنم.. امیرعلی من نگارم همون نگار کوچولو که

جلوی چشمای خودتون بزرگ شده...

امیرعلی با همون حال قبلیش گفت:

امیرعلی - نه نگار تو نگار کوچولوی من نیستی، هر لحظه دلم آویزونه که  
خبر جدیدی در موردت نشنوم دارم دیوونه میشم نمی تونم یا گذشته ت کنار  
بیام، تو رو متعلق به خودم می دونستم و تو جلوتر هوای عشق بازی به سرت  
زد و هرز رفتی

با غصه و دلگیری گفتم:

-امیر..

امیرعلی - من نمی فهمم محرم بودنتو، اگر عشق بود چرا تو خفا؟! چرا با  
نامردی و خطا؟! چرا اینطوری؟! اگر عشقت مشتی به باید به عرش برسوتت نه به  
فرش...

|||

توی تاریکی اتاق و نور کمی که از بالای شیشه ی نورگیر در از راهروی  
بیمارستان وارد اتاق میشد توی چشمامو نگاه کرد، انگار چشمام به تاریکی  
اتاق عادت کرده بودن که به خوبی می دیدمش، امیرعلی - چرا رو هر دختری  
دست میذارم قلبمو از جا میکنه؟ این جزای چه کار و گناهی خدا..؟ لعنت به  
من که می بینم داری عذاب میدی و نمی تونم رهاش کنم «با انگشت اشاره به  
شقیقه ش زد و ادامه داد» مغزم ایراد نداره چون میگه ولت کنم . بذارم برم «با  
مشت زد به سینه ش و از لای دندوناش با صدای خفه ای گفت» این بی  
معرفت همراه نیست و ساز مخالف میزنه، لعنت به تو نگار که لیاقت این  
احساس قلب نفهمو نداری

با زور یکم نفسم بالا اومد.. توی بغلم گرفتمش.. بوسیدمش و بوسیدمش...

-امیرعلی، چرا فرصتی که بهم دادی رو داری ازم می گیری؟ من که توی این فرصت خطا نکردم

امیرعلی - کردی نگار کردی.. ازم پنهون کردی..

-ازت می ترسیدم به خدا علی

قلبم هری ریخت نگاهم اونقدر عوض شد که امیرعلی نگران نگاهم کرد و نمی دونم چرا بی وقفه دست روی شکمم گذاشت و گفت:

امیرعلی - چیزی شد؟!

من فقط علیرضا رو "علی" صدا می کردم ولی امیرعلی رو "امیر" حالا چرا بهش گفت علی؟! علیرضا یه روزی عشقم بود ولی الآن سایه ی شومش روی زندگیمه.. تو قلبم ازش حس ناخوشایندی دارم.. امیرعلی دست روی کنار گردنم زیر گوشم گذاشت و دمای بدنمو چک کرد و گفت:

امیرعلی - نگار!؟

آروم نگاهش کردم خدایا امروز که حس کردم ممکنه ازش جدا بشم فهمیدم چقدر بهش وابسته ام، تعلق خاطر دارم، نه از این تعلق گذشته دوستش دارم از یه جنس متفاوتی از جنسی که قلبم از این حس می لرزه  
امیرعلی - دراز بکش چیزی تا صبح نمونه  
-نینا رفت خونه ش؟

امیرعلی - آره تا هشت نه هم اینجا بود ولی سیروس اومد دنبالش...

امیرعلی سرش حسابی توی کتاباش بود ولی می دونستم که فقط به متن کتاب نگاه می کنه و فکرش از جر و بحثی که دیشب خونه ی پدر و مادرش

سر زندگیمون کرده مشغوله، هنوز جاي سيلی مادرش روی صورتش  
خودنمائی می کرد. تلفن رو از پریز کشیده بود و موبایلشم خاموش کرده  
بود، یه کلمه هم حرف نمی زد.. دوباره به یه نقطه خیره شده بود و گوشاش  
سرخ شده بودن. براش یه لیوان شربت درست کردم و گذاشتم رو میز یه نگاه به  
لیوان کرد و یه نگاه به من کرد.. از دیروز صبح باهام حرف نزنده بود! روی مبل  
نشستم، کار زیادی نکرده بودم ولی خیلی خسته بودم انگار کوه کنده  
بودم! امیرعلی برگشت نگاهم کرد و گفت:

امیرعلی - چرا صدای تلویزیونو باز نمی کنی؟

- آخه داری درس میخونی، همینطوری نگاه می کنم برای تلویزیون نگاه  
کردن نیومدم، بیهوشی خیلی خسته شدم اومدم یه کم بشینم نفسی تازه کنم بعد  
برم.

- فردا برات یه سری ویتامین می گیرم.

لبخندی زد و گفتم:

دست درد نکنه... امیرعلی؟... «لبهامو روی هم فشردم و بعد گفتم» مادرت

خیلی عصبانی بود؟

امیرعلی کمی اخم کرد و آهسته گفت:

- مهم نیست، بهش فکر نکن

- از اینکه فهمید با من ازدواج کردی یا از اینکه...

- نگار! این زندگی ای هس که من خواستم مادرم هم دیر یا زود قبول می کنه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- پس حداقل از بابات بگو، بابات چی گفت؟

-بابام حرفي نزد

-حرفي نزد يعني بد يا خوب؟

با کمي حرص و تأکيد گفت:

-ميشه نظر کسي رو در مورد زندگيمون نخوای؟

با دلهره گفتم:

-مادرت حتما به مادرم خبر ميده

با اعتماد به نفس و اقتدار گفت:

-کسي خونمونو بلد نيست نترس

-اگر بيان بیمارستان؟!!

اميرعلي شاكي شد و گفت:

-ميشه نگران نباشي؟ انگار ميخوای با نگراني يه بلائي سر خودت بياري

روشو دوباره برگردوند طرف ميز و کتاباش، وقتي کنارم بود چه حس آرامشي

داشتم، حس امنيت، همون امنيتي که دنبالش مي گشتم و بدتر گمش کرده

بودم، دست روي شکمم گذاشتم يه جوري بود انگار صبحونه اي که خورده

بودم روي معده م مونده بود، گاهي انگار قلبم زير دلم مي زد و مي

ترسيدم، وقتي هم که به اميرعلي مي گفتم جوا مي داد«نبضه، همه جاي بدن

نبض داره» پيش خودم مي گفتم ولي چرا اين نبض تازگي ها به کار افتاده؟!!

از جا بلند شدم ولي سرم گيج رفت و نزديک بود بخورم زمين که...از

صدای حرکت ميز اميرعلي برگشت تا ديد جاي روي مبل روي زمين ولو شدم

رنگش پريد و با هول و ولا او مد طرفم و گفت:

-نگار؟! خوردی زمین؟!

-نه سرم گیج میره

-ترس قندت افتاده، همینجا دراز بکش.. الان یه چیز شیرین میدم بخوری» انگار خودش بود که ترسیده بود نه من! نگاهی به اطراف انداخت و یکم خم شد و شربت خودشو از روی میز برداشت و آورد جلوی دهنم و گفت» بیا بخور

با نگرانی و ترس گفتم:

-من چرا اینطوری شدم؟!!

-طوری نشده که، یه کم ضعیف شدی، نباید نگرانی و استرس داشته باشی

-مگه میشه امیر!!؟ قلبم آویزونه

امیرعلی با لحن جدی و شاکلی ای گفت:

-برای چی؟! دیدگه برای چی؟!!

-دیشب رفتی خونه ی مادرت اینا با صورت سیلی خورده اومدی یه کلمه

هم حرف نمیزنی، چرا نمیگی چیشده؟ امیرعلی وقتی اینطوری داغونی دنیا داره روی سرم خراب میشه، من وقتی آرومم که آرامشو تو چشماي تو ببینم این یعنی همه چیز امنه

-تا من هستم همه چیز برای تو امنه

اومد از جا بلند بشه که بازو شو گرفتم و گفتم:

-تو رو خدا با سکوتت سعی نکن همه چیزو به فراموشی بسپاری، باید با هم

حرف بزنیم، دو تا کله بهتر از یه کله کار می کنه

امیرعلی شاکلی تر گفت:

-آره ولي نه كله ي تو، كه فكرات كارتونيه، زندگي رو كارتون سيندرلا  
ديدي، فقط اينبار جاي اينكه شاهزاده دنبال سيندرلا باشه سيندرلا دنبال  
شاهزاده ي قلابيش رفت و داستان جاي خوشي به درد و رنج تبديل شد  
با غصه گفتم:

-پس منو تو سرت زدن، گفتم «تو رو چه به يه دختر معتاد و عملي به اينكه  
آق و نفرين مادرش دنبالشه به اينكه» ..

اميرعلي تا ديد صدام مي لرزه و به بغض افتادم گفتم:

-با تو ميشه حرف زد؟! تو فقط گريه بلدي

-اي كاش ميشد زمانو به عقب برگردوند

اميرعلي با اخم ولي اخمي كه از ناراحتي بود نه از عصبانيت نگاهم كرد و  
گفت:

-حالا اينقدر گريه نكن برات رر داره، نگاه حالتو ميخواي دوباره به

بیمارستان كشيده بشه؟ نگار من به اندازه يكافي نگراني و موضوع براي مشغله

ي ذهني دارم حداقل بذار خيالم درمورد حال و اوضاع تو راحت باشه

اميرعلي طي چهارماه زندگيمون هرگز نگفته بود يعني علنا بهم نگفته بود كه

دوستم داره يا هزار حرف عاشقانه اي كه به مرد به زنش ميگه ولي وقتي ما بين

حرفاش مي فهميدم كه براش مهمم قلبم از نو انرژي مي گرفت؛ هر زني تو

زندگيش ميتونه اعلام نارضايتي از رفتار شوهرش بكنه يا انتقاد از بي محبتي

بكنه ولي به قول اميرعلي من تموم ننگاي دنيا رو تو گذشته م دارم پس بايد

سكوت مي كردم...



حالم که بهتر شد دوباره به آشپزخونه برگشتم..ولي بعد چند دقیقه مجددا خسته مي شدم و به اتاق مي رتم دراز مي کشيدم، يه بار که تازه از روي تخت بلند شده بودم چشمم به آينه ي ميز توالت افتاد، رفتم جلو به خودم موشکافانه نگاه کردم!!! اگر اونقدر ضعيف شدم که همش خسته ام و حس ضعف دارم چرا پس چاق شدم؟! به پهلو ايستادم از پهلو به خودم نگاه کردم من دارم چاق ميشم از بس که اميرعلي به زور ميگه غذا بخورم، پس چرا حالم اينطوريه؟! از اتاق اومدم بيرون ديدم اميرعلي داره با گوشيش ور ميرنه منو که ديد يکه خورده نگاهم کرد يهو از جا بلند شد و گفت:

-نگار حالت خوبه؟

-اميرعلي؟! (به پهلو ايستادم و گفتم) من دارم چاق ميشم

اميرعلي لبخندي از ته دل زد و گفت:

-اشکلا نداره

-چرا خيلي بده، دارم چاق ميشم شکم آوردم نگاه!

اميرعلي به شکم با يه مهربوني خاصي نگاه کرد و گفت:

-خب هم مردا هم زن ها بعد ازدواج هيکلشون تغيير ميکنه

-پس چرا تو لاغر شدي؟!!

-چون من خيلي فعاليت دارم، هم درس هم کار هم زندگي...

-پس چرا حالم نا ميزونه؟!!

-تو نگران نباش غصه نخور گريه نکن غذا خوب بخور قول ميدم حالت روز

به روز بهتر ميشه تو از لحاظ جسمي بدنت کاملا سلامه

دوباره به موباييلش نگاه کرد که گفتم:

-اتفاقي افتاده؟!!

-اين پسره دوباره زده به سرش

-بهرام؟!!

-رفته سراغ هستي

-اميرعلي ولسون كن

-نمي تونم بهرام از برادرم هم برام عزيزتره

-اون با هستي خوشه، چيكارش داري؟

اميرعلي بي توجه به من رفت به اتاق، پشت سرش رفتم در اتاق ديدم داره

دنبال لباساش مي گرده و ميگه:

-اون صلاح خودشو نميفهمه، اون دختره زير پاش نشسته من ميشناسمش.

دوباره به موبائيلش نگاه كرد كه گفتم:

-اتفاقي افتاده؟!!

-اين پسره دوباره زده به سرش

-بهرام؟!!

-رفته سراغ هستي

-اميرعلي ولسون كن

-نمي تونم بهرام از برادرم هم برام عزيزتره

-اون با هستي خوشه، چيكارش داري؟

اميرعلي بي توجه به من رفت به اتاق، پشت سرش رفتم در اتاق ديدم داره

دنبال لباساش مي گرده و ميگه:

-اون صلاح خودشو نمیفهمه، اون دختره زیر پاش نشسته من میشناسمش  
قلبم فروریخت، هستی رو می شناسه؟! این فروریختن قلبم از ترس بود از  
اینکه کسی صاحب امیرعلی من نباشه بود، حال و وضعیت تپش قلبم بهم  
ریخت، چرا هستی رو انتخاب کرده بود؟ هستی دوست من بود مگه نمیگه  
عاشقم بوده پس هستی این میون چیکاره بوده؟ با صدای لرزون گفتم:  
-امیرعلی؟! (درجا سرشو برگردوند طرفم، لحن صدامو می شناخت وقتی با  
لرزه صداش می زدم می فهمید که حالم به خاطرش بهم ریخته نگران تو  
چشمام چشم دوخت که گفتم) با هستی دوست بودی؟! (رنگ نگاه امیرعلی  
عوض شد قیافه ش جدی و آتشین شد که گفتم) مگه نگفتی عاشقم بودی پس  
چرا سراغ اون رفته بودی؟! «خدایا چرا اینقدر ضعیف شدم! نگار محکم حرف  
بزن.. نلرز.. غرورتو نشکون.. بازخواست کن مثل خود امیرعلی خودتو حفظ  
کن»

-اون یه اشتباه بود و بس

-عاشقش بودی؟

قلبم می کوید علتشو نمی دونستم ولی قلبم انگار توی سینه م مثل  
گنجشک کوچیکی شده بود که خودشو به قفس می کوید تا رها بشه  
-چرا حرف گذشته رو.. یه اشتباهو یه حماقتو پیش میکشی؟ اشتباه بود  
حماقت بود مثل تو! اگر برای تو رو باید نادیده بگیریم، پس برای منم نادیده  
بگیر، چرا تو سرم میزنی؟ تو هم مثل من یه عشق قلابی داشتی نگار! گذشته چه  
ربطی به الان داره؟ چرا برات مهمه!!

-امیرعلی عاشقش بودی، اول عاشق اون بودی حالا هم از اینکه می بینی

بهرام عاشقش جری میشی

امیرعلی داغ کرد، صورتش عین لبو سرخ و قرمز شد، عصبی با صدای آروم

غرید:

-اینطور نیست

می خواستم خودمو حفظ کنم ولی قلبم داشت از جا کنده می شد، از بغض

گلووم داشت منفجر می شد، با صدای لرزون و گرفته و خش دار گفتم:

-هنوزم عاشقشی؟

امیرعلی داد زد:

-نه معلومه نه هستی برای من مرده مگه...

-چرا ولش نمیی کنی؟ چرا نمیداری...

امیرعلی با حرص گفت:

-هرزه ست.. با بهراه با همخون من «زد رو سینه ش و گفت» برادر من عشق

کورس کرده مثل اون روزای من...

چنان آهی با گریه کشیدم که رنگ امیرعلی پرید و یه قدم نزدیکم که

دستمو به "صبر یا نیا" نگه داشتم و درجاش ایستاد... چرا من و امیرعلی هر دو

خودخواهیم حتی گذشته های همدیگه رو برای خودمون میخوایم...

صدای زنگ او آمد.. زنگ های ممتد و پیوسته.. صدای کوبیده شدن

در.. صدای داد یکی که می گفت:

؟-امیرعلی؟ امیرعلی رسالتی؟ در رو باز کن لعنتی...

با ترس امیرعلی رو نگاه کردم قلبم هری ریخت صدای هرمانه! داد دوم

اومد:

؟- نارفیق، نامرد در رو باز کن

تنم لرزید صدای بهزاده اونم اومده دعوا؟! امیرعلی جلوی روم چمباتمه زد

و گفت:

-نگار؟ نترس نگار..نگار؟

ترسیدن برای یه لحظه م بود، دست و پام لرزش گرفته بود، تنم یخ کردپشتم

می لرزید، توی دلمو انگار خالی کردن.. هول زده گفتم:

-اومدن دعوا، اومدن بزنت «با چشمانی که حالا غرق در اشک بودن

گفتم» اومدن منو ببرن

امیرعلی-نگار کسی تو رو از من جدا نمیکنه

نگار رسوا شدی، امیرعلی فهمید ترست از دعوا یا کتک خوردن نیست، از

فحش و تهمت شنیدن خوف نداری، این لرزه ی تنت بخاطر ترست از

جدائیه.. تو چشمات مستأصل و بیچاره نگاه می کردم.. اشکم فرو ریخت روی

گونه هام و با گریه گفتم:

-درو باز نکن امیرعلی.. باز نکن...

صدای همسایمون اومد:

همسایه-آقا امیرعلی؟... امیرعلی خان؟

امیرعلی-تو از اتاق بیرون نیا، هول نکن، نمیذارم ببرنت.. زن منی «زد به سینه

ش و گفت» زن من.. ناموسمی.. مال منی..

قلبم جون گرفت کف دستشو که کنار گونه م بود بوسیدمو گفتم:

-من میمیرم امیرعلی می دونی..زیر بازو مو گرفت و آروم و مطمئن گفت:

امیرعلی-هیچ کاری نمی تونند بکنند

سرو صدای هرمان و بهزاد هنوز میومد که امیرعلی رو صدا می زدن و به در

می کوبیدن و زنگ خونه رو می زدند

امیرعلی منو به طرف تخت برد و نشوند و بعد از جا بلند شد و رفت به

طرف در..حس کردم ما یه خونواده ایم یه تیم یه گروه که در برابر هر کسی می

تونیم عشقمونو حفظ کنیم ولی خدا میدونه چه حالی داشتم حس می کردم

هر آن داره تنم لمس تر میشه،قلبم از نبض های محکم گویا می خواست

بترکه،از شدت پماژ خون ولی گویا هر چه بیشتر می کوبید کمتر خون به مغزم

می رسید و تنم مثل یه جسد داشت یخ می کرد

صدای داد و بیداد بیشتر شد..همسایمون که یه مرد سیو هفت هشت ساله

بود مدام می گفت:

همسایه-آقا!!..نکن..آقا!زشته نکن..ول کن یقه شو...

هرمان عصبی داد زد:

هرمان-خواهر من؟رذل پست برداشتی آوردی خونه ت خواهر منو؟

بهزاد-خونت حلاله نامرد

مامان-امیرعلی،نگار مثل خواهرت بود،ما به تو اعتماد داشتیم

امیرعلی-حاج خانوم کی گفته نگار خواهر منه؟

هرمان با حرص زیادی گفت:

هرمان - آخه من چي بهت بگم نامروت چشم ناپاک فهميدي زيرآبي رفته از فرصت سوءاستفاده كردي...

اميرعلي داد زد:

اميرعلي - درمورد زن من درست حرف بزن، ما اينجا آبرو داريم، صداتو بيار

پائين

هرمان نعره زد:

هرمان - تو غلط كردي كه...

بهزاد - نگار..؟ نگار لعنتي..؟

از ترس تنم يخ كرد با ترس و هراس تلفن به پريز زدم و شماره ي نينا رو گرفتم با اولين بوق برداشت كه با گريه گفتم:

-نينا تورو خدا بيا، تورو خدا بيا اميرعلي رو تنها گير آوردن.. نينا...

نينا - اومدم تورا هم فدات شم تو نترس برات ضرر داره اومدم دورت بگردم

-نينا بدو نينا اميرعلي...

تفن يهو شوت شد با ترس جيغ زدم.. هرمان موهامو گرفت و از رو تخت

كشيدتم پائين كه با زانو خوردم زمين از درد جيغ كشيدم.. با حرص گفتم:

هرمان - شدي آدامس؟ به هركي كه سر راهت برسه مي چسبي؟ كفاف؟ راه

ياد گرفتي؟ اينطوري بزرگ كرديم خيره سر؟!

اميرعلي خودشو از دست بهزاد خلاص كرد و اومد اول ميچ هرمانو كه به

موهام بود پيچوند و بعد پريد يقه ي هرمانو گرفت و پسبوند به در و با حرص

گفتم:

امیرعلی-زنمه، میخوای چه غلطی بکنی؟ دست بهش بزنی هرمان چشممو  
به رفاقت می بندم...

بهزاد تو این حین اومد سراغم و دو سه تا پشت سر هم کوبون تو گوشم و  
دنباله وار هر چی که به یه زن بدکاره لقب میدن بهم گفت، مامان هم  
همینطوری تو چهارچوب در گریه می کرد و با گریه منو نفرین می  
کرد.. امیرعلی بین دو تا برادر گیر افتاده بود هرمانو بگیره یا بهزادو.. منم فقط  
زانمو توی بغلم گرفته بودم سرمو در بر گرفته بودم که بهزاد منو می زد...  
امیرعلی داد زد:

امیرعلی-زنش نامرد، زنش نابردر... «هرمانو ول کرد اومد طرف بهزاد  
دست بهزادو کشید و گفت» چرا می زنیش این طفل معصوم چه هیزم تری  
بهتون فروخته ولش کن...

یهو چنان دردی تو ناحیه ی شکمم و زیر دلم پیچید که انگار جونم توی  
دهنم اومد اونقدر دردم زیاد بود که نفسم برای یه لحظه رفت.. انگار از زیر  
دلم به تموم جونم مواد مذاپ اشاعه پیدا کرد، کمرم چنان تیر کشید که حس  
کردم دارم جون میدم.. امیرعلی یه آن که چشمش بهم افتاد هول شده گفت:  
امیرعلی-یا امام رضا(ع)

به لباسم نگاه کردم پیرهن گلپهیی بلندم خونی بود!!  
خون برا چی؟! بهزاد تو سر و صورتم زد چرا لباسم خونی؟!  
هرمان و بهزاد با وحشت نگاهم می کردن و امیرعلی فوراً جلوم زانو زد و  
مامن هول شده گفت:



مامان- خاک بر سرم.. خاک بر سرم بهزاد کجاشو زدي؟ نگار..؟ نگار

مامان..؟

همین که اون پیره‌ن خوني شده م رو دیدم انگار براي چندثانيه درک شدت

درد برامبه صفر رسيد و تموم ذهنم شد خون رو لباسم، سرم شد پر ابهام پر شک و شبهه و حدس و گمان پر از علامت هاي سوال که حتي خود مغزم قادر به پاسخ نبود فقط منتظر بودم تا اميرعلي بگه چيه.. چيکار کنم.. بايد چه عکس العملي نشون بدم؛ اين خون از کجا اومده خدای من؟!

، با ترس و چهره اي سوالی به اميرعلي نگاه کردم، اميرعلي آروم گفت:

اميرعلي- لعنتي ميگم نزنش، نگار حامله ست

يکه خورده و پريشون و رنجون به اميرعلي نگاه کردم، بهو تموم حرفاش و کاراش جلوي چشمم اومدن و دوهزاريم تازه افتاد که چرا هي مي گفت مراقب خودت باش و ... (آقايون خانوما صلوات بلسند بفرستين سلول هاي خاکستري بچه بالاخره يکم پردازش کردن!!)

ته دلم خالي شد حامله بودم! توي اين درد و حال و روز بايد بفهمم!!؟ از

دردلباسمو از کنار رون پام توي چنگم گرفتم، دندونامو رو هم فشار دادم و از درد جيغ کشيدم..

اميرعلي- جان؟ الان مي رسونمت بيمارستان

-من حامله ام؟

مامان و هرمان و بهزاد يکه خورده تر از من بهم چشم دوخته بودند و پلک

نمي زدند، اميرعلي سر بلند کرد به بهزاد که بالا سرم بود با حرص و عصبانيت

گفت:

امیرعلی - چرا واستادی نگاش می کنی؟! کمک کن بیرمش بیمارستان  
از درد زدم زیر گریه.. درد یه طرف، اون خون که می گفت بچه ای که تازه  
فهمیدم وجود داشته ممکنه دیگه نباشه یه طرف، ترس دیدن اون خون هم از  
همه بدتر...

امیرعلی - الهی فدات شم الآن می رسیم بیمارستان، دردت زیاده؟!  
صدای نینا از تو چهارچوب در اومد که می گفت:  
نینا- خاک بر سرم.. خاک بر سرم کنند، بچشو انداختید نه؟ خدا لعنتتون  
کنه که این دختر و زیادی می بینید، خدا نبخشتتون که هنوز دست از سرش  
برنداشتید، خواهر بمیره برات.. یا علی یا علی.. امیر این چه وضعشه؟  
مامان با گریه گفت:

مامان - امیرعلی زودباش بچه از درد مرد  
امیرعلی - نینا مانتوشو بیار  
سیروس که تازه اومده بود دم اتاق رو به هرمان گفت:  
سیروس - همینو می خواستید؟ آقای باغیرت الآن وجدانت آروم شد بچشو  
کشتید؟!

هرمان مستأصل ولی با حرص سیروس رو نگاه کرد و با عصبانیت و  
ناراحتی و پشیمونی به من که از درد و ترس گریه می کردم، امیرعلی مانتومو  
انداخت رو شونه م و گفت:  
امیرعلی - ترس عزیزم.. الآن می رسیم، انشاء لاله هیچی نیست که اگر باشه  
من برادراتو می کشم...

ز زیر لب می‌گرید و بلندتر به من تسلی می‌داد  
سیروس-میرم ماشینو روشن کنم بیارم دم در خونه  
امیرعلی دور کمرمو گرفت تا آرام بلند بشم، چقدر ضعف داشتم و بی‌جون  
بودم، نینا هم اومد طرف دیگه ی کمرمو گرفت؛ هرمان تا اومد بهم دست بزنه  
با حرص جیغ زد:

به من دست نزن... تو از خون و گوشت منی؟ تو از هر نامحرمی نامحرم  
تری، شما دو تا برادر دشمن جون منید...

زیر دلم دوباره یه تیر بدجور کشید اونقدر که از درد زانو هام خم  
شد، امیرعلی و نینا که منو در بر گفته بودند با هول صدام کردند:

نینا-ای ولی نگار!!

امیرعلی-نگار!!... صبر کن نینا اینطوری نمیشه

منو روی دستاش با یه "یاعلی" بلند کرد، نینا جلوتر دوید و صدای گریه‌ی  
مامان از کنار گوشم می‌اومد، از درد انگار داشتم هلاک می‌شدم، دهنم  
خشک خشک شده بود و گلووم جز جز می‌سوخت، درد عجیب و زجرآوری  
بود انگار جونمو از تنم بیرون می‌کشیدند

نینا-امیر مواظب سرش باش،... من عقب می‌شینم بشین جلو... زودباش امیر  
خواهرم هلاک شد، الهی برات بمیرم مصیبت دیدنت تا کی...؟

مامان-کدوم بیمارستان میرید؟

نینا-بیمارستان امیرعلی دیگه مامان!

با گریه گفتم:

-نمی‌دونستم

نينا دستمو بوسيد و گفتم:

نينا-آروم باش نگار جونم الان مي رسيم فقط يه كم ديگه تحمل كن عزيزم  
وقتي رسيديم بيمارستان اميرعلي سريع منو پيش يه پزشك زنان و زايمان  
برد و تحت مراقبت قرار گرفتيم... اميرعلي گفتم:

-دكتور صالحی چطوريه؟!!

دكتور صالحی كه يه زن پخته و با تجربه بود گفتم:

خانوم دكتور- اميرعلي تشخيص من كورتاژه، متأسفانه بچه افتاده ولي ممكنه  
هنوز كاملا سقط نشده باشه، اگر اينطوري باشه عفونت مي كنه...

اميرعلي عصبی سر به زیر انداخت و گفتم:

اميرعلي- خودش چي؟

خانوم دكتور- بهتر ميشه، برو كنارش و سريع بفرست براي كورتاژ  
اميرعلي او مد، عصبی و سرخ رو بود برافروخته با داد به من كه گريه مي كردم  
گفتم:

اميرعلي- چرا گريه مي كني؟ چرا گريه مي كني نگار؟!!

-چرا بهم نگفتي؟ من نفهميدم، من علائم بارداري رو نداشتم، چرا ازم پنهان  
كردين؟! من يه بچه داشتم تو بهم خبرشو ندادی.. تو مي دونستي و نگفتي تا  
مراقبت باشم

اميرعلي دو طرف صورتمو ميون دستاش گرفت و گفتم:

اميرعلي- آره، من اشتباه كردم...

با حرص دستشو پس زدم و با جيغ و گريه گفتم:

- اشتباه تو بچمونو کشت... -

امیرعلی عصبی تر ولی با صدای آرام و خش دار گفت:

امیرعلی - برادران کشتنش نه من

با گریه به چشمای امیرعلی نگاه کردم، ترجیح داد آرامم کنه تا باهام بحث

کنه، پیشونیمو بوسید و گفت:

امیرعلی - باید ببریمت کورتاژ... -

با خوش باوری محض با هول و هراس گفتم:

- نه.. شاید.. شاید اشتباه کردند.. شاید هنوز زنده باشه ولی ضعیفه و

...شاید...

امیرعلی صورتمو به احاطه ی دستاش درآورد، تو چشمام نگاه کرد و گفت:

امیرعلی - نگار.. نگار.. منو نگاه کن.. بچه سقط شده...

با بغض و رنج همراه غصه و گریه گفتم:

- من بچه ی تو رو میخوام...

امیرعلی با دلسوزی خاصی موهامو نوازش کرد و گفت:

امیرعلی - ما باز هم می تونیم بچه دار بشیم، غصه نخور عزیزم

با صدای لرزون گفتم:

- الان می خواستم.. الان هیچکس زندگیمونو قبول نداره الان که با هر

لغزشی تو رو ازم می گیرند، من بچه اتو می خواستم که تو رو داشته باشم

وای.. انگار به عشق امیرعلی جای مواد معتاد شده بودم! به هر شیوه و

طریقی می خواستم امیرعلی رو تو زندگیم داشته باشم و بچه داشتن از اون به

معنی هی برگ برنده ی بزرگ بود که همه دست از سرمون بردارند و بذارن

زندگیمونو بکنیم، امیرعلی برای همیشه به قلب من زنجیر باشه، حس می کردم  
هرگز چیزی به اندازه ی از دست دادن اون بچه قلبمو نسوزونده بود.. چرا  
نفهمیدم؟! من چه جور زنی هستم که نفهمیدم باردارم؟!!

\*\*\*

چشامو باز کردم هنوز درد داشتم ولی کمتر بود حس کسلی داشتم ولی با  
تمام قوا امیرعلی رو می جستم.. ناله وار صداش کردم...  
صدای مامانم اومد:  
پامان-نگار..؟ نگار جان..؟ مامان جون خوبی دخترم؟  
تموم حوادث یادم اومد درست عین یه فیلم که به عقب بر می گرده.. با زاری  
گفتم:

-بچه اموازم گرفتید راحت شدید؟

مامان-نگار این چه کاریه کردی؟ به ما حق بد از بیمارستان فرار کردی بی  
خبر رفتی با امیرعلی صیغه کردی، باهاش زندگی می کنی ازش حامله بودی...  
با عصبانیت گفتم:

-شوهرمه

مامان-هیسس..هیسس... من با چه روئی تو چشم فامیل و درو همسایه  
نگاه کنم مگه دختر ترشیده بودی؟! این چه وضع ازدواوجه؟ زن صیغه ای؟!  
امیرعلی-لیلا خانوم! نگار حالش خوب نیست، الان هم دارید تحقیرش می  
کنید؟! واقعا که! بچه مونو که از مون گرفتین، حالا باز نوبت خود نگاره؟! چرا  
نمی رید سر خونه زندگیتون؟! چرا راحتمون نمی ذارید؟! داشتیم زندگیمونو می  
کردیم... ااهههه

مامان-اینطوري اميرعلي؟ نگار زن صيغه ايت باشه؟

اميرعلي-منو نگار راحتيم

چشمامو بستم انگار وزنه بهشون وصل کرده بودند، ولي گوشام خوب مي

شنيد...

مامان-اميرعلي من بچه نيستم خوب مي دونم وقتي يه ريگي به كفش يه مرد ي باشه از عقد دائم طفره مير، باهاس قول و قرار كه گذاشتي، با هم صيغه كه كرديد با هم زندگي هم كه مي كنيد...ديگه آب از سر ما گذشت حداقل مثل آدم طبق عرف زندگي كنيد، اميرعلي ما آبرو داريم، مادرت پريشب اومد جلوي در خونه ي ما آبرومونو برد، هر چي از دهنش در مي اومد نثارمون مي كرد...ديگه رومون نميشه تو محله سر بلند كنيم، مادرت به هر كسي رسیده گفته، ندیده پیغوم داده كه ليلا خانوم دختر رو دست مونده ي معتادشو، دختر دست دومشو به پسر دكتور و تحصيل کرده ي من داده كه هر جا اسمشو ببرم دختر دست گلشونو تقدیممون مي كنند، پسر منو گول زدن...

با همون چشماي بسته بغضم تركيد و گريه سر دادم..چشمامو باز كردم و

اميرعلي كه کنار پنجره بود پا تند كرد اومد طرفم و گفت:

اميرعلي-لا اله الا لاله..خدايا من از دست اين دو تا زن چيكار

كنم؟..نگار..آخه ليلا خانوم الآن وقت اين حرفاست؟!

-منو ببر خونه اميرعلي

اميرعلي-نميشه نگار، دكتورت بايد بياد اجازه ي ترخيصتو بده

-امير من اينجا بمونم دق مي كنم..دارن تير تو قلبم فرو مي كنند

مامان-ما تير به قلبت نمي زينم اين اعمال احمقانه ي خودته كه...

در اتاق به ضرب باز شد و فرح خانوم اومد داخل، انگار میرغضبو دیدم، از برادر امم بیشتر از فرح خانوم می ترسیدم! چنان برافروخته و عصبانی بود که گفتم اومده منو بکشه، تو جام از ترس یه جست زدم، امیرعلی عاصی گفت:

امیرعلی-وای..وای..مامان..مامان تو دیگه چرا اومدی؟!

فرح خانوم عصبی با حرص و دل پر گفت:

فرح خانوم-اومدم تبریک بگم که پس مونده ی دیگرانو برای مادری بچه ات انتخاب کرد

مامان سینه سپر کرد و با همون حرصی که از دیدن فرح خانوم بهش دست داده بود گفت:

مامان-فرح خانوم بهت اجازه نمیدم به دختر من توهین کنی، نگار از برگ گل پاک تره

فرح خانوم خندید، یه خنده ی پر از تمسخر که از صدتا سیلی برای من بدتر بود و گفت:

فرح خانوم-چه اراجیف! برگ گل؟! اكدوم گل، من خاری رو می بینم که دور بچه ام خیمه کرده

مامان سینه به سینه ی فرح خانوم ایستاد و گفت:

مامان-امیرعلی بود که نگارو از بیمارستان برد و صیغه اش کرد و باهاش چهار ماهه پنهونی زندگی می کنه و دختر من هفت هشت هفته ازش حامله بود...

فرح خانوم اومد جلوتر رو به من گفت:



فرح خانوم-نچائي!خوش اشتهائي رفتي خودتو به جاي ديگه لودادي بعد  
نداختي روسر پسر احمق من؟!انه خانوم کوچولو کور خوندي من نمي دارم  
اميرعلي اومد آرنج مادرشو گرفت و کشيد به طرف در،درحالي که سعي  
مي کرد با لحن آروم حرف بزنه گفت:

اميرعلي-مامان بيا بریم بیرون کارت دارم

فرح خانوم با حرص و عاز گفت:

فرح خانوم-اميرعلي شیرمو حرومت مي کنم اگر...

اميرعلي يهو چنان از کوره در رفت که هر دو مامانا و من از فریادش که

خیلیم کوتاه نبود جا خوردیم،با اینکه من انتظار این عکس العملو

داشتم،عصباني گفتم:

اميرعلي-اگر چي؟اگر با زنم زندگي کنم؟!يا اگر ازش بچه بخوام اينا

گناهه؟چرا اينطوري مي کنيد؟!چرا هر کدوم يه چوب برداشتيد به جون زندگي

من و نگار افتاديد؟ولمون کنيد ديگه..بچمونو ازمون گرفتيد

بسته،بسه!بذاريد حداقل واسه هم بمونيم.ديگه نميخوام هيچ کدومتونو

واسه بهم زدن زندگيمون بينم وگرنه به خدا قسم به محمد(ص) قسم دست

نگار رو مي گيرم ميريم يه جائي که هر چي دنبالمون بگرديد نتونيد اثري

ازمون پيدا کنيد!چشمتون به در سياه بشه،قسم خوردم«اميرعلي نفس زنان به

مامان و فرح خانوم نگاه کرد و ادامه داد»ازتون شکايت نمي کنم چون

مادرامونيد وگرنه بخاطر بچمون نمي گذشتم به قرآن خون بهاشو با شکايت و

جزا مي گرفتيم اگر فقط يه بار ديگه با هدف آزار نگار و من نزديکمون بشيد

قسممو انجام میدم..نگار باید استراحت کنه وقت ملاقات تموم شده...«امیرعلی اومد جلوتر سرمو چک کرد و آروم گفت» تموم شد... اشکامو پاک کرد، دستشو گرفتم و آروم گفتم:

-نرو

امیرعلی -هستم نترس

دستشو بوسیدم سرمو نوازش کرد و لبخندی زد..مامان و فرح خانوم بی سرو صدا و هیچ حرفی رفتن بیرون؛ خدایا امیرعلی رو برای من نگه دار، مرد من حرفت حرفه... با بغض گفتم:

-امیرعلی تو مرد منی، عین کوه پشت سرمی عین شیر ازم دفاع می

کنی، رهام نکن که من بی مردم می میرم

امیرعلی لبخندی زد، سرمو بوسید و گفت:

-بخواب من کنارتم

-هرمان و بهزاد کجان؟

-تا دیشب بیمارستان بودن ولی صبح که قهמידن حالت بهتره رفتن

-دعوا کردین؟

-نه خودشون دمشونو رو کولشون گذاشتن رفتن، اینقدر حالم گرفته ست که

نای کودتا ندارم

با بغض گفتم:

-دروغ نگو، گردنت چرا قرمزه؟!

-این مال دیروزه

\*\*\*

انگار بعد از جریان سقط بچه ي دومم و اولتیماتومی که امیرعلی به مادرامون داد همه چیز کمی آرام تر شده بود، همه به زور ساکت شده بودن؛ اما دو چیز مادرامونو همچنان جری می کرد مادر امیرعلی منو برای عروس بودنش اونقدر کم می دید که می گفت من تو رو به کنیزی امیرعلی هم قبول ندارم و مامان از اینکه امیرعلی منو صیغه نگه داشته.. هر چند وقت یه بار میومد خونمون و اونقدر به من سرکوفت می زد تا یه چشممو اشک می کرد یه چشممو خون.. بعد هم می داشت می رفت، منم خیلی دوست داشتم امیرعلی منو عقد می کرد تا خیالم راحت بشه ولی می ترسیدم که بهش بگم و ازش بشنوم که "چه فکری در مورد خودت کردی؟ من فقط نگهت داشتم تا همه چیز آرام بشه وگرنه تو تموم ننگای دنیا رو یکجا داری اگر هم اون دفعه حامله شدی فقط یه اشتباه بود... " از خیلی حرفا می ترسیدم که به امیرعلی نگم «منو عقد کن» تنها راهی که ممکن بود ناخواسته عقدم کنه بارداری بود... درست عین یه آدم فوق العاده وسواسی که مدام خودشو چک می کنه هر دو سه هفته یه بار چک می کردم بینم حامله ام یا نه ولی وقتی فقط یک خط روی baby check می دیدم انگار از هر لحظه نا امیدتر می شدم... اون روز خونه ی مامانم اینا بودیم، اونقدر از صبح نگران بودم که وقتی تست می کنم جواب مثبت یا منفی که نینا زودتر از همه فهمید که حامله متفاوته.. اومد کنارم و گفت:

نینا-نگار باز چته؟ چرا عین مرغ سرکنده هی زیر لب نجوا می کنی؟

دست نینا رو گرفتم و گفتم:

-دعا کن برام جواب تستم مثبت باشه

نینا-تست چي؟

baby check-آوردن ولي مي ترسم برم تست کنم

نینا-نگار از سقطت فقط دو ماه گذشته!!

-مي دونم،، مي خوام.. يعني نينا اگر حامله بشم اميرعلي عقلم مي کنه

نینا-نگار خواستن بچه با حيله که نمیشه، بايد دلت پاک باشه و...

-حيله نيست به خدا، دارم از نگراني مي ميرم هر وقت اميرعلي منو مياره

اينجا و خودش ميره خونه ي مادرش دلَم عين سير و سرکه مي جوشه که مبادا

مادرش تو گوشش بخونه که من صيغه اي رو راحت ول کنه بره با اون... با اون

دختره که نمي دونم کيه همون که قبلا مادرش براش در نظر گرفته بود ازدواج

کنه...

نينا منو با ترحم نگاه کرد و گفت:

نينا-نگار! اينقدر غصه نخور و استرس نداشته باش، اميرعلي ولت نمي

کنه، اونقدر به پات بود که تورو توي بدترين وضعيت خواست

با بغض گفتم:

-دارم ديوونه ميشم، اميرعلي دم از عشق پاكي ميزنه که در من ميديده بعد

کاشف به عمل مياد که عاشق هستي بوده، من تو زندگي اميرعلي ام ولي

مادرش ميگه "بالآخره اميرعلي ازت خسته ميشه اميرعلي تعصبيه، تعصبش کار

دستش ميده نمي تونه با تو زير يک سقف زندگي کنه" واي نينا اگر اميرعلي رو

ازم بگيرن من ديوونه ميشم، چطوري عاشق عليرضا بودم؟! اصلا اگر اون عشق

بود اين چيه؟ جنونه؟ شش ماهه با هم زندگي مي کنيم ولي وقتي هنوز مي

بينمش قلبم عين طبل مي كوبه «نينا لبخندي زد و ادامه دادم» كسي جز من  
نبايد، يعني نمي خوام زن اميرعلي بشه، نينا من عاشقشم قلبم مي ميرد اگر  
كسي بجز من با اميرعلي باشه  
اكرم اومد روبروي من نشست  
و منو خيره نگاه كرد  
اشكامو پاك كردمو نگاهش كردم، چرا اينطوري نگاه مي كنه؟! با تعجب  
پرسيدم:

-اتفاقي افتاده؟!

اكرم با غمزه و عشوه گفت:

اكرم-دارم كار خدا رو مي بينم

نينا با حرص و غضب غريد:

نينا-اكرم!

مبين دويد از اتاق بيرون و آنيسا و رادين هم دنبالش مي دويدن، ديدم تو

دست مابين به چيز سفيد مثل مسواكه پهنه، نينا آروم و با شك پرسيد:

نينا-اون چيه تو دستش؟!

مريم از آشپزخونه اومد بيرون و داد زد:

-مبين؟! مابين دويد طرف منو گفت:

مبين-مال عمه نگاره نميدمش به شماها

-چيه مسواكه؟

اكرم با پوزخند گفت:

كرم-بي بي چكه

با تعجب به مبین نگاه کردم اینو از کجا آورده؟!؟!  
مبین-عمه به خدا رادین در کیفیتو باز کرد من ازش گرفتم بدمش به خودت  
نینا-بی ادبا، دفعه آخرتون باشه سر کیف کسی میرید وگرنه من می دونم و  
شما

اکرم با لحن تمسخرآلودی گفت:

اکرم-فکر کردی دوباره حامله ای؟ یه بار از دستش دررفته.

نینا با حرص و خشم گفت:

نینا-تو با امیرعلی صحبت کردی؟! خودش بهت گفته که از دستش در

رفته؟!!

صدای زنگ اومد و مریم و اکرم روسری هاشونو سر کردن و بچه ها دویدن

طرف حیاط..مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

مامان-پاشید سفره بندازید پسرا اومدن

نینا آروم به من گفت:

نینا-حرفای مفت این دختره ی حسودو گوش ندی از حسادت داره می میره

که با این همه مشکلات بازم امیرعلی اومده سراغت و تو رو میخواود...

از تو پنجره های خونه دیدم که تو حیاط علاوه بر هرمان و بهزاد امیرعلی هم

هست!پس چرا خونه ی مادرش نمونده؟!باز دعواشون شد؟!بهزاد با امیرعلی

صحبت می کرد اما هرمان جلوتر راه می رفت هرسه تقریبا یه قیافه رو به

خودشون گرفته بودند انگار منتظر عکس العمل همدیگه بودند تا شکم همو

سفره کنن ولی گویا بهزاد میون امیرعلی و هرمان آروم تر بود.

جلوي در ايستادم، اميرعلي نگاهش به من افتاد لبخندي كمرنگ زدم و  
چشمم به هرمان افتاد كه عين برج زهر مار نگاهم مي كرد آروم گفتم:

-سلام

هرمان سري تكون داد و اومد داخل، بهزاد هم جدي و سرد نگاهم كرد و  
حداقلش اين بود كه جواب سلاممو مختصر و کوتاه داد!

بهزاد-سلام

اميرعلي اومد داخل و گفتم:

-چرا نموندي؟!

اميرعلي آهسته دستشورو كمرم گذاشت و همراهيم كرد به داخل و گفت:

اميرعلي-حالا بريم تو ميگم

نگران نگاهش كردم و گفتم:

-دعواتون شد؟

اميرعلي با تأكيد گفت:

اميرعلي-نع

نينا روسريشو درحالي كه مي بست از اتاق اومد بيرون و باتعجب گفت:

نينا-اميرعلي؟!

اميرعلي-سلام

نينا اومد جلو گفت:

نينا-مگه قرار نبود ناهار خونه ي مادرت باشي؟!

اميرعلي به من نگاهي كرد و بعد به طرف مبل رفت و نشست، يه نگاه به نينا

كه منتظر اميرعلي رو نگاه مي كرد و يه نگاه به اميرعلي انداختم و گفتم:

-نکنه من نامحرمم که نمیگی امیرعلی

امیرعلی-بگم که باز شروع کنی به گریه کردن؟!

نینا با شک و تردید پرسید:

نینا-فرزانه اونجا بود؟

امیرعلی شاکی گفت:

امیرعلی-نینا!!

مستأصل و نگران گفتم:

-فرزانه کیه؟

امیرعلی عاصی گفت:

امیرعلی-بفرما، دیگه ما تا عمر داریم این جریانو پیش رو داریم، اینم شد

مثل حکایت هستی «با چشمای نگران و دلواپس به امیرعلی نگاه کردم که

گفت» منو اونظوری نگاه نکن اعصابم بهم میریزه، تا اومدش بلند شدم اومدم

اینجا با اینکه ریخت داداشاتو نمی تونم تحمل کنم

دلم آرام شد براش تپید یه ذوقی تو قلبم برپا شد، منوبه دختری که مادرش

در نظر داره ترجیح داده با اینکه سختشه که برادرامو ببینه ولی اوامده

پیشم، هنوز داشتم نگاش می کردم که تهدیدوارانه و آرام گفت:

امیرعلی-گریه کنی می ذارمت همینجا میرم

تند و سریع گفتم:

-گریه نمی کنم

نینا مچ دستمو گرفت و گفت:



نینا- بریم به مامان کمک کنیم «بعد آرنج منو گرفت و با خودش برد و آروم  
گفت» پی قضیه رو نگیر معلومه که حسابی اعصابش داغونه  
سری تکون دادمو حین همقدم شدن باهاش گفتم:  
- تو از کجا می دونستی؟ بهت گفته بود؟  
نینا- اینم دختر فک و فامیل مامانه ست ولی نمی دونم کیش همیشه، مادرش  
برای امیرعلی در نظر گرفته بود ولی امیرعلی خوشش نمیاد  
- قبلا هم بوده؟  
نینا- آره خیلی قدیمیه داستان اینا  
یکهو یاد حرف علیرضا افتادم وقتی بهش گفتم که امیرعلی با سمانه ازدواج  
کنه اما اون گفته بود امیرعلی قراره با یکی دیگه ازدواج کنه  
مامان با غیض رسید:  
مامان- نینا؟ شوهرت باز نمیاد؟  
نینا تا اومد جواب بده صدای زنگ اومد و نینا با رضایت گفت:  
نینا- ایناها اومدش  
مامان- حتما پا قدم امیرعلی سبک بوده که شوهرت قابل دونسته  
نینا با حرص خفته و آتش خاموش درون گفت:  
نینا- شما نمی دونی چرا سیروس نمی اومد؟! چرا الان میاد؟  
مامان شاکي گفت:  
مامان- چرا؟  
نینا با حرص و حاضر جوابی گفت:

نینا-چون برادرای من فقط خوب بلندند خون به پا کنند، خون به دل  
کنند، خون یک رو تو شیشه کنند، الآن حداقل توي این خونه يکي مثل خودش  
هست بخاطر امیرعلیه که الآن میاد

مریم منو با ترحم نگاه کرد و اکرم با حرص گفت:

اکرم-حالا دیگه برادراتو به یه غریبه می فروشی؟

با لحن نینا گفتم:

-غریبه نیست شوهر منه

اکرم با پوزخند گفت:

اکرم-اجاره ای دیگه!؟

مامان با غیض گفت:

مامان-اکرم به جای وراجی بیا این سینی رو بگیر ببر

نینا هم با حرص و دندون قروچه گفت:

نینا-تو هم زن همون هرمان قاتلی

اکرم با خنده ی مسخره ای و حرصی گفت:

اکرم-قاتل؟!قاتل؟!ببخشید قاتل چي؟قاتل کي؟یه لخته خون؟

-یه جنین دوماهه که جون داشت، روح داشت، تو اینا رو نمی فهمی، درک اینا

برمی گرده به ذات انسان..انسان و انسانیت!چیزی که شماها بوئی ازش

نبردین...

اکرم-با شوهر صیغه ای بچه میخوای چیکار؟که به زور عقدت کنه فکر

کردی این یارو جائی می خوابه که آب زیر پاش بره؟اگر قرار بود نگهت داره

همون اول کار عقدت می کرد خانوم وگرنه با این قیافه و شکل ظاهری که تو داری محال بود صیغه نگهت داره، تو براش حکم یه عروسک برای بازی تو چند شبی.. بدبخت

یه زن چقدر می تونه پست باشه یعنی این امکان داره؟! چطو این حرفا رو به من میگي اکرم؟؟!!! تم از حرفاش لرزید، چشمام غرق در اشک های لسوخته ام شدن نینا با حرص گفت:

نینا- تو چی نصیبت میشه اکرم؟ با این حرفا به کجا میخوی برسی؟ داری می سوزی نه؟ حسادت داره از تنت شعله میکشه، داری می ترکی که امیرعلی او مد سراغ نگار، نه؟ داری دق می کنی که می بینی با چشماش نگار رو می پرسته از حسادت که...

اکرم با حرص و برافروخته گفت:

اکرم- حسادت به چی؟ به زن صیغه ای بودن؟ امیرعلی هر کی باشه نگار

موقته براش موقت

مامان با حرص و عصبانیت گفت:

مامان- بس کن زن حسابی

امیرعلی رو تو چهارچوب در آشپزخونه دیدم، چشم دوخته بود به من تمام گردنش از حرص قرمز بود و رگای متورمشو به وضوح میشد دید، مشتشو کنار پاش نگه داشته بد سعی می کرد آروم باشه ولی نمی شد انگار.. با صدای گرفته گفت:

امیرعلی- بپوش بریم

مامان- امیرعلی؟! بعد دو هفته آوردیش حالا نیومده بریم؟!!

امیرعلی - بمونه که تشو بلرزوند؟!!

اکرم سریع حق بجانب جواب داد:

اکرم - من حرفی نزدم

نینا - تو که اصلاً حرف نمی زنی، نیش می زنی «نینا رو به من گفت» بیا برو

کنار شوهرت بشین نمی خواد کمک کنی، امیرعلی برش بیرون

نینا آرنجمو گرفت و به طرف تمیرعلی کشوندم و امیرعلی هم به بیرون

هدایتم کرد و آروم با حرص گفت:

امیرعلی - ضعیف نباش، وقتی ضعیف باشی اذیتت می کنند

تو چشمای امیرعلی نگاه کردم و گفتم:

-وقتی دارن حقیقتو میگو چه ضعیف چه قوی جوابی ندارم بدم

امیرعلی سکوت کرد و سکوتش برام حکم تأیید حرفای اکرم داشت

امیرعلی - این چیه تو دست؟!!

حواسم نبود بی بی چک هنوز تو دستمه به طرف اتاق رفتم که بذارم تو

کیفم، امیرعلی دنبالم اومد و گفت:

امیرعلی - با توأم.. اون چیه؟

-بی بی چک

امیرعلی - بی بی چک برای چی دنبال خودت راه انداختی؟

بغضم از سر گرفته شد، روم نمی شد حقیقتو بهش بگم.. اصلاً روم نمی شد

چیزی بگم، سر به زیر انداختم و به انگشتم و بی بی چک تو دستم نگاه می

کردم.. لبهامو روی هم فشار می دادم

اميرعلي-واسه من مثل بچه نُّرا بغض نکن، جوابمو بده  
سر بلند کردم ولي توي چشماش نمي تونستم نگاه کنم اينور اونور با  
چشمام مي جستم تا چيزي به ذهنم برسه ولي انگار ذهنم قفل کرده بود  
اميرعلي-چرا وسواس گرفتي؟ بهت چي گفتم؟ گفتم بارداري قبلي هم برات  
زود بود، نمي توني فعلا حامله بشي...  
با همون لحن لرزون و بغض آلود گفتم:  
-مي تونم

اميرعلي-که بيان دوباره حرصت بدن هم بچه امونو بکشن هم يه بلائي سر  
خودت بيارن؟ طي يه سال تو دوبار سقط داشتی، الآن برات زوده، بي بي چک  
آوردی که مسخره ي دست زن برادرت بشي؟  
روي زمين دو زانو نشستم و گفتم:

-من بچه ميخوام

اميرعلي شاكي گفت:

اميرعلي-بچه ميخواي چيکار؟ توي اين وضعيت؟! چرا نمي فهمي  
نگار؟! خونواده هامون آرامش قبل طوفانو دارن همه منتظر يه جرقه انبچه بياري  
که چي؟

با صدای لرزون گفتم:

-که تو رو...داشته باشم

اميرعلي تو چشمام عميق و با چند حس

متفاوت، تعجب، ترحم، غرور...نگاه کرد و آهسته گفت:

اميرعلي-بس کن نگار وابستگي تو داره به جنون تبديل ميشه

با گریه گفتم:

-تو نمی فهمی

امیرعلی در اتاق رو بست و با حرص گفت:

امیرعلی - چرا زندگیتو نمی کنی؟ چرا همش دنبال سوژه ای که زندگیتو زهر

کنی؟ من که کنارتم به خاطرت قید همه چی رو هم که زدم.. رفاقت سی

سلامو، مادرمو، پسرعممو... همه ی زندگیم با توئه، چی میخوای؟ چطور می

داشته باشی؟

دلمو به دریا زدم و گفتم:

-ما صیغه ایم...

===

امیرعلی عین یه شیر عصبانی که کسی از حد حریم شخصیش فرارفته

باشه اسممو غریب:

امیرعلی -نگار!

نفس زنان توی چشمام نگاه کرد و با قلب شکسته گفتم:

-تو هنوز بهم اطمینان نداری؟

با همون حال خیلی محکم گفت:

امیرعلی -نه

انگار سطل آب یخ روی سرم خالی کردن، قلبم جوری می تپید که انگار می

خواست از سینه م بزنه بیرون، سرمو مایوس و ناامید به زیر انداختم، همه چیز

تموم شد، انگار دنیا به پایان رسید، حس کردم پناهم مال من نیست به زودی

صاحب جدیدی پیدا می کنه و این حس بدترین چیزی بود که تا حالا درک کرده بودم. در اتاق زده شد و مامان گفت:

مامان-نگار؟ امیرعلی؟ بیائید دیگه

امیرعلی-الآن میایم..نگار بلند شو

نا نداشتم انگار بال و پرم شکست..یه اشتباه یه عشق کودکانه و احمقانه داره

هنوز منو می سوزونه..بعد شش ماه با تموم سازهاش رقصیدن میگه بهم

اطمینان نداره، دیگه باید چیکار کنم؟! آرنجم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:

امیرعلی-بریم ناهار

لبم می لرزید، بغضمو با هزار بدبختی قورت دادم، عین یه لقمه ی گنده تو

گلوبم گیر کرده بود سینه م می سوخت انگار بنزین آتیش زده بودن تو گلوبم چون

به همون شدت سینه ام گذاخته شده بود..با صدای گرفته گفتم:

-نمی خورم

بی توجه به خشم دست انداخت دورمو به جلو هدایتیم کرد، اکرم راست میگه

من عروسک دست امیرعلی ام، منو برای سرگرمی می خواست...از اتاق که

خارج شدیم همه به طرفمون نگاه می کردند شاید فکر می کردند امیرعلی

دوستم داره نمی دونستن اونقدر تعلق خاطر نداره که ارزشمو بدونه، شاید این

من بودم که ارزشمو پائین آورده بودم و امیرعلی رو وادار کرده بودم برای ارزون

انگاشتن خودم...هر قاشقی که توی دهنم می گذاشتم عین زهر بود، به زور

می خوردم، به زور می بلعیدم...امیرعلی آهسته گفت:

امیرعلی-با بغض نخور

اگر براش اهمیتی ندارم چرا حواسش بهم هس؟! چرا نگران وضعیتمه...؟!!

بعد صرف ناهار اون روز مهر سکوت به دهن من زدن شدم نگاری که  
علیرضا ولش کرده بود و رفته بود با فرق اینکه این بار عشق مقابلمه، دورم می  
چرخه، با چشماش منو می پاد، مراقبمه که کسی بهم آسیبی نرسونه ولی... تموم  
اعمالش درست مثل یه گیاه سست که دیر یا زود از ریشه در می آد  
بود، امیرعلی اونقدر تیز بود که فرق نگار با روحیه ی آرومو با نگار سکوت  
کرده رو تشخیص بده، وقتی می دید دورم عین مار می پیچه و هیچ عکس  
العملی نشون نمیدم و فقط نگاهش می کنم انگار آب جوش روی سرش می  
ریختن وسط معاشقه عین مارگزیده ها فریاد می زد:

امیرعلی-نگار!...با من اینطوری کردی نکردی ها  
سر انگشتاش که دور شونه هام بود عین کوره ی آتیش بود و فشاری که به  
شونه هام می آورد باعث دردم می شد، از روم بلند شد و بلندم کرد..موهام  
پریشون دورم بود، توی چشماش نگاه کردم و حرفی نزدم که با حرص گفت:  
امیرعلی-زبونتو خونه ی مادرت جا گذاشتی؟! به جزء جزء اندام های  
صورتش نگاه کردم، به خشمی که تو نفساش بود و تو چشماش سوسو می  
زد..آهسته گفتم:

-عروسک که حرف نمی زنه!

با حرص بیشتر گفت:

امیرعلی-لاله اکبر، نگار من فردا جراحی دارما!



این جمله یعنی نباید ناکام بمونه، باید با فکر روان و آزاد فرداشو شروع کنه  
ولی پس من چی؟! نگاهش کردم.. دلم می خواست جواب نوازش ها و  
معاشقه هاشو بدم ولی همین امروز ظهر منو خرد کرد  
؛ درست عین یه عروسک بودم و این کلمه از ذهنم جدا نمی شد اومد جلو  
خواست ادامه بده ولی همراهیش نکردم.. یه کم عقب کشید و آروم گفت:  
امیرعلی -نگار بسته!

لبمو به زیر دندونم کشیدم بغضم گرفته بود.. من غصه دارم لعنتی اونوقت تو  
به فکر معاشقه ای؟! دوباره شروع کرد.. باز همراهیش نکردم و عصبی تر گفتم:  
امیرعلی -بغض نکن.. من دارم از تبت می سوزم اونوقت تو گریه ات  
گرفته؟! چته؟! ها؟! چته نگار!؟!

موهامو از رو پیشونیم کنار زد که گفتم:

-منو نمی خوای چرا نداشتی خونه ی مادرم بمونم؟! من همه ننگ های دنیا

رو دارم

اخم کرد و جوابی نداد.. از جا بلند شد و پیراهن چهارخونه ی ریز سورمه  
ای رنگش روی اون بدن برهنه ی خوش استیلش کشید و یواش یواش با بی  
حوصلگی پوشیدش و رفت و پشت پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد، پشت  
کرده بهش زانو هامو تو بغلم گرفتم.. پیشونیمو با زاری به زانوم چسبوندم، حس  
سرما می کردم نه بی خاطر برهنگی از حس سرمائی که تو فضای خصوصی  
لحظاتمون رخ داده بود، چرا حرفمو رد نکرد؟! چرا نگفت نگار تو اشتباه می  
کنی؟! چرا ازم در برابر خودمو حرفام دفاع نکرد؟! از فرورفتگی و کشیدگی

تشک فهمیدم اومد روی تخت، خواست منو به سمت خودش بکشه که با حرکاتم مخالفت کردم این دفعه آروم گفتم:

امیرعلی - باشه

بهم نزدیک شد ولی کاری جز نوازش و بوئیدنم نکرد! هرچی بیشتر محبت می کرد بیشتر قلبم می شکست.. باز خیلی آروم گفتم:

امیرعلی - امشب با من بد کردی ولی فقط امشب از گناهت می گذرم

برگشتم توی چشمات نگاه کردم، اشکامو پاک کرد و گفتم:

امیرعلی - بخواب دیگه! صبح زود باید بیدار بشم دیر وقته ها

پتو رو روم کشید و چشماتو بست، خوب می دونست منظورم نگاهم چیه و خوب می تونست ساکت کنه.. خدایا دارم از عشقت دیوونه میشم برای خودم می خواهم نه اینطوری با استرس که هر آنی ممکنه از من بگیرنش، من این آغوشو این عشق ورزی رو همیشه با جون و دل از مردم می خوام، نمی خوام کسی جزء من روی این تخت زندگی رو باهاش شریک بشه.. حرفائی که امشب زد رو به کس دیگه ای جزء من بگه.. موهای کس دیگه ای رو جزء موهای من نوازش بکنه.. کس دیگه ای رو جزء من...

مال من باشه.. خدایا.. امیرعلی برای من باشه فقط...

اینقدر بی صدا اشک ریختم که خوابم برد.. وقتی بیدار شدم امیرعلی رفته بود و ساعت یازده بود صدای زنگ تلفن بلند شد، تلفن رو برداشتم و صدای هستی اومد، با تعجب گفتم:

- هستی؟؟!!!

هستی - چرا اینقدر تعجب کردی؟ دلم برات تنگ شده بود الان که امیرعلی  
خونه نیست گفتم بهت زنگ بزنم، چه خبر خوبی؟  
- با بهرام آشتی کردی؟  
هستی - آره  
- باز با هم زندگی می کنید؟!  
هستی - معلومه  
- مادرش اینا قبول کردند؟!  
هستی - میخوام صد سال سیاه قبول نکنند، مهم اینه که بهرام منو می  
خواد، تو چیکار می کنی؟ شنیدم باز حامله بودی، تو خیلی فعالیا  
دختر! حظوری اینقدر زود نظر امیرعلی رو جلب کردی؟!  
- خونه ی خودتی؟  
هستی - نه اونجا رو پس دادم.. بهرام یه جای دیگه رو گرفته نزدیک خونه ی  
شما.. امیرعلی تا کی بیمارستانه؟  
- مثل بهرام دیگه  
هستی - بهرام دیگه اون بیمارستان نیست.. رفته یه جای دیگه  
- واقعا؟! امیرعلی نگفته بود!  
هستی - می خوام پیام ببینم  
- پس نهار منتظرتم...  
از جا بلند شدم، تو آینه چشمای ورم کره م رو دیدم، چقدر صورتم پف کرده  
بود! لباسای امیرعلی رو از روی زمین جمع کردم، تلفن دوباره به صدا  
دراومد.. تلفن رو برداشتم.. امیرعلی بود که گفت:

امیرعلی - سلام، بیداری؟

-الآن بیدار شدم

امیرعلی - یادت زره نیم ساعت بعد صبحونه ت قرصای ویتامینتو

بخوری، چشمتام با آب گرم کمپرس کن دیشب با گریه خوابیدی ورم

نکنه؛ راستی اگر یه وقت همسایه بالائی اومد گفت «پنج روز از برج گذشته

پول شارژ رو ندادید» یه وقت دهن به دهن مرده نشی ها، ازش خوشم نمیاد

بگو شوهرم شب میاد باهاتون حساب می کنه.. الو نگار؟.. نگار گوشی

دستته؟!

-آره

امیرعلی - هنوز اخلاقت سر جاش نیومده؟ «تأکید میاد» خودتو

درست کن نگار..! درست کن خودتو.. من اعصابم کشش نداره ها قاطعی کنم

هم یه بلائی سر تو میارم هم خودم حالا منو سگ سگی کن بین چطوری

پاچه ی جفتمونو می گیرم «بعد یکم سکوت گفت» من شب یه کن دیر

میام، کاری نداری؟

-نه

امیرعلی با حرص گفت:

امیرعلی - استغفرا.. خدا حافظ

تلفن رو گذاشتم.. بیچاره همسایه بالائیمون مرد خوبی بود ولی امیرعلی به

همه ی مردا نسبت به من شک داره، چرا اینطوریه؟! یعنی گذشته م اینطوریش

کرده؟!

ناهار رو درست کردم و خونه رو جمع و جور کردم، ساعت دو هستی  
اومد... همون هستی سابق چه بسا تپیل تر!! ولی تا منو دید گفت:  
هستی- بهت آب و غذا نمیدن هان؟ شور رفتی که!  
با همدیگه رو بوسی کردیم و گفتیم:  
-ولی عوضش تو که خوب آب زیر پوستت رفته  
هستی- با امیرعلی خوشی؟  
پوزخندی زدمو هستی گفت:  
هستی- چه پارادوکسی گفتم نه؟  
-تو چی؟  
هستی- الحمد...  
-چی شد برگشت؟  
هستی- عشق عزیزم، عشق، کار تو هم بد نبوده هاشش ماه نگهت  
داشته، تازه حامله هم بودی.. راستی پی شد؟! تا فهمید گفت سقط آره؟  
-نه.. هرمان اینا فهمیدن، ریختن تو خونه، ترسیدم از هولم بیچه افتاد  
هستی- آخی.. چند ماهت بود؟  
-دو ماه ولی نمی دونستم  
هستی- امیر هم نمی دونست؟  
-چرا از اول می دونست  
هستی زد تو سرم و گفت:  
هستی- تو چقدر خنگی که نفهمیدی!

-چون حتی کوچکتترین علائم بارداری رو نداشتم حتی سیستم بدنم هم  
عوض نشده بود.. فقط گاهی خسته و بی حال می شدم

هستی -حالا چرا بهت نگفته بود؟!

به هستی خیره شدم و نگاهش کردم چه جوابی باید بهش بدم؟! اینکه  
امیرعلی نمی دونسته بچه رو نگهش داریم یا سقط بشه.. اینکه گذاشته بود روز  
مبادا بگه؟! یا بگم گذاشته بود تو به موقعیت خوب بهم بگه؟! نفس عمیقی  
کشیدم که هستی گفت:

هستی -امیرعلی یه احمق گیر انداخته و داری حسابی سواری می گیره  
-من عاشقشم هستی!

هستی -اون چی؟

با غصه پوزخندی زد و هستی گفت:

هستی -پس چرا حامله شدی؟!!

با گریه گفتم:

-دارم دیوونه میشم...

اونقدر با هستی درد و دل کردم تا شب شد!چقدر بهش احتیاج  
داشتم.. نزدیکای هشت شب بود که رفت فقط ده دقیقه بعد هستی بود که

امیرعلی اومد!!!تا وارد خونه شد گفت:

امیرعلی -کسی اینجا بوده؟!!

با تعجب گفتم:

-چی؟!!

امیرعلی بو کشید و متعجب گفت:

امیرعلی - این بوی عطر کیه؟!

- یه لحظه.. یه لحظه همسایه بالائی اومد داخل

امیرعلی - زنش دیگه؟

- آره دیگه پس شوهره؟!

امیرعلی اخم کرد و بعد گفت:

امیرعلی - گفتم شبشوهرم میاد حساب می کنه؟

- گفتم شب "آقای دکتر" میان حساب می کنن!!

امیرعلی شاکی گفت:

امیرعلی - یعنی چی؟! این چه طرز حرف زدنه؟!

به طرف آشپزخونه رفتم و استکان ها رو توی سینک ظرفشویی گذاشتم، وای

بشقاب ها رو نشستم! الآن می بینه که دو تا بشقابه.. سریع شروع کردم به

شستن و امیرعلی گفت:

امیرعلی - یرم بالا پولا رو بدم پیام

تا از خونه رفت بیرون سریع پریدم پشت در که یه وقت به زنه نگه اومده

بودی پائین... زنه هم بگه من پائین نیومدم اصلا... صدای مرد همسایه اومد و

امیرعلی گفت:

امیرعلی - سلام ببخشید دیر شد یادم رفته بود این سهم ما.. درسته؟!

خدا رو شکر حرفی از زن همسایه نزد سریع برگشتم بشقاب ها رو آب

کشیدم تا نیومده پائین اونقدر هول بودم که بشورم که یکی از استکان ها رو

شکوندم امیرعلی همون لحظه داشت از در می اومد داخل که با شنیدن صدا سریع و هول زده با صدای بلند گفت:

امیرعلی -چی شد؟!..شکست..مراقب دستت باش..دستتو نبریدی؟!..نمی خواد که ریزاشو جمع کنی..شیر آب رو ببند خودم جمع می کنم..اومد کنارم،دستش رو پس زدم و گفتم:

-نمی خواد خودم جمع می کنم  
دست منو کشید و گفت:

امیرعلی -دستتو می بری..بیا برو کنار..

با حرص گفتم:

-مهمه مگه؟!!

امیرعلی برگشت تو صورتم داد زد:

امیرعلی -بس کن،بس کن،نگار من تحمل این رفتاراتو ندارم

بی توجه به فریادش با حرص شیشه ها رو جمع کردم ولی چون سینک خیس بود خیلی از تیکه هاش معلوم نمی شد..یهو امیرعلی مچ دستمو گرفت و مو کشید عقب و گفت:

امیرعلی -بیا..راحت شدی؟

دیدم سینک خونی شد،اونقدر حین جمع کردن و حرص خوردن اون تیکه ی لعنتی سریع رفت توی دستم که نفهمیدم رفته توی دستم!!امیرعلی با حرص گفت:



امیرعلی - لجباز.. روت بر می گرده دیگه هیچ کسو نمی شناسی، نگاه با دست چیکار کردی!؟

دستمو از دستش می خواستم بکشم بیرون ولی محکم تر دستمو گرفت و منم محکم تر دستمو کشیدم و گفتم:

-ول کن دستمو، خودم شیشه رو می کشم بیرون!..

دستمو کشید و داد زد:

امیرعلی - نگار! «توی چشمام عصبی نگاه کرد، عین موش پیش

چشمایخشمگینش ضعیف بودم با حرص گفت» عجب غلطی کردم بردمت

خونه ی مادرت اینها.. داشتیم زندگیمونو می کردیما، چه مرضی بود که

ببرمت زهرمون کنی.. نگاه منو به چه بدبختی ای انداخته.. حالا دیگه خانوم

با من لجبازی می کنه، دستتو بگیر زیر آب بینم.. یه کلمه حرف آدمو گوش

نمیدی.. «بتادین آورد روی دستم ریخت و همینطور غر زد و دستمو با گاز

بست و گفت» بیا برو نمیخواه بشوری خودم می شورم..

لبامو به زیر دندون کشیدم به چشماش نگاه کردم که پر از حرص و خشم

بود دلم نمی خواست با این حال بینمش ولی اون با من بد تا کرده بود، راهمو

کشیدم و رفتم، لباساشو جمع کردم بردم تو اتاق... تا آخر شب حتی یک کلمه

هم با هم حرف نزدیم و این شروع یه جنگ سکوت سی و هشت روزه بود که

همینطوری هی امیرعلی رو خشمگین تر و منو افسرده تر و هردو رو به یه

حکم سکوت وا می داشت.

هر چی از امیرعلی دورتر می شدم به هستی نزدیکتر می شدم.. اونقدر

نزدیک که دیگه هر روز همدیگه رو می دیدیم و از وقتی هم امیرعلی کلید

خونه رو توی اون اوضاع و احوال و قهر و کینه توزی بهم داده بود، با هستی می رفتیم بیرون و اینور اونور.. درست عین دوران مجردی و من اینو درک نکرده بودم که کلید دادن امیرعلی یعنی اعتمادش یعنی ابراز پشیمونیش از حرفی که خونه ی مامانم بهم زده بود...

سردی من از امیرعلی اونقدر عصبیش کرده بود که ترجیح داده بود برای تنبیه من هفتت ای دو شبرو شیفت برداره، با اینکه می دونست من از تنهائی می ترسم، من هم از اینکه شب ها منو تنها می گذاشت خیلی حرصم می گرفت.. یه شبی که هم بهرام شیفت شب بود هم +امیرعلی، وقتی هستی گفت تولد دوستش دعوتت از زور تنهائی برای اینکه یه شبو سیر کنم و اونقدر خسته باشم که زود خوابم ببره و موقع خواب کمتر فکر و خیال داشته باشم قبول کردم با هستی برم!..

هستی اومده بود خونمون تا هر دو با هم آماده بشیم، به هستی گفتم:

-دوستت می دونه منم داری میاری؟!!

هستی-آره بابا تولدش خیلی بزرگه، یه مهمون کمتر یا بیشتر که فرقی براش

نداره

-یعنی باید لباس خیلی رسمی بپوشیم؟

هستی-رسمی نه.. شیک.. من برات یه لباس آوردم «از توی ساکش یه

پیرهن مشکی دکلمه ی کوتاه درآورد و گفت» ببین چقدر قشنگه!

-دکلمه؟!!

هستی-کت هم داره می دونستم اینو تنها نمی پوشی.. بیا اینم کتتش بپوش  
بینم تو تنت چطوریه..

لباسو پوشیدم و هستی با تعجب گفت:

هستی-واسی چقدر بهت میاد! خاک بر سر امیرعلی.. من اگر جاش بودم یه  
شب هم نمی گذاشتم دور از عقد دائم بیفتی.. نگاه کن عین بلور می  
مونی.. کوفت بشه چه پوستی داری دختر!!!  
لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-شانس که ندارم، نه قیافه ام نه موهام نه پوستم نه هیكلم هیچ کدوم به  
فریادم نمی رسند!

هستی با حرص گفت:

هستی-خاک بر سرش کنند.. بی لیاقت بی عرضه.. ولش کن، یکم به خودت  
برس ساعت شش شد.

من یه کم آرایش کردم ولی هستی کلی آرایش کرد و آماده شدیم و راه  
افتادیم، هستی با ماشین اومده بود، سوار ماشین شدیم و با استرس گفتم:  
-اگر امیرعلی بفهمه منو می کشه

هستی-آه ول کن تو رو خدا امیرعلی کجا بود؟!

نگران و مستأصل گفتم:

-نکنه یه وقت بیاد خونه؟

هستی-که شی که، نمیاد باباجون.. نمیاد

-اگر بیاد و من نباشم منو می کشه وای خدا نکنه بیاد.. خدا نکنه

به دلم بد افتاده بود و بدجوری استرس گرفته بودم و از ترس حس می کردم  
رنگم پریده

هستی - بسته دیگه حرف از امیرعلی نزنیم.. الان می خوام ببرمت خوش  
گذرونی...

بعد از یه مدتی رسیدیم به یه در بزرگ آهنی که در یه باغ حوالی شهر کرج  
بود، خیابون ها در اون ناحیه سوت و کور بودن، با ترس گفتم:

- هستی بیا برگردیم، کجا آوردی ما رو؟!

هستی - آ بابا!! نگار تو که هنوز پاستوریزه ای!! آوردمت تولد تو بهترین باغ  
مهر کرج بعد تو جای خوشحالی و لذت یه ریز غر بزن و وامصیبت ها  
بگو.. بیا بریم داخل بعد می خوام ببینم میای بیرون یا نه

- اینجا ترسناکه هستی! همه جا ساکته، یه بلائی سرمون نیارن، مطمئنی امنه؟  
هستی - معلومه که امنه

- یه وقت امیعلی زنگ زنه خونه بینه من نیستم؟

هستی - مگه نمیگی دیگه زنگ نمی زنه و چکت نمی کنه؟!

- چرا ولی آگه یه وقت...

هسته - آهع.. بیا بریم بابا

زنگ روزد و یه آقائی در رو باز کرد، یه مرد قدبلند کچل با کت و شلوار و یه  
قیافه ی بسیار بسیار جدی!! آرنج هستی رو گرفتم و گفتم:

- مر اینجا چیکار می نه؟!

هستی - نگهبانه

-باکت و شلوار؟!-

هستی-بیا بریم اصل مهمونی اونجاست

صدای آهنگ هر لحظه بلندتر و بلندتر می شد و صدای جیغ ها هم نزدیک

و نزدیک تر، هستی که در ویلا یا لاغوباز کرد من خشکم زد، تم یخ

کرد.. اینجا که علنا یه پارتنی مختلط بود که توش هر چیز نامشروعی نمایان

بود!!!! با هول زدگی گفتم:

-هستی.. بیا بریم اینجا که پارتنه!!-

هستی-پس میخواستی حسینی باشه و سینه بزند؟!-

-تو که گفتی تولد دوستته.. من فکر کردم یه تولد دخترونه ست

هستی پوزخند زد و گفت:

هستی-فکرت بهت ركب زده

یه قدم عقب رفتم و گفتم:

-من نمیام.. امیرعلی منو می کشه

هستی با عصبانیت و حرص گفت:

هستی-امیرعلی تا الآن کجا بود؟ بیا بریم ضایع بازی رو بذار کنار، آبروی

منو نبر الآن میگن این اُمَل کی بود آوردی با خودت

هستی منو به زور برد داخل ویلا، صاحب مجلس اومد جلویه دختر هم

سن و سال ما ولی با قیافه ی عجیب و غریب و آرایش فجیع، لباس های زیبا

اما ناجور.. با صدائی که برعکس ظاهر ظریفش ضمخت بود گفت:

صاحب مجلس-خوش اومدید برید لباساتونو توی اون اتاق عوض کنین...

تو همین لحظه یهو یکی محکم خورد بهم.. از ترس یه جیغ کوتاه کشیدم و برگشتم دیدم یه پسره ست که سن و سال بالائی نداره و خیلی نامنظم یه شال سبز دور گردنش پیچوندهویه لیوان پر از مشروب تو دستشه، قیافه منو که دید تلو تلو خوران سعی کرد صاف و ایسته و سر تا پای منو خریدارانه نگاه کرد و گفت:

بعد از گذشت یک سال انگار همه ی اعضای خانواده ام به این نتیجه رسیدن که بهتره با امیرعلی خوب تا کنند که هیچ کسی بهتر از برای من نیست.. به خاطر اتمام درس امیرعلی همشون با جعبه ی شیرینی و گل واومده بودن خونمون تازه اونم همراه پدر امیرعلی!!! البته نینا به من گفته بود که همه میان برای همین تدارک دیده بودم ولی امیرعلی خبر نداشت..! همه ساعت شش و نیم خونمون جمع بودن.. بعد از سال ها پدر امیرعلی منو می دید با اون قد و قواره ی متوسط و صورت مهربونش تا منو دید لبخند پررنگی زد و گفتم:

-سلام، خوش اومدید.

اول فقط دست دادم ولی منو به جلو کشید و روی پیشونیم رو ماچ کرد و

گفت:

پدر امیرعلی -سلام دختر گلم

سر بلند کردم و نگاهش کردم، انگار تموم دلهره ام برای دیدنش فروکش کرد و دلم گرم شد.. یه لحظه فکر کردم بابای خودمه.. یهو چشمام پر از اشک شد که گفت:

پدر امیرعلی -نچ نچ.. بعد یک سال او مدم و تو گریه می کنی.. وای به من...  
بی اختیار اینطوری صداش کردم:

-باباجون، این چه حرفیه؟! اهر وقت که او میدید قدمتون بروی چشم  
نگاهم کرد، یه نگاه پدرا نه و مهربون به همون گرما به همون دلنشینی  
لبخندی پررنگ زد و گفت:

پدر امیرعلی -پس اونقدر خانوم شدی که امیرعلی منو سر و سامون دادی؟  
تو رو خدا فرق بین این زن و شوهر رو ببین؛ مادر امیرعلی میاد خونمون  
خون به دلم می کنه باباش از خوبیش منو خجالت میده، با همون لحن بغض  
آلود گفتم:

-دارید خجالتم می دید، اشتباه می کنید، امیرعلی منو سر و سامون داده...  
پدر امیرعلی -نه باباجون نه، اونقدر آسایش داره که این خونه رو ول نمی  
کنه..

-بفرمائید داخل، صفا آوردید

پدر امیرعلی -چقدر زود او مدم! هنوز کسی نیومده که.. ولی بهتره با عروسم  
یه کم تنها باشیم گپ بزنیم...

عروس؟! انا حالا خودمم به این قضیه اینطوری فکر نکرده بودم، چقدر این  
مرد خوبه!! یه استکان چائی براش ریختم و بردم که گفت:

باباجون- این چائی شفاست آ «خندیدم و گفتم» خیلی دلم می خواست

زودتر پیام ولی خواستم همه چیز آرامش خودشو حفظ کنه و عادی تر  
بشه.. اگر زودتر می او مدم دعوای امیرعلی و مادرش تبدیل می شد به یه جنگ  
ناخواسته ی سه نفره! امیرعلی هم باید قاطعانه تر سر تصمیمش می

ایستاد... باید برای پیدا کردن خودتون بهتون وقت داده می شد وگرنه من از روزی که شنیدم که با هم زندگی می کنید تمام شوقم دیدنتون بود...  
با شرمساری سر به زیر انداختم و لبخندی کمرنگ زدم و گفتم:  
- می دونم، انتظاری هم ندارم...

باباجون- امیرعلی اذیت نمی کنه؟ می دونم زندگی با امیرعلی باید سخت باشه اونم برای دخترای امروزی ولی راستشو بخوای وقتی شنیدم با تونه، نفسم بالا اومد چون تو مثل دخترای این دوره زمونه نیستی... «لبخندی تلخ زدم و گفتم» خونواده ات چطورند؟

-بالآخره به این نتیجه رسیدند که امیرعلی دشمنشون نیست.. همون رفیق سی ساله ست...

باباجون لبخندی پررنگ زد و گفت:

باباجون- هرمان و بهزاد جوونند یه کم دیر به نتیجه می رسن، درسته کار شما دو نفر هم معقولانه نبود ولی.. ولی همه چیز هم بر اساس عقل و منطق باشه که..! «سرمو زیر انداختم.. از روی باباجون خجالت می کشیدم.. انگار با طرفداریش بدتر شرمنده ام می کرد.. خندید و گفت» مهم زندگی کردن و آرامش داشتن نه به مدل شروع زندگی نه سطح بالا و پائین بودن طرف مقابل.. باید حاشیه ها رو ریخت دور...

صدای زنگ اومد و مامان اینا اومدند یهو همه جا شلوغ شد.. بهزاد شیرینی رو داد و گفت:

بهزاد- جای شما شیرینی آوردیما!



هرمان با شیطننت گفت:

هرمان-می خواستم حلقه ی گل درست کنم بندازم گردن امیرعلی دیدم  
گرون در میاد ترجیح دادم یه دسته گل بگیرم..

سیروس یه جعبه کادو شده داد دستم و گفت:

سیروس-پس آقای دکتر کجان؟!

-هنوز نیومده، دستتون درد نکنه..خوش بحال امیرعلی، حسودیم شد!

نینا-می تونی تو هم دکتر بشی تا برای تو هم از این کارا بکنیم!..

مریم-نه عزیزم، تو همین الان هم خانوم دکتری

باباجون-به این میگن جهشی خوندن

هرمان-البته جهشی ولی نخوندن دیگه!

باباجون-خب بچه ام امیرعلی رو حمایت کرد تا امیرعلی درسشو تموم کرد

دیگه...

وقتی باباجون اینطوری صدام می کرد قلبم جون می گرفت انگار بابای

خودم در باباجون تجلی می کرد...

مامان-امیرعلی کی میاد؟

-یه ساعت دیگه خونه ست، بفرمائید بشینین من یه چای بریزم واستون...

مامان او مد تو آشپزخونه دنبالم و گفت:

مامان-آقای رسالتی رو تو دعوت کردی؟!

-نینا دعوت کرد، من که به خونشون زنگ نمی زنم، نینا از طرف من زنگ

زد...

مامان- خوب کردی... تو چرا اینقدر قیافه ت عوض شده؟ چرا اینقدر چاق شدی؟! هر وقت می بینمت چاق تر از دفعه ی قبل شدی!!  
-من!!! واقعا؟؟!! «از تو شیشه ی ماکروفر به خودم نگاه کردم و گفتم» نه برای لباسمه!

مامان- صورتت چی؟ دیگه امیرعلی خودش یه پا دکتر شده و هزار تا چشم دنبالش، تو رو هم که یه لنگه هوا نگه داشته جرئت هم نداریم حرف بزنینم.. تا میام بگم قسم و آیه که مامان نگو، خودتو ول کردی که چی؟ حواست هست اصلا؟!

شروع کردم چای ریختن و مریم هم اومد تو آشپزخونه و گفت:

مریم- کمک نمینخوای؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-نه ممنونمریم-نگار ماشاء... از دو هفته پیش تا حالا آب رفته زیر

پوستت!!

مامان- آب؟ آب؟!! اینا چریبه

عاصی شده مامان رو نگاه کردم و گفتم:

-ای بابا، مامان؟!

نینا-چی درست کردی؟ «یکی یکی در قابلمه ها رو برداشت و گفت» از

صبح داری غذا درست می کنی هنوز اینا نصفه کارن که!

-نمی دونم چرا همش خسته ام!یه پیاز سرخ کردم رفتم به ساعت دراز کشیدم اومدم یه گوشت چرخ کرده ریختم توش یه کم تفت دادم دوباره یه ساعت دیگه...

مامان با نگرانی گفت:

مامان -و!!!چرا؟؟!!به امیرعلی گفتی؟

-نه، آخه مهم نیست واسه «با خنده گفتم» تبلیه دیگه..بفرمائید

شروع کردم به پذیرائی کردن تا امیرعلی اومد و مریم گفت:

مریم -بیائید چراغا رو خاموش کنیم

یاد اون شب مهمونی افتادم؛ اگر یه صدم امیرعلی ذهنش می رفت به اون

شب هنوز داخل نیومده رسوام می کرد، برای همین با عجله و هول زنان گفتم:

-نه نه..امیرعلی می ترسه یه وقت...

هرمان خندید و گفت:

هرمان -از تاریکی؟!

با استرس و اضطراب گفتم:

-نه هول می کنه...

بهزاد-تترس بابا شوهرت پس نمی افته...

چراغا رو خاموش کردن..نذاستن در رو هم باز کنم..دل تو دلم نبود که الآن

امیرعلی هزار فکر و خیال می کنه..صدای کلید انداختن توی در اومد، از تو

راهرو شروع کرد سر و صدا کردن اونم نه آروم با داد و ترس اخیلی خوب این

تن صدا رو می شناختم اشاعه ی تعصب و خشم داشت..هرمان با صدای

خفه گفت:

هرمان-نگار گفت پس می افته ها باورمون نشد!!

در خونه رو باز کرد و اصلا توجهی به تاریکی نکرد یه سره صدام می کرد..دوید طرف آشپزخونه بعدم رفت سمت اتاق و زیر لب عصبی و با ترس و هول گفت:

امیرعلی-با کجا رفته؟!خدایا کجا رفته؟!نگار نه، تو اینکارو نمی کنی...  
تو تاریکی ایستاده بود شماره می گرفت..انگار اون شبو حال و روزشو وقتی اومد خونه و من نبودم رو داشتم می دیدم که به چه روزی افتاده..حالا هیچ کس هم بلند نمی شد برق رو روشن کنه یا حرفی بزنه تا اینکه صدای موبایل نینا که تو فضا پیچید و همه با هم جیغ کشیدن و لامپ رو روشن کردن..امیرعلی در حینی که شوکه بود بین جمعیت با چشماش دنبالم می گشت تا اینکه منو دید و یه خنده از ته دل اومد روی لبش..هرمان گفت:  
هرمان-تو رو خدا رنگ و روشو!!

امیرعلی خجالت زده سرشو به زیر انداخت و خندید و دستی به موهای پس سرش کشید...

بهزاد-گفتیم الآن سکنه می کنی!

امیرعلی-شماره ی نینا رو گرفتم...با با نکنید اینطوری دلم هزار راه رفت..گفتم نگار...

بهم نگاه کرد، با غم توی چشمام جواب نگاهشو دادم..فکر چهار ماه قبل اومده بود توی سرش یه لحظه نگاهش پشیمون شد و سیروس گفت:  
سیروس-گفتی نگار فرار کرده هان?!

باباجون- ما برای اتمام درست جشن گرفتیم پسرم..

امیرعلی- پس سورپرایز بود؟! نگار هم نگفته بود..

بهم نگاه کرد یه لبخند با رضایت به روم زد.. یه رضایت خاص.. ای کاش

اون شب مهمونی هیچوقت اتفاق نمی افتاد، من همین رضایتو همیشه ازش

می خواستم

نینا-دیگه می گفت که سورپرایز نبود!

امیرعلی- دیدم صبح زود بلند شد آخه نگار تاده یازده می خوابه!..

دوباره لبخندی پررنگ تر به روم زد..

هرمان- نهچ نهچ.. خجالت نمی کشی؟! زن هم تا یازده می خوابه؟!!

لبخندی تلخ زد و از میون جمعیت او مدم بیرون و امیرعلی منو با چشماش

دنبال می کرد و بعد دنبالم راه افتاد.. به آشپزخونه رفتم و صدام کرد:

امیرعلی- نگار؟

لحنش دلجویانه بود، به آرومی و مایوسانه گفتم:

-فکر کردی باز کج رفتم و خطا کردم؟!!

شونه هامو گرفت به طرف خودش برگردوند، جستجو گرانه توی چشمام نگاه

کرد و به سر انگشتاش روی سرشونه هام فشاری کوچیک داد و به آرومی

گفت:

امیرعلی- نه اینطور نیست...

به تلخی لبخندی زد و آروم مثل خودش گفتم:

-من لحن صداتو حفظم امیرعلی، حاشا نکن

موهامو آهسته از رو پیشونیم به عقب پس زد و با مهربونی ای خاص و گرم  
گفت:

امیرعلی-نگران شدم...

ناباورانه نگاهش کردم، باز همون لبخند تلخ روی لبام نشست و آروم تر و  
نجواگونه گفتم:

-به همه گفتم این کارو نکنید.. ترسیدم از اینکه بد و بیراه نثارم کنی و آبروم  
بره...

دستش از رو شونه هام رها شد و وا رفته گفت:

امیرعلی-نگار من اینطوری ام؟!!

سرمو به زیر انداخته بودم که با این جمله سر بلند کردم و توی چشماش  
خیلی عمیق نگاه کردم و گفتم:

-وقتی آرومی موجودی از تو مهربون تر.. آروم تر.. صبور تر.. دوست داشتنی  
تر وجود نداده ولی وقتی عصبانی هستی قسم می خورم برای من تو دنیا چیزی  
از صورت عصبی تو ترسناک تر نیست...

امیرعلی پشیمون و با نگاهی مترجم و دلسوز نگاهم کرد و دستمو گرفت  
میون دستاش و گفت:

امیرعلی-نگار.. دست خودم نیست وقتی آرومم که حس کنم قلمروم

امنه.. من اینطوری ام نمی تونم خودمو تغییر

بدم.. تحصیلاتم، منصبم، شغلم، سنم، جایگاهم هر چیزی که فکرشو کنی هیچ  
تأثیری روی اخلاقم نداشت.. نمی خوام اذیتت کنم فقط می خوام مطمئن

باشم.. «توی چشمام نگاه کرد؛ عمیق..سوزان..با حسی پر رنگ و گرم گفت»  
که مال منی...

لیخندی کمرنگ و تلخ زدم و به دستامون نگاه کردم، منم دلم می خواد اون  
مال من باشه..معادله ی سختی نبود ولی برای رسیدن به جواب آخر گویا باید  
هفت خوان رستم رو سپری می کردیم!!

داشتم غذا رو می کشیدم که اونقدر حس ضعف و خستگی کردم که کفگیر  
و دیس رو روی اجاق گاز گذاشتم و همونجا روی زمین نشستم تو  
آشپزخونه..مامان، نینا، مریم، اکرم و حتی بچه ها هم بودند اما کسی نفهمید  
حالم بد شد، در آشپزخونه باز بود و باباجون دقیقا در زاویه دید آشپزخونه  
نشسته بود که تا دید من رو زمین ولو سدم با هول گفت:

باباجون-نگار جان چی شد؟!

سر مو بلند کردم دیدم امیرعلی همچین دوید که فرش روی سرامیک سر  
خورد و نزدیک بود بخوره زمین! او مد تو آشپزخونه..مامان با ترس گفت:

مامان-چرا رنگت اینطوری شد مامان؟ امیرعلی؟!

نینا کنارم چمباتمه زد و کنار دست امیرعلی که رو بروم دوزانو نگران قصد  
معاینمو داشت قرار گرفت و با دلهره دستمو گرفت و گفت:

نینا-نگار خوبی؟!

مریم که بالا سر نینا ایستاده بود رو به امیرعلی پرسید:

مریم-آب قند درست کنم؟

اکرم هم که پشت سر مریم ایستاده بود مثل مریم از امیرعلی پرسید:

اکرم-پنجره رو باز کنم؟!

آرنج امیرعلی رو که جلوی روم چمباتمه زده بود رو گرفتم.. چشمام سیاهی می رفت، امیرعلی گفت:

لمیرعلی-نگار؟ الان حالت چطوره؟ «نبضم رو گرفت..یه بار..دو بار..دست راستم..دست چپم..دقیق تر معاینه ام کرد و بعد رو به نینا گفت»  
نینا دستگاه فشارسنج منو از پاتختی میاری؟

نینا سری تکون داد و بلند شد...مامان مستأصل و دست پاچه گفت:

مامان-چی شده امیرعلی؟ چرا حالش یهو اینطوری شد؟!

امیرعلی توی چشمام عمیق و متفکر نگاه کرد و آرام گفت:

امیرعلی-ترسید از فشار خستگی..

نینا فشارسنج رو آورد و همه دور سرم جمع شده بودند و زل زده بودند به

فشارسنج و مریم آماده باش لیوان آب قند هم می زد، هرمان گفت:

هرمان-چنده؟

مامان-پائینه؟

بهزاد-هییس بذارید توجه کنه...

امیرعلی-آب قند رو بده..اون نمک دونم بده بی زحمت..

نمک هم ریخت توی آب قند که گفتم:

-من سالم بد میشه اینطوری نمی تونم بخورم بدم میاد..

امیرعلی از تکیه به در یخچال خارجم کرد و لیوانو جلوی دهنم گرفت و

گفت:



امیرعلی - حالا یه قلوپ بخور.. فشارت پائینه.. «یه کم از آب قند و نمک  
خوردم و امیرعلی آرنجمو گرفت و گفت» بیا یه کم دراز بکش..

مامان همچنان دلواپس پرسید:

مامان - فقط افت فشار بود؟

امیرعلی با عجله و تند گفت:

امیرعلی - آره آره

او دم بلند بشم که چشمم به در باز قابلمه افتاد و گفتم:

-بذار غذا رو بکشم...

امیرعلی شاکی و یکه خورده گفت:

امیرعلی - داری از حال میری غذا میخوای بکشی؟!!

نینا حق بجانب گفت:

نینا - من می کشم تو برو دراز بکش

به کمک امیرعلی ایستادم ولی خونه دور سرم می چرخید... روی تخت دراز

کشیدم و امیرعلی گفت:

امیرعلی - چند وقت عقب انداختی؟!!

با گنگی گفتم:

-اصلا عقب ننداختم که!!!

امیرعلی - بی بی چک داری؟!!

قلبم هری ریخت و یکه خورده گفتم:

-حامله ام؟!!!!

امیرعلی - نبضت که میگه حامله ای! «قلبم انگار شارژ شد از جا تا اوادم  
بلند بشم امیرعلی گفت» آروم.. فشارت پائینه هنوزا..

-تو کشو..تو کشو یکی دارم امیرعلی

امیرعلی -هیس..نمی خوام جریان اون دفعه به یه شکل دیگه اتفاق بیفته  
بلند شد از تو کشو بی بی چک رو آورد بهم داد و آرنجمو گرفت و کمک  
کرد به طرف سرویس اتاق برم..تو دلهم هزار مرتبه خدا رو صدا کردم که  
حامله باشم..اگر حامله می شدم همه چیز تغییر می کرد..این از پا قدم  
باباجون ایشا.. خیره ایشا..

امیرعلی دروزد و گفت:

امیرعلی -نگار!

درو باز کردم دو تائی زل زده بودیم به بی بی چک..یه لحظه سرمو بلند کردم  
دیدم مشتاق تر از من داره بی بی چک رو نگاه می کنه..قلبم قرار گرفت اونم  
همینو می خواد سرشو بلند کرد با ذوق گفت

امیرعلی -حامله ای!

قلبم هری ریخت حس کردم خونم تورگ هام به جریان افتاده..صورتشو به  
احاطه ی دستام درآوردم و قبل از اینکه من آغازکننده باشم اون بود که سریع  
تر از من نزدیک شد و...

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:

-خدا رو شکر من حامله ام

انگار نازا بودم که اینقدر خوشحال شده بودم ولی بنظرم برای من بارداریم  
مهم تر از بارداریِ هر زنی هس...  
امیرعلی - هیس به کسی نگي ها  
با ذوق گفتم:  
- به نینا چی؟!  
با خنده گفت:  
امیرعلی - نمی تونی خودتو نگه داری؟!  
با هیجان لب زیرمو گزیدم و گفتم:  
- نه باید به یکی بگم  
امیرعلی با هیجان کنترل شده گفت:  
امیرعلی - بی بی چک هم خطا داره  
با امید زیاد و انرژی گفتم:  
- نبضم که نداره  
لبخندی شیرین زد و کمرمو نوازشی کرد و گفت:  
امیرعلی - فردا می برمت سونوگرافی بعد بگو  
با شوق بیشتر گفتم:  
- نه الآن!  
امیرعلی با خنده دقیق چشماشو دوخت به چشمام و بهم نزدیک شد و...  
این دفعه با نگاهی مملو از دلسوزی خاص نگام کرد که مامان صدامون  
کرد... سریع بی بی چک رو انداختم تو سطل زباله ی اتاق و مامان درو باز کرد  
و گفت:

مامان-حالت بد تر که نشد؟ خوبی؟

-نه..آره خوب شدم

مامان با تردید نگاهمون کرد تو چشمای جفتمون شوق برق میزد، لحظه ای

تاب بود مامان ناباورانه گفت:

مامان-بیائید شام...

او مدیم سر سفره..وای از ذوقم نمی تونستم غذا بخورم!دست گذاشتم روی

شکمم، من یه بچه دارم!یه موجود کوچولو توی شکمم هس که از

امیرعلیه..چی ازین بهتره یعنی؟!اهیچی..این بچه کلید خوشبختی منه،راه

رسیدن کامل به امیرعلی..وای کی به دنیا میای عزیزم؟بچه ی منه این بچه ی

من و امیرعلی این عالیه خدایا من دارم میشم..شکرت خدا شکر..این

بچه رو باید هر جور شده نگه دارم نباید بذارم مثل دو تای قبلی از بین بره..به

جونم وصلی عزیزم..من مراقبتم...

مامان-نگار؟دلت درد می کنه؟!

دستمو سریع از روی شکمم برداشتم و گفتم:

-نه

امیرعلی بهم نگاه کردحتی طرز نگاهش هم فرق کرده،رنگ نگاهش اونقدر

گرم شده که به سرعت نور گرماشو به قلبم انتقال میده..ما داریم ی خونواده ی

کامل میشیم...امیرعلی برام غذا کشید و گفت:

امیرعلی-خوب غذا تو بخور

لبخندی بهش زدم و با رضایت نگاهم کرد، اونم مثل منه مطمئنم اونم منتظر بود که هر دو مون سامون بگیریم.. به همه ی اطرافیان زندگیمونو ثابت کنیم.. اونقدر از فهمیدن بارداریم شوق داشتم که حتی بی حالیم هم نمی تونست جلوشو بگیره.. تا آخر شب که مهمونا رفتن خنده از رو لبم جمع نشد، خونواده ام هم سعی می کردند خودشونو آروم و منطقی به امیرعلی نشون بدن ولی امیرعلی به خاطر رفتار جدید اونا نبود که باهاشون مقابل به مثل خوب رفتار می کرد به خاطر اتفاق خوبی بود که برامون افتاده بود.. همه بعد شام دور هم نشسته بودیم و چای و میوه می خوردیم که امیرعلی یه پیش دستی برداشت و چند تا میوه گذاشت توش و برگشت کنارم نشست و هرمان گفت:

هرمان- از علیرضا چه خبر!؟!

قلبم هری ریخت.. با وحشت به امیرعلی نگاه کردم به لحظه حس کردم امیرعلی می دونه چی بین منو علیرضا بوده و الآن قاطی می کنه ولی وقتی امیرعلی رو آروم دیدم یادم افتاد که همه چیز تو سینه ی منو نینا عین رازه، نینا نگران نگاهم کرد و با چشماش بهم فهموند که خودمو حفظ کنم... باباجون- اتفاقا دیشب زنگ زده بود، اون موقع که بهش می گفتم تو خارج از ایران و جدا از ما نمی تونی زندگی کنی می گفتم «موفقیت من در خارج از ایران»؛ من بیچه امو می شناسم این حرفا حرف علیرضا نبود... امیرعلی- سمانه تو سرش انداخته بود، سمانه اهل خارج بود وگرنه علیرضا که چندسال هم برا درسش اونور بود ولی تا درسش تموم شد برگشت... بهزاد- اینور برای یه پزشک خیلی احترام قائلند

اکرم-سمانه اونور چیکار می کنه؟

امیرعلی ظرف میوه ی پوست کنده رو گذاشت پیش روی منو گفت:

امیرعلی-خدا می دونه، خوش گذرونی، خدا داده به سمانه، آزادی...

باباجون با لحن شاکی گفت:

باباجون-امیرعلی!

امیرعلی توجیه گرایانه گفت:

امیرعلی-تهمت نمی زنم باباجان ولی ما که سمانه رو خوب می شناسیم

(به من نگاه کرد و گفت) «میوه ت رو بخور

با نگرانی گفتم:

-تو هم بخور...میخوان برگردن؟!!

امیرعلی-علیرضا داره کاراشو راست و ریس می کنه...

|||||||

قلبم هری ریخت...وای قلبم چه تپشی گرفت! اگر بیاد و ببینه من با امیرعلی

ازدواج کردم چی؟!!

الان حامله ام نمی تونه کاری بکنه...چیکار؟! اون منو نمی خواست من بودم

که می خواستمش.. اگر امیرعلی رو ببینه که با هم زندگی می کنیم چه فکری

می کنه؟! امیرعلی منو خواست.. اینو که علیرضا نمی دونه.. به خاطر امیرعلی

هم شده حرفی نمی زنه الان دیگه همه چیز تموم شده وقتی بچه به دنیا

بیاد.. امیرعلی خواه ناخواه عقدم می کنه.. امیرعلی بهونه می خواد برای عقد

دائم که مادرش نتونه حرفی بزنه یا فک و فامیلشون و... باباجون هم که

همینطوری داره قند تو دلش آب میشه، امیرعلی بفهمه هر دو مونو می کشه! نه

نمی فهمه علیرضا جونش به امیرعلی وصله.. اگر بیاد و بینمش و اتفاقی برای حال و روزم بیفته چی؟! ازش نفرت دارم ولی می ترسم بینمش.. زندگی امیرعلیه، می دونم که چقدر عاشقشم، قلبم اونقدر وابسته ش هس که این بچه رو اول برای داشتن امیرعلی می خوام بعد برای وجود خودش، این حرف از حقیقت جدا نیست.. ولی باز می ترسم...

امیرعلی -نگار؟! تو فکر چی هستی؟! میوه اتو بخور.. سر بلند کردم دیدم اکرم ریزبینانه داره نگاهمون می کنه.. به مریم که کنارش نشسته بود نگاه کردم به لبخند پر از مهربونی زده بود.. به نینا نگاه کردم که با شیطنت یه خنده روی لبش بود.. به مامان که نفر چهارم بود نگاه کردم، غرق نگرانی بود که موجی از آرزو و آمال توی چشمش بود.. هرمان و بهزاد انگار شده بودند همون رفیق های بچگی های امیرعلی که از هر طرف حرف می زدند و بحثشون که گرم می شد به کسی امان حرف زدن نمی دادند.. به بابا چون نگاه کردم، سخت به بحث پسر گوش می داد.. خدایا من این خونواده رو از دست نمی دم.. کلی غصه پشت سر گذاشتم تا این آرامش به دست اومد.. خدایا دستمو بگیر نذار زمین بخورم.. من این خونواده رو برای همیشه تا آخر عمر می خوام، نمی خوام با او مدن علیرضا همه چیز دوباره بهم بخوره...

به امیرعلی نگاه کردم، اونقدر دوستش دارم که تو زندگی کسی رو اینطوری دوست نداشتم، شیر مرد زندگیمه، منو با تموم مشکلاتک خواسته، بهم به بچه داده که فقط برای عشقش بهونه داشته باشه وگرنه امیرعلی چه نیازی به بچه از من داره؟! امی شناسمش، میخواد یه دلیل محکم داشته باشه چطوری این مرد با

مرام رو به برادر بی معرفتش ترجیح بدم! اگر از دستش بدم می میرم و این برام  
مثل روز روشنه...

کم کم همه از جا بلند شدند و راهی رفتن شدند... وقتی خدا حافظی می  
کردیم نینا رو که بغل کردم دم گوشش گفتم:

-نینا یه چیزی میگم کسی نفهمه ها

نینا-چی؟!

-من حامله ام!

نینا منو از آغوشش کشید بیرون و با تعجب ولی با شوق نگاهم کرد و  
لبخندی بهش زد، به امیرعلی نگاه کرد و امیرعلی که فهمید چی به نینا گفتم  
خندید...

نینا-حسابتونو می رسم بدجنس ها

مامان-چی شد؟!

نینا-هیچی، یه چیزی بین ما سه نفره...

از دم در او مدیم برگردیم یه چیزی تو شکمم تکون خورد با وحشت دست

امیرعلی رو گرفتم و امیرعلی گفت:

امیرعلی-چی شد؟!

به شکمم اشاره کردم و گفتم:

-یه چیزی اینجا تکون خورد

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی-الآن که تکونشو احساس نمی کنی حتما...



-نه نه این بخاطر نفخ و اینجور چیزا نبود!

امیرعلی با خنده گفت:

امیرعلی-نگار!

-احساسش کردم امیرعلی، نگاه مورمورم شد!

امیرعلی دست انداخت دور کمرم و گفت:

امیرعلی-تا همین چند ساعت پیش نمی دونستی حامله ای حالا تکون می

خوره؟! تو دیگه چطور زنی هستی که نمی فهمی حامله میشی؟!!

سرمو بلند کردم و گفتم:

-خب نه و یار دارم نه علائمشو، همه ی سیستم بدنم طبیعیه

امیرعلی لبخندی پررنگ زد و گفت:

امیرعلی-می خواست سورپرایز بشیم

صبح زود با امیرعلی به بیمارستانش رفتیم و یکی از دوستای امیرعلی برام

سونوگرافی نوشت و بعد به بخش سونوگرافی رفتیم و امیرعلی همینطور بالا

سرم بود و یه سره با دکتره حرف می زد و منم سرمو بلند کرده بودم و زل زده

بودم به مانیتور که خانوم دکتر به من نگاه کرد و گفت:

خانوم دکتر-یه لحظه راحت بخواب

-آخه چرا نمی بینمش؟!!

امیرعلی-نگار هنوز دستگاهو رو شکمت نداشته که!

خانوم دکتر و امیرعلی خندیدند و خانوم دکتر گفت:

خانوم دکتر-چند ماهته؟

-نمی دونم..شاید یکی دو هفته..

خانوم دکتر با تعجب گفت:

خانوم دکتر- تو کم کم سه ماهو داری دختر! الان بهت میگم چند ماهته، یکی دو هفته؟! دکتر رسالتی اینجست رو نگاه کن بچه ات به این بزرگیه!..  
-کو؟ بینم..

امیرعلی همینطور خیره شده بود به مانیتور و دکتر گفت:

خانوم دکتر- ماشاء... سلام و سر حال...

-یعنی اینقدر بزرگه؟! چند ماهمه؟؟

خانوم دکتر- شما دارید وارد هفته ی پانزدهم میشید...

-هفته ی پانزدهم؟!!

امیرعلی- نزدیک چهار ماهشه؟!!

خانوم دکتر- بله.. من تا شکمشو دیدم فهمیدم، درسته خیلی کوچیکه و بهش نمیداد که شکم یه زن باردار پانزده هفته ای باشه ولی کاملاً مشخصه که آقای دکتر.. می دونید شما تسلط روی مغز دارید اندازه ی شکم دستت نیست ولی من دست کم 20 ساله که کارم اینه «دکتر خندید و گفت» خب مشلولوق بده تا جنسیتشم بگم.. الو؟! مامان بابا؟!.. چه دوتائی تو بهر مانیتورند!

با گریه و ذوق گفتم:

-امیرعلی ببینش

امیرعلی با یه لحن مسخ شده گفت:

امیرعلی- بچه ی منه!

خانوم دکتر-دکتر رسالتی میخوای بدونی دختره یا پسر یا نه؟!  
امیرعلی-هی چی باشه راضیم به رضای خدا فقط سلام باشه همین کافیه..  
-نه ایشاله که سلامه ولی چیه?!  
خانوم دکتر-آهان، ما از مریضای دیگه نمی تونیم ولی از شما که می تونیم  
مشتولوق بگیریم..

امیرعلی-شیرینیش رو میارم  
خانوم دکتر-وعده های سر خرمنی دیگه؟!  
امیرعلی خندید و گفت:  
امیرعلی-اصلا بذار خودم تشخیص بدم..  
خانوم دکتر-تو برو کار خودتو انجام بده این حرفه ی منه..عزیزم به احتمال  
زیادیه پسر کاکول زری میخوای برای این دکتر خسیس بیاری!  
منم لبمو با خنده و ذوق گزیدم و امیرعلی بهم لبخندی پررنگ زد و دستمو  
گرفت...

خانوم دکتر-اونجا دستمال کاغذی هست فقط یه وقت دیگه سونوگرافی می  
نویسم حتما بیارش...

تا دکتر رفت امیرعلی بهم نزدیک شد و گفت:  
امیرعلی-باید خیلی مراقب خودتو پسر مون باشی...  
امیرعلی یه ماشین از آژانس بیمارستان برام گرفت و خودشم بیمارستان موند  
که بره سر شیفتش..تا رسیدم خونه زنگ زدم به نینا و جریان بارداریمو کامل  
توضیح دادم و نینا هم کلی سفارش های ریز و درشت کرد و آخر هم گفت:  
نینا-به مامان اینا کی میگی؟

-راستش امیرعلی گفته «نمی خوام جریان دفعه ی قبل پیش بیاد!»  
-نینا-نباید آتو دست هرمان اینا بدیم، اینطوری هم دیر خبر بدی کلی  
ماجرای پیش بینی نشده رخ میده..

-نینا می دونی که من نمی تونم زیاد رو حرف امیرعلی حرف بزنم  
-نینا-من باهاش صحبت می کنم..

-نینا میشه درمورد عقدمون هم صحبت کنی؟

-نینا-الآن نه خواهر ولی اینو بدون که امیرعلی آگه نمی خواستت ازت بچه  
هم نمی خواست، بذار خبر بارداریت بیچه بعد...

-خودمم همین فکر رو کردم که آرومم

-نینا-مراقب خودت باش، هر چی هم خواستی بهم زنگ بزن برات درست  
کنم...

خندیدم و گفتم:

-من یه زن باردار بی خرجم، چیزی هوس نمی کنم..ویار ندارم اصلا...

-نینا-خوش به حال امیرعلی!خداحافظ خواهری

کم کم خبر بارداریم به گوش خونواده هامون رسید،خونواده ی من با یه  
حس دوگانه بهم چشم دوخته بودند..نگرانی و بی تکلیفی از اینکه آخر سر  
امیرعلی با من چیکار می کنه و از اون طرف یه خوشحالی از اینکه دارم بچه  
دار میشم که صد در صد حس دومو فقط وقتی امیرعلی بود و از ترس اینکه  
امیرعلی دیگه منو نیاره پیش مامانم بذاره و بره،داشتن...دیگه مامان هر روز و

یک روز در میون خونمون بود، به سفارش منو نینا هم اصلا نمی بایست در مورد وضعیت محرمیتمون با امیرعلی حرف می زد...

از وقت امیرعلی فهمیده بود باردارم خیلی آروم تر و نرم تر و با اعتماد تر باهام رفتار می کرد، دوباره کلیدمو بهم داده بود، حتی بعضی شب ها می گذاشت خونه ی مادرم بمونم؛ از خونواده ی امیرعلی، باباجون که اونقدر خوشحال شده بود که همون روزی که فهمید کلی هدیه برای منو بچمون خرید و اومد خونمون ولی مادر امیرعلی یه زنگ ناچیز هم نزد ولی یه شب امیرعلی رو تنها خواست که باهاش صحبت کنه و وقتی که امیرعلی برگشت با اینکه خیلی خودشو کنترل می کرد ولی معلوم بود خیلی عصبیه!..

حس می کردم زندگیم رنگ گرفته هر روز صبح که بیدار می شدم انگار زندگی رنگش قشنگ تر از روز قبل بود، درست عین یه خونواده شده بودیم..

امیرعلی که می دیدم هر روز اعتمادش بهم بیشتر و بیشتر میشه و به من نقش زیادتری تو زندگیش میده نفسم چاق تر می شد و اعتماد به نفسم بالاتر می رفت و از پیش بیشتر عاشقش می شدم، عاشق زندگیمون اونقدر که حاضر نبودم این زندگی رو با چیزی عوض کنم، این آرامش که مدت ها دنبالش بودم، این عشق حلال و زیبا روی تموم تلخی های گذشته ام رو می پوشوند و محو می کرد و بهم این احساس رو می داد که انگار همیشه خوشبخت بودم و کنار امیرعلی بودم فقط چند تا کابوس تلخ منو آزار داده بود... مامان هم از اینکه می دید دوباره می خندم و خوشحالم از حس و حال من خیلی از تفکرات و نظراتش نسبت به زندگیم عوض شده بود.. نه مامان بلکه همه ی اعضای خونواده ام اونقدر که علاوه بر اینکه مامان بیشتر روزای هفته رو

خونمون بود برادران و نینا هم همینطور؛ وقتی امیرعلی همه چیز رو نرمال و خوب می دید بهم می گفت «وقتی پسر مون به دنیا بیاد همه چیز بهتر میشه، ما هم مثل بقیه ی زن و مردا با آسایش و بی استرس زندگی می کنیم، تلخی های گذشته رو به هم می بخشیم و همه ی فکر و ذکر مون میشه آینده ی پسر مون»...

تموم حرفای امیرعلی بوی تشکیل خانواده ی دائم می داد که این برای من یعنی بشارت دادن به بهشت بود... دست از پا خطا نمی کردم که هیچ دقیقا همونطوری رفتار می کردم که امیرعلی می خواست تا روی تصمیمش مصمم تر بشه... همه چیز عالی پیش می رفت تا وقتی که من وارد نه ماه شدم... اون روز صبح جمعه بود و امیرعلی جمعه ها سر کار نمی رفت از روی تخت خواستم بلند بشم ولی اونقدر سنگین شده بودم که یه کار ساده مثل از جا برخاستن برام عین کوه کندن شده بود، امیرعلی از پشت سرم گفت: امیرعلی - کمرتو خم نکن به شکمت فشار میاد، پیام کمکت؟.. پیام؟! نفسی کشیدم و گفتم:

-نه بخواب وای خدایا کی راحت میشم؟

امیرعلی با همون صدای خواب آلود گفت:

امیرعلی - بیست و پنج روز دیگه... ساعت چنده نگار؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-نه و نیم

امیرعلی یهو از جا پرید و گفت:

امیرعلی - اوه.. اوه..

-چیشد؟!!

امیرعلی - مگه بهت نگفتم؟! علیرضا امروز میاد... «قلبم انگار یه لحظه  
وایستاد.. حس کردم سطل آب یخ روی سرم ریختن، یه لحظه تنم سست شد و  
امیرعلی نگران گفت» نگار!!؟

نفسم از سینه ام با رنج خارج شد.. داره میاد، تموم خاطرات زندگی بسیار  
بسیار کوتاهم با علیرضا اومد توی ذهنم، صدای علیرضا تو گوشم پیچید، حس  
کردم افکارم به علیرضا جسممو لمس کرد، تنم مور مور شد، یعنی چی  
میشه؟! امن حمله ام از برادرش، امیرعلی نفهمه.. علیرضا داره با سمانه  
میاد؟! میاد بمونه یا بر می گرده؟! امیرعلی.. امیرعلی چی میشه؟! صدای علیرضا  
توی گوشم پیچید وقتی آخرین بار توی پمپ بنزین دیدمش و اون روز  
عروسیش بود و وقتی من داشتم از عشقش دیوونه می شدم و به خاطرش معتاد  
شده بودم و اون می گفت «تو خودت خواستی...» دستام، تنم، پاهام می  
لرزیدن.. صورتش از جلوی چشمم دور نمی شد.. امیرعلی اومد دستش تا بهم  
رسید و بازو هامو گرفت یه لحظه فکر کردم علیرضاست، با وحشت یه قدم به  
عقب رفتم و دستشو پس زدم! نفسم تک تک از سینه ام خارج می  
شدند.. امیرعلی صدام کرد اونقدر تا به حال برگشتم، نفسم از حبس سینه ام  
خارج شد و زیر لب گفتم:

-امیرعلی

امیرعلی - جانم؟! اچی شد!!!

امیرعلی عشقم.. عشقی که به تو دارم قابل قیاس با عشق کودکانه ام به  
علیرضا نیست، اگر اسم احساسم به علیرضا عشق بود پس احساسم به تو  
جنون.. عزیزم تو جون منی.. امیرعلی رو در آغوش کشیدم و امیرعلی با تعجب  
گفت:

امیرعلی -نگار خوبی؟!!

-امیرعلی من خیلی دوستت دارم، من خیلی عاشقتم.. هر.. هر اتفاقی که  
بیفته یادت باشه امیرعلی عشق تو محاله توی قلبم رنگ ببازه و هرگز کسی به  
صدم من نمی تونه عاشقت باشه، من هر روزمو به خاطر وجود تو سر می  
کنم، اگر چیزی تو زندگیم هست و برام معنا داره حتما می بایست به تو مربوط  
باشه تا برام دارای ارزش باشه، امیر حرفام هرگز یادت نره حتی وقتی به نقطه ی  
صفر می رسی وقتی دیگه برات مفهوم و اهمیتی ندارم، ازم زده شدی ازم  
گرفتنت یا دور شدی، هیچ وقت یادت نره و هرگز به عشقم شک نکن...  
امیرعلی لبخندی زد، موهامو نوازش کرد و گفت:

امیرعلی -منم دوستت دارم عزیزم، حالا چرا ترسیدی؟!!

مستأصل تو چشمه اش نگاه کردم و گفتم:

-اگر این دنیا بخواد تو رو ازم بگیره حتی یه صدم ثانیه هم نمی خوام توش  
زندگی کنم، دنیا وقتی دنیاست که تو شوهرم باشی...

امیرعلی پیشونیمو بوسید و دستشو روی شکمم گذاشت و گفت:

امیرعلی -نگران نباش اینطوری پسرمون ناآروم میشه، همه چیز به روال

عادی و عالی پیش میره فقط یه کم صبر کن..



به خودم جرئت دادم و سریع اونقدر سریع که صدای خودمم به گوشم نرسه  
پرسیدم:

-علیرضا با سمانه میاد؟

امیرعلی رهام کرد و در حالی که بلوزشو می پوشید گفت:

امیرعلی-نه، اینطور که بوش میاد یه خبرائی!

با تردید گفتم:

-چه خبری؟!!!

امیرعلی-علیرضا از اول هم سمانه رو نمی خواست مادرم وادارش

کرد، آخر نخواستن جدائیِ دیگه..

-طلاق گرفتن؟!!!

تپش قلبم بالا رفت..

امیرعلی-بذار بیاد بفهمیم اینطوری که اینقدر من من می کنه آدم نمی

فهمه!

-میاد ایران بمونه؟

امیرعلی-معلومه که می مونه، خدا رو شکر سر عقل اومده...

صدای امیرعلی رو دیگه نمی شنیدم، تنم یخ کرده بود.. ایران می

مونه! چطوری هر دفعه چشم تو چشم بشیم؟! اون الآن برادر شوهرمه

ولی.. وای خدایا چیکار کنم؟ چیکار کنم؟! علیرضا اگر ایران بمونه کم کم

ماهی چند بار هفته ای چند بار با هم روبرو میشیم، اونوقت چی؟! امن خطا

کردم، چطوری یه عمر با این راز زندگی کنیم که من با علیرضا بودم.. امیرعلی

تیز می فهمه بعد چطوری آرومش کنم؟! بچه توی شکمم بی تاب می کرد و

لگد می زد، دستمو به پهلوام گرفتفم، من از علیرضا هم حامله بودم و الآن از امیرعلی... داره مجرد میاد ایران، اون هم عاشقم شده بود اگر منو ببینه و احساسش بهش برگرده چی؟! عاشق نبود... بود که می موند... امیرعلی به خاطر از همه ی خطاها گذشت، از خونواده اش از رفقاش از آبروش گذشت این عشق کجا اون عشق کجا... میاد توی این خونه منو با این شکم می ببینه و از سرش هر چی که هست می پره...

امیرعلی - نگار من برم فرودگاه شاید ازون ور برم خونه ی مادرم، زنگ بزنام  
نینا بیاد یا مادرت؟

- امیرعلی؟! علیرضا می دونه من و تو با همیم؟!!

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی - نه سورپرایز می خوام... «پاهام سست شد و سرم گیج رفت

امیرعلی هول شده سریع دوید و منو گرفت و گفت» نگار چی شد؟!!!!

«آرنجشو گرفتم، علیرضا نمی دونه.. اگر یهو منو ببینه و از رفتاراش امیرعلی بو

ببره چی؟! امیرعلی نگران گفت» نگار بیا بشین ببینم فشارت چگونه... «اول

نبضمو گرفت بعد دستگاه آورد فشارمو گرفت و گفت» فشارت افت کرده بیا

زودتر یه چیزی بخور

تلفن برداشت و گفتم:

- به کی زنگ میزنی؟!!

امیرعلی - بگم که من فرودگاه نمیام

- چرا؟!!!

امیرعلی - حال تو اینطوریه...

-نه برو برادرتو نزدیک دو ساله ندیدی برو من خوبم زنگ بزنی

بیاد، خیالت راحت..علیرضا کی میرسه؟

امیرعلی - ساعت دو

-زودباش راه بیفت دیر میرسی ها

امیرعلی نگران گفت:

امیرعلی - مطمئنی خوبی؟

-آره عزیزم نگران نباش من از پس پسر مون بر میام

امیرعلی زنگ زد به نینا تا بیاد پیشم و بعد آماده شد..بعد اومدن نینا به طرف

فرودگاه رفت...

نینا- چرا امروز رنگ و روت اینطوری؟!!

-نینا دارم سخته می کنم..علیرضا!

نینا-علیرضا چی؟علیرضا برادر شوهرت و السلام..

-آره ولی علیرضا از سماه جدا شده داره مجرد میاد

نینا شاکی گفت:

نینا- که چی نگار؟!!

-امیرعلی نگفته با منه، علیرضا میاد و منو می بینه یه وقتی حرفی نزنه؟! خب

خاطره ها زنده میشه..وقتی داشت می رفت عاشق اون بودم وقتی داره بر می

گرده عاشق برادرشم...

نینا-نگار تو یه مرد تو زندگیته اونم امیرعلی که بچه اش تو شکمته اینو از

ذهنت و قلبت دور نکن..

-دلَم داره عین سیر و سرکه می جوشه..

نینا- مسلما اگر علیرضا ماجرا رو بفهمه خودشو هرگز پیش برادرش خراب

نمی کنه پس الکی غصه نخور..

-آره راست میگی

طول و عرض خونه رو با قدمام متراژ می کردم ولی فکر این دو برادر از ذهنم

دور نمی شد، نینا یه کم صبر کرد و نگاهم کرد و بعد بلند شد منو گرفت و

نشوند و گفت:

نینا- مُردی اینقدر راه رفتی

-فرح خانوم آگه بفهمه چی؟!

نینا- نگار! تو حامله ای ها، امیرعلی منو می کشه اگر اتفاقی برات بیفته، بس

کن یه کم توکل کن به خدا

ساعت همین که دو شد انگار شد مرغ سر کنده، دلَم شد رخسور خونه.. از

استرس داشتم پس می افتادم، دستام چطور می لرزید و چشم از ساعت

دیواری بر نمی داشتم و زیر لب هی می گفتم «علیرضا رسید.. اومد

ایران.. علی اومد.. حالا چی میشه.. چه اتفاقی می افته..؟!» طاقت نیاوردم و

تلفن رو برداشتم زنگ زدم به موبایل امیرعلی که بعد اولین بوق تلفنشو جواب

داد:

امیرعلی- نگار جان؟

-امیرعلی! سلام، علیرضا اومد؟

امیرعلی- تو خوبی؟ حالت خوبه؟

-من خوبم علیرضا او مد؟

امیرعلی -نه پروازش تأخیر داره...

-تأخیر داره؟! یعنی کی میرسه؟

امیرعلی -چرا اینقدر نگرانی؟! گفتن نیم ساعت چهل و پنج دقیقه تأخیر

داره...

-باشه رسید خبرم کن

امیرعلی -باشه، دلواپسی؟! میرسه نگران نباش زن برادر مهربان

خندید و خدا حافظی کرد...

نینا -چی شد؟ تأخیر داره؟!

-آره چهل و پنج دقیق ی دیگه، چهل و پنج سالِ انگار! زمان نمی گذره..

نینا شاکمی و جدی گفت:

نینا -بخوای اینطوری کنی خودتو به امیرعلی لو دادی ها!!..

با وحشت به نینا نگاه کردم و گفتم:

-خدا نکنه بفهمه

چشم از ساعت بر نمی داشتم سر چهل و پنج دقیقه زنگ زدم ولی بازم

تأخیر داشت و هر تأخیر منویه بار دیگه به جهنم دعوت می کردند...تمم خیس

عرق بود، از دلواپسی زیاد تمام خیس شده بود! دست و پام یخ زده بود و نینا هم

از دلواپسی من داشت پس می افتاد... بالآخره علیرضا ساعت پنج رسید

ایران...

خدا می دونه چی بهم می گذشت...سوالات تکراری مغزمو می خوردن و

انگار بچه ام هم مثل من بی تاب بود، حالم همینطور نامساعد و نامساعدتر

می شد تا ساعت دوازده شب که امیرعلی بیاد من بی چون و بی حال روی تخت افتادم؛ امیرعلی اونقدر نگران شده بود که تا حالا اینقدر نگران و مستأصل ندیده بودمش، بیچاره به خاطر حال من مجبور شده بود برگردن خونه و از دیدن علیرضا در وقت بیشتر بگذره.. اونقدر حالم بد بود که نتونستم ازش درمورد علیرضا پرسم...

با اینکه اون روز شنبه بود ولی امیرعلی مرخصی داشت و بیمارستان نرفته بود.. صبح که از خواب بیدار شدم حالم خیلی بهتر شده بود بخاطر اینکه امیرعلی کنارم بود از استرس کمتری می کرد، از جا بلند شدم تا بساط صبحونه رو مهیا کنم.. بعدش امیرعلی رو صدا کردم، با اولین صدا از جا پرید و هول شده گفت:

امیرعلی - چیه؟ دردت گرفته؟؟

خندیدم و گفتم:

-دردم گرفته بود اینطوری آرام صدات می کردم؟! خواب دیدی؟!

دستی روی موهایش کشید و کمی چشمهایش مالید و گفت:

امیرعلی - آره تا صبح خواب درد زایمان تو رو می دیدم...

خندیدم و گفتم:

-دیدي يا كشيدي؟!

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی - همین که تو توی خوابم درد می کشیدی برای من بدتر از درد

زایمان بود

لبخندی زدم، دست روی گونه اش کشیدم و کف دستمو بوسید و گفتم:  
-وقتی همه چیز آرومه می ترسم امیرعلی..می ترسم یه طوفان به پا بشه...  
امیرعلی اخمی کم رنگ کرد و گفت:  
امیرعلی -مگه قول ندادی الکی نگران نباشی؟!  
-دست خودم نیس دلم عین سیر و سرکه می جوشه  
امیرعلی دستی روی شکمم کشید و گفت:  
امیرعلی -وقتی به دنیا بیاد همه چیز آروم تر از اینی که هست میشه، چون  
اون موقع یه خونواده ی واقعی هستیم و کسی نمی تونه جلوی پیوند و  
صمیمیتمونو بگیره...

لبخندی با عشق زدم و گفتم:  
-امیرعلی «نفسی کشیدم و گفتم» دستت درد نکنه  
امیرعلی از ته دل خندید و گفت:  
امیرعلی -به خاطر بیچه؟!  
با اخم و خنده گفتم: امیرعلی! «امیرعلی سری تکون داد و گفتم» به خاطر  
زندگی ای که بهم دادی..به خاطر اعتمادت..به خاطر اینکه ارزش عشق برات  
بیشتر از تعصب بود؛ من یه تار موی تو رو با هیچ کس عوض نمی کنم...  
امیرعلی -می خواستم علیرضا رو سورپرایز کنم که یهو تو رو بینه ولی  
دیشب که نینا زنگ زد و گفت حالت بده نفهمیدم چطوری از جا بلند شدم و  
هول کردم و بابا هم بدتر از من، خلاصه دست تو دست هم لو دادیم ماجرا  
چیه...

حس کردم تپش قلبم اونقدر اومد پائین که الآن قلبم می ایسته.. صدای  
نفسام توی گوشم می پیچید.. با هیجان و ترس.. انگاری روحم از تردیدی که  
داشتم می خواست از تم جدا بشه.. تم از درون می لرزید و امیرعلی با  
هیجان و خوشحالی از علیرضا تعریف می کرد.. با لکنت پرسیدم:

-فهمید...؟! فهمید... من با توأم؟!!

امیرعلی با یه حالی گفت:

امیرعلی -باباجون گفت که من ازدواج کردم... «انگار که یه لحظه قلبم از  
این حرف گرم شد.. حتما دیگه علیرضا سراغم نمیاد چون فکر می کنه دیگه  
با امیرعلی ام و میوه ی ممنوعه ی ممنوعه... امیرعلی با خنده گفت» ولی  
نگفتمیم تو زن منی..! «تا جمله اش به پایان رسید گویا جونم وارفت و به  
امیرعلی مایوس وار نگاه کردم که گفت» آنچنان هم لو ندادیم.. گذاشتیم یه  
قسمت ماجرا سِکِرِتِ بمونه.. فکر کن بیاد ببینه زن ای که گفتم تویی.. تازه من  
دارم بابا هم میشم!!

به شکمم نگاه کردم.. بچه ام توی شکمم تکون می خورد.. صدای خودم  
توی گوشم پیچید.. «علیرضا تو برام سنبل عشقی».. اون صبح، اون صبحی که  
اولین روز بعد بودن با علیرضا براش صبحونه آماده کرده بودم یه لحظه  
وحشت سر تا پای علیرضا رو گرفت چون ترسیده بود حامله بشم.. من حامله  
ام و پدر بچه ام امیرعلی برادر همون علیرضا.. امیرعلی شکممو می  
بوسید.. صورتم خیس شد.. من چیکار کردم؟! اگر یک صدم در صد ماجرا فاش  
بشه هم رابطه ی دو برادر هم رابطه ی خودم با امیرعلی هم زندگیمو، زندگی



بچه امو، زندگی خونادگی هر دو طرفو بهم می زنم... امیرعلی بدون اینکه سر بلند کنه گفت:

امیرعلی-نگار اسم پسر مونو چی می خوای بذاریم؟!  
«علیرضا؟ من از اسم هائی خوشم میاد که دو تائی باشه.. تنگ هر اسمی از پسر دوست دارم یا امیر باشه یا محمد یا رضا... میشه وقتی با سمانه بچه دار شدید اسمشو بذاری "محمدسام"؟!»!

امیرعلی-نگار؟! «اشکامو پاک کرد و گفت» چیه عزیزم!!?  
«بوسیدمش.. نمی خوام از دستش بدم.. امیرعلی صورتمو به احاطه ی دستاش درآورد و نگران گفت» چرا بی تابیی می کنی نگار؟!  
بی قرار تو چشماش نگاه کردم و گفتم:  
-بهم قول بده امیرعلی که هیچ وقت...

صدای زنگ او مد... همزمان صدای تلفن هم بلند شد... امیرعلی اشکامو

پاک کرد و گفت

امیرعلی-برو در رو باز کن من تلفنو جواب میدم  
از جا بلند شدم رفتم آیفن رو جواب دادم ولی هر چی گفتم «کیه؟!» کسی جواب نداد.. چادر سرم کردم و رفتم جلوی در.. در رو که باز کردم انگار قالب تهی کردم...!! انگار سطل آب یخ روی سرم خالی کردن...!! انگار نفسم توی گوشم می پیچید...!! گویا دویده بودم.. قلبم تو حنجره ام می کوبید... همون قد بلند همون چهارشونگی، موهاش دیگه یه دست مشکی نبود تارهای تک و توک سفید میون خرمن مشکی موهاش هویدا بود.. چشماش همون نگاهی رو داشت که آخرین بار تو پمپ بنزین دیدم.. چشمام از اشک تار شده بود.. کاسه

ی چشمم لبالب پر از اشک بود.. پلک زدم و اشکم فرو ریخت.. لبهاش می جنیید و اسمی رو نجوا می کرد.. دستمو به در گرفتم که پس نیفتم.. چادرم که ول شد نگاهش روی شکمم موند.. انگار شکست، زیر لب افسوس وار و شوکه گفت:

علیرضا-وای.. وای.. وای... «تموم لحظه هامون به سرعت نور از جلوی چشمم عبور کرد.. رنگش همینطور تغییر می کرد.. رگ های کوچیک کنار شقیقه اش متورم شده بود.. صداهش به زور از حنجره اش اومد بیرون.. گرفته و دورگه بود.. می لرزید صداهش.. توی چشمای خیسم با اون نگاه شکست خورده اش گفت» زن امیرعلی شدی؟!!! «صداهش به اوج لرزه رسید و با نفس رنج آوری که به زور از سینه اش خارج شد گفت» تو حامله ای!!  
تم می لرزید از حرفاش.. از صداهش.. نگاه نمناکمو ازش گرفتم و صدای امیرعلی اومد:

امیرعلی-نگار جان کیه؟!!

به علیرضا نگاه کردم.. و او رفت وقتی صدای امیرعلی رو شنید.. بلند با تموم قدرتی که در وجودم بود گفتم:

-ع... علی..

علیرضا با صدام سر بلند کرد، با چشماش انگار داشت تموم وجودمو در بر می گرفت.. چادرمو جلو کشیدم و یه قدم به عقب رفتم.. امیرعلی اومد، علیرضا رو در بر گرفت و به عقب برگشت دست انداخت دور کمرمو با خنده و خوشحالی گفت:

امیرعلی - علیرضا سورپرایز شدی نه؟ فکرشو نمی کردی نه؟!

علیرضا به زور لبخند زد و گفت:

علیرضا-نه

امیرعلی - کاملاً مشخصه که شوکه شدی تازه من یه خبر خوب دیگه هم

برات دارم.. اونم اینکه شما داری عمو میشی!!

علیرضا لبخند تصنعیشو پررنگ تر کرد و گفت:

علیرضا- مبارکه «بعد امیرعلی رو در آغوش کشید و گفت» واسه همه چیز

تبریک «به چشمام چشم دوخت و گفت» برای ازدواجت با نگار.. برای پدر

شدنت.. برای زندگی مستقلت.. برای متخصص شدنت.. برا همه چی تبریک

میگم داداش.. تو زندگی رو بُردی پسر!

چشمامو بستم و امیرعلی گفت:

امیرعلی - بریم تو.. صبحونه که نخوردی؟! هان؟!

علیرضا-نه هنوز

رفتیم داخل خونه و رفتم لباسمو عوض کردم بعد به آشپزخونه رفتم دیگه

عقلم کار نمی کرد و قلبم سست و نامیزون می کوبید و دستام می

لرزیدن... محکم باش نگار، نباید امیرعلی بفهمه، دیدی چطوری نگاهم

کرد، تو دیگه زن برادرشی، اون منو ترک کرد، حاضر نیستم حتی یه لحظه به

امیرعلی ترجیحش بدم، بر می گرده کانادا می دونم، هنوز همه چیز رو به یاد

داره، موهاش دارن سفید میشن، جا افتاده، شکسته شده، سمانه رو چرا

نیاورده؟! واقعا جدا شدن؟! از نگاهش بیزارم، قلبمو عذاب می ده، سر انگشتم

تر و یخ کرده است، پشتم می سوزد، سینی چای رو برداشتم از در آشپزخونه

او مدم بیرون، علیرضا چشم دوخت به شکمم و آهسته گفت:

علیرضا- کی به دنیا میاد؟

امیرعلی- بیست و چهار روز دیگه

علیرضا- دختره یا پسر؟!

امیرعلی با خنده گفت:

امیرعلی- گل پسر

علیرضا- اسمشو چی می خواین بذارین؟!

امیرعلی- اتفاقا قبل از اینکه بیای داشتم از نگار می پرسیدم! به نظرم نگار

باید تصمیم بگیره، هان نگار؟

سینی رو روی میز گذاشتم و به امیرعلی نگاه کردم.. شوهر معصوم من

عزیزم ببخشید که ازت پنهان می کنیم.. از خودم بیزارم.. آهسته گفتم:

-محمدسام

-خارج شدن دم از سینه ی علیرضا با سر بلند کردنش هماهنگ شد.. چشم

به چشم هام دوخت.. هرگز فکرشو نمی کرد اون جای من قرار بگیره.. بجای

اینکه اون و سمانه اسم رو بچه اشون بذارن و من غبطه بخورم، من واسه بچه

ام اسم انتخاب کنم...

امیرعلی- اسم قشنگیه نه علیرضا؟ نظرت چیه؟

علیرضا- خوبه

سر میز نشستم و امیرعلی گفت:

امیرعلی - انتظار نداشتم صبح بینمت!

علیرضا - وقتی مامان جریانو گفت نتونستم صبر کنم

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی اوه اوه حتما کلی هم گله و شکایت کرد هان؟!!

علیرضا لبخندی تلخ زد و گفت:

علیرضا - مامان دیگه!

امیرعلی - سر ماجرات با سمانه چقدر سرزنشت کرد؟!!

علیرضا نیم نگاهی به من کرد و گفت:

علیرضا - مامان هرگز تغییر نمی کنه امیر.. نمی خواد بپذیره که منو بیچاره

کرده.. قبول نمی کنه که اصراراش و قسم و مدیون کردنش باعث شد که آینده

ی من دود بشه «علیرضا بهم نگاهی کرد و گفت» چطوری گذشته رو

برگردونم کاش زمان به عقب بر می گشت...

امیرعلی - هنوز هم دیر نشده داداش من.. از اول شروع می کنی..

علیرضا - من خیلی چیزا رو از دست دادم امیر.. چیزهائی که هرگز به من بر

نمی گردند.. علیرضا پاکت سیگار رو از جیبش درآورد و امیرعلی دست روی

ساعد علیرضا گذاشت و علیرضا سریعا منظور امیرعلی رو فهمید و به من

نگاه کرد و از جا بلند شد و به طرف تراس رفت و در رو باز کرد و سیگاری

درآورد و آتش زد که امیرعلی گفت:

امیرعلی - علیرضا این سیگار لعنتی رو ترک کن تو خودت ناسلامتی یه

پزشکی

علیرضا در حالی که مایل به در تراس ایستاده بود گفت:

علیرضا- چرا ترک کنم امیر؟! برای چی؟! تنها چیزی که تو دنیا آروم می کنه همین «به نخ سیگار دستش اشاره کرد» رفیق نامرده که آروم می کنه و جون می گیره، مثل اونائی که تو زندگیم بودن و طمع آرامش رو بهم دادن ولی در عوضش جونمو گرفتن..

به من نیم نگاهی انداخت و پُک عمیقی به سیگار زد و امیر علی گفت:  
امیر علی- ای بابا داداش من این حرفا چیه؟! مگه بچه ای؟ همه یه اشتباهی تو زندگی می کنند.. یه غفلت می کنند.. غفلت تو هم این بود که در برابر مامان برای آینده نایستادی.. خیره خب الان همه چیز بر وفق مرادت.. شدی علیرضای دو سال پیش مگه چندسالته پسر؟! مگه چند سال از عمرت هدر رفته؟! ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست.. تویه پزشک حادثی، هنوزم اسمت تو بیمارستان، وقتی منو به یه مریض معرفی می کنند درجا میگن مگه دکتر رسالتی متخصص قلب و عروق نبود؟! تخصصشو عوض کرده؟! اول تو رو می شناسند بعد منو، تو هیچی کم نداری...

علیرضا پوزخندی زد و به بیرون نگاه کرد و گفت:

علیرضا- تموم زندگی من توی همون دو سال قبل بود که از دست دادم... از جا بلند شدم داشتم از حرص می ترکیدم.. حالا اومدی و هی میگی و تکرار می کنی که چی؟! همیشه همینطوره می خواد برگرده به گذشته.. ورد زبونش اینکه "ای کاش زمان به عقب بر می گشت".. چرا اومدی؟! اومدی ببینی اگر با من می موندی زندگیت کجا قرار داشت.. تو چه مرحله ای بودی.. افسوستو بلند بلند میگی یعنی پشیمونی؟! پشیمونی تو چه سودی داره

من دارم زندگیمو می کنم اگر مرد بودی و عرضه داشتی همون دو سال قبلی که  
الآن غبطه اش رو می خوری زندگی جفتمونو نجات می دادی و منو با دنیای  
بدبختیام تنها نمی داشتی.. حالا تو اوج خوشبختیم اومدی نوای نی دل سوخته  
اتوبه گوشم می رسونی؟! اونم پیش شوهرم.. پیش پاره ی تنت؟ 1 خیلی رذلی  
علیرضا.. خیلی پستی..

صدای زمزمه ی آهنگین یه ترانه ای با صدای علیرضا بلند شد:

رفت و از این خونه گذشت

باز دل دیوونه شکست

باز صدای قلب من

در اومد و پرم شکست...

بذار رهاشم از این شبانی

که هر دقیقه اش ترس و سیاهی

نرو... نرو...

تموم حرف یه رفتن

غرورِ مرد شکستن

بشین به پای حرف من

این آخرین غصه ی من

وسط آشپزخونه وارفتم.. داره آهنگ های سیدی ای که من براش زده بودم رو

می خونه.. الان؟! الان علی..!؟

می خوام در بزنم ببینی باز منو منو

می خوام بهت بگم جا گذاشتم دلمو دلمو

می خوام سرزنش کنم دنیا رو

می خوام تمديد کنم فردا رو

بذار همه بدونند غصمو غصمو غصمو

بذار پروانه شم دورت بگردم

عزیزم عشقم برات بترسم از روزی که منو نداری و...

از تو آشپزخونه بهش نگاه کردم.. چشمم غرق اشک شده بود و تار می

دیدم... چشم دوخته بود به ساعتش.. همون ساعتی که من براش خریده

بودم.. با وحشت به امیرعلی نگاه کردم، با خنده ای بانمک و شیرین روی لبش

مشتاقانه به علیرضا نگاه می کرد.. امیرعلی نخند که اگر بدونی علیرضا به کی

فکر می کنه تعصبت خون به پا می کنه...

اومدی توی این خونه که چی.. شعر می خونوی و یادگاری علم می کنی که

بگی هنوز عاشقی؟! کدوم عشق.. عشق تو مشتی نبود که منو به عرش ببره به

موادفروش رسوند.. عشق امیرعلی بود که منو بالا کشوند و خانومم کرد... رو

برگردوندم، شیطون داره تو خونه ی عشقم لونه می کنه، سر بلند کردم و گفتم:

-خدایا من از امیرعلی دل نمی کنم این گناهو از خونه ام بیرون کن

امیرعلی -مگه عاشق شدی داداش؟!!

بند دلم پاره شد، امیرعلی نپرس که پرسیدنشم گناهه.. از حرص دندونامو رو

هم گذاشتم.. داره چوب تولونه ی زنبور می کنه علیرضا..

علیرضا-امیرعلی، خودشیفتگی از یه عشق محال به وجود اومد...



امیرعلی-ناسیسیوسی که عاشق عکس تو آب خودش شد..

علیرضا-از عشق به تصویر محالی که توی آب می دید و هر وقت بهش دست می زد از بین می رفت مرد..این یه افسانه است اما گاهی حس می کنم افسانه نیست، اگر برای من اتفاق افتاد اینکه عشقی داشته باشی ولی محالی حتما واقعیت بوده نه یه افسانه...

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی-علیرضا چته؟!گاهی فیلسوف میشی و گاهی مجنون،بالآخره کدوم طرفی هستی؟!بگو گلوت کجا گیر کرده خودم میرم شرف یابیتو می کنم.. با حرص آروم گفتم:

-امیرعلی! (با دل سوخته گفتم) امیرعلی، معصوم من تمومش کن..

امیرعلی-با دل پر اومدی به خونه ام، درد و دل کن داداش که انگاری دوسالی هس دلت پره..

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

علیرضا-هر جا این سرا داغ تر است ، آنجا جای قلب سوخته ی من است...درست مثل یه رویا بود،یه رویائی که می بینی و غرق درش میشی و وقتی از خواب بیدار میشی می فهمی خواب بوده بعدش ساعت ها توی رخت خواب می مونی که شاید باز خوابت بیره و ببینیش،لمسش کنی،صداش کنی و در آغوشش بکشیش ولی دیگه نه اینکه خوابشو نمی بینی حتی دیگه خوابت هم نمی بره بعد عین یه مرغ پرکنده میشی، هر طرف می دوئی کمتر بهش می رسی چون اون یه رویا بوده و واقعیت نداشته «نفسی با رنج کشید و گفت»  
امیرعلی این درد منو می کشه،وقتی خیلی بیچه بودیم خیال می کردم پری دریا

از آب بیرون بیاد، به همون زیبایی ای که در ذهن من به همون رویائی... وقتی بزرگتر شدم می خندیدم، بچگی هامو به سخره می گرفتم ولی یکم که بزرگتر شدم، شدم اینی که می بینی پری دریائی ای که توی رویاهام بود رو دیدم ولی نمی دونستم پری دریائی هم یه جور ماهی لیز که اگر نگیریش لیز می خوره و دیگه... دیگه به دستش نمیاری، نمی دونستم...

||||

دیگه به دستش نمیاری، نمی دونستم...

امیرعلی از ته دل خندید و گفت:

امیرعلی - پس تو شمال عاشق شدی هان؟ درست فهمیدم؟! یا فلسفه ی ماهی و ... پیز دیگه ای؟! داداش من اون تور سوارختو بدوز این بار به دستش میاری، اصلا این بار من و نگار با هم سه تائی میایم که پری خانوم فرار نکنه هان؟

علیرضا - چی شد که با نگار ازدواج کردی؟ چرا بهم نگفته بودی عاشقشی؟!!

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت:

امیرعلی - شاید چون همش فکر می کردم احساسم به نگار ادامه ی حسی که دوران کودکی بهش داشتم، فکر نمی کردم حس برادرانم به نگار کوچولو تبدیل شده به عشقی به نگار خانوم...

علیرضا - نگار هم عاشقت بود؟

امیرعلی نفسی با رنجش کشید و گفت:

امیرعلی - اولش نه... تقصیر منه اگر می دونست عاشقشم...

امیرعلی سکوت کرد و به زمین خیره شد که علیرضا گفت:

علیرضا- اگر می دونستی چی؟!

امیرعلی- اونقدر دست دست کردم و با خودم کلنجار رفتم و هی گفتم اگر هرمان و بهزاد بفهمند اگر ال بشه اگر بل بشه، سر خودمو با یه نمک شناس گرم کردم که به خودم اودم دیدم یه نامردی از راه نرسیده قاپ اونیه که می خوام رو دزدیده.. تازه دوهزاریم افتاد که چقدر... چقدر می خوامش اونقدر که نه برادرش نه خونوادها مون نه حتی گذشته ی تارش جلومو بگیره... ما سختی زیادی کشیدیم تا به اینجا برسیم... خداروشکر...

علیرضا- می دونی کی بود؟

قلبم از جا کنده شد، سرم از حرفش تیر کشید؛ سر بلند کردم.. علیرضا چی میگه؟! چی می خواد بشنوی؟! منظورت چیه که برادرت ماجرا رو می دونه یا نه؟! تو هنوز نفهمیدی اگر می دونست قیامت به پا می کرد؟! امیرعلی با لحنی جدی و سرد گفت:

امیرعلی- نه.. نخواستم بدونم چون خودمو می شناسم اگر بدونم کیه مطمئن نیستم که از خونس می گذرم یا نه.. علیرضا من خودخواهم تموم نگار سهم منه وقتی به گذشته اش فکر می کنم رگ های قلبم می خواد بترکه.. اینکه قبل من یکی دیگه دستشو گرفته یکی دیگه... «نفسی با رنجش و عصبانیت از سینه خارج کرد و گفت» استغفرا... جلوی نگار این سوال ها رو نپرسی حالش خراب میشه

علیرضا- خودش اینارو گفته؟

امیرعلی - اون طفلک که جرئت حرف زدن در موردش رو نداره فقط می  
دونم اون یارو اونقدر عوضی بوده که با اسم محرمیت هر غلطی خواسته  
کرده...

علیرضا با صدای لرزون گفت:

علیرضا - چیکار؟!!

امیرعلی - یه عوضی چیکار می کنه؟ یعنی دودمان یه دختر معصوم رو به باد  
دادن، یعنی یه لکه ی ننگ روی دامنش گذاشتن، توی این جامعه ی بدمصّب  
رها کردن...

علیرضا با صدای گرفته گفت:

علیرضا - حامله بود؟!!

امیرعلی شاکی گفت:

امیرعلی - علیرضا!

علیرضا - بهم بگو.. نگار خواهر منم بود

خیلی پست فطرتی.. علی من خواهرتم؟! تو با خواهرت اینطوری می

کنی؟! چطوری تو چشمای امیرعلی زل زدی و میگی من خواهرتم بی حیا؟!!

امیرعلی - نگار اعتیاد داشت، سر ماجرای این مرتیکه اون هستی

«بیــــــــــــب» بهش قرص می داد و نگار دُز بالئی از قرصا رو هر روز

مصرف می کرد همین باعث سقط شده بود...

علیرضا وارفته گفت:

علیرضا - وای.. وای...

از گوشه ی چهارچوب آشپزخونه دیدمش، روی صندلی وا رفت و ولو شد، رنگش عین گچ سفید شد.. آهان بشنو تا عذابت بیشتر بشه، بشنو که چه جلادی هستی...

امیرعلی - پارسال که هنوز درگیر ماجرا بود اوردوز کرد...

علیرضا دست به پیشونیش گذاشت و گفت:

علیرضا - وای

امیرعلی - هیچکس براش نمونده بود.. خونواده اش از خیلی مسائل خبر

ندارند و با این وجود...

علیرضا - برای همین باهاش ازدواج کردی؟!

امیرعلی - صیغه ایم...

امیرعلی نه.. نه امیر نگو.. نگو وای فهمید.. فهمید...

علیرضا سر بلند کرد و یکه خورده گفت:

علیرضا - صیغه؟!

امیرعلی - بعد به دنیا اومدن بچه عقد می کنیم

علیرضا عصبانی بود، عصبانیتی که همراه با ناراحتی اونو مفکر و ساکت کرده بود، روی صندلی نشست جرعه ای از چای نوشید.. حالا گناه هاش رو بهتر فهمید بیشتر عذاب بکش قدر تموم عذابائی که من کشیدم.. برو از این خونه برو که برای روبرو شدن با من باید خیلی رو داشته باشی دیگه...

امیرعلی اومد تو آشپزخونه، داشتم ناهار درست می کردم.. کنارم ایستاد و

گفت:

امیرعلی - کمک کنم؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-تعارف شاه عبدالعظیمی نزن که بلد نیستی

خندید و گفت:

امیرعلی -آره ولی بگی چیکار کنم کمک می کنم

از پشت سر در آغوش گرفتم و چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و گفتم:

-نه برو پیش داداشت حتما کلی حرف دارید بهم بزنید

امیرعلی -چرا با علیرضا اینقدر سرد رفتار می کنی؟! قدیم که خیلی با هم

صمیمی بودید!

خنده از روی لبهام جمع شد و گفتم:

-قدیم بچه بودم الآن زن توأم اینطوری بهتره

امیرعلی -علیرضا ناراحت میشه تو خواهر کوچولوشی

تو بغلش چرخیدم و نگاش کردم و گفتم:

-امیرعلی من بزرگ شدم..اگر دور و برتون نیستم نمیخوام علیرضا معذب

بشه، تازه از زنش جدا شده...

امیرعلی لبخندی زد و سرشو بهم نزدیکتر کرد و گفت:

امیرعلی -چرا داری دو جور لوبیاپلو درست می کنی!!?

-علیرضا با لوبیای ریز دوست داره

امیرعلی لبخندی پررنگ زد و گفت:

امیرعلی -به این می گن یه زن برادر نمونه که حواسش به همچی هست

امیرعلی که رفت باز من موندم و خاطرات کم اما عمیقم با علیرضا و عشق و محبتی که به امیرعلی داشتم.. شب که فرا رسید مصادف بود با او من خونواده ام به خونمون برای دیدن علیرضا، اونقدر هیاهو بود که صدا به صدا نمی رسید، دوستای قدیم دور هم جمع شده بودند و یاد خاطرات و کاراشون و بچگی هاشون افتاده بودن.. صدای تنها کسی که در اون میون کمتر شنیده میشد صدای علیرضا بود.. هر کسی می فهمید که علیرضا دیگه اون علی سابق نیست و خیلی درهم و ساکنه، شکسته شده و غصه توی چشمش موج می زنه؛ نینا که اونقدر موشکافانه رفتارهای علیرضا رو زیر ذره بین نگاهش قرار داده بود که سر آخر مامان بهش گفت:

مامان چرا اینطوری بیچاره پسره رو نگاه می کنی مگه قاتل!؟!

نینا- همه ی اونانی که میرن خارج از کشور از هم جدا میشن چرا!؟!؟!!

اکرم- چون آزادی می بینند و جنبه ندارند!

مریم- این چه حرفیه؟ علیرضا سمانه رو از اول هم دوست نداشت بهزاد می

گفت «با قسم و آیه مادرش باهاش ازدواج کرده از آه مادرش می ترسید آه

دلش گریبان گیرش شد»

نینا به من نگاه کرد و اکرم گفت:

اکرم- به نظر من سمانه دختر خیلی خوبی بود، علیرضا لیاقت نداشت!

مامان- کیه که بخواد زندگیشو خراب کنه؟! اتفاقاً نداشتن دیگه، امام علی

گفته دندونی که درد می کنه رو بکش؛ همسایه ای که بده خونه ات رو عوض

کن

مریم- من شنیدم اصلا علیرضا دوست نداشته بره کانادا سمانه وادارش کرده

بود

نینا- تو کانادا دکترهای ایران رو قبول ندارند برای همین علیرضا برگشته

مریم- شاید همین هم باعث جدانشون شده!

اکرم- دکتر دکترة دیگه ایرانی یا کانادائی...

نینا شاکی گفت:

نینا- شما اونجا بودید؟!

اکرم حاضر جوابانه گفت:

اکرم- تو اونجا بودی؟!

نینا- کل خانواده ی سیروس اونجان و هر سال یک ماه میان خونه ی ما

مسلمتا اطلاعات من اونقدر هست که...

علیرضا- نگار... «قلبم هری ریخت سر بلند کردم با یه لحن خاصی صدا

می کرد مثل همون موقع ها نگاه از چشمم بر نمی داشت حس گناه می کردم

وقتی اینطوری نگام می کرد» یه استامینوفن داری بهم بدی سرم درد می کنه...

مامان- مامان جان با شکم خالی نخور شام بخور بعد..

علیرضا- معده ام خالی نیست لیلا خانوم، از وقتی... «اومدم از جا بلند بشم

اونقدر سنگین شده بودم که به سختی از جا بلند می شدم، علیرضا میون

حرفش هول زده گفت» مراقب باش، کمر تو خم نکن نباید توی نه ماهگی روی

زمین بشینی، نینا کمکش کن...

من و نینا بهم نگاه کردیم و نینا اومد کمک کرد و مامان گفت:



مامان- هر چی میخوای بهش بگو، زبون امیرعلی مو در آورد اونقدر درمورد نشستن پاشدن و خوابیدنش تذکر داد اگر این بچه رو حالا سلام به دنیا آوردی به مامان شاکی نگاه کردم چرا آدمو ضایع می کنه؟! رفتم به آشپزخونه تا خواستم از کمد بالای کابینت قرص بردارم دستمو تا اوادم بلند کنم علیرضا هول زده تر گفت:

علیرضا- نگار! دستتو بلند نکن «با ترس بهش نگاه کردم و گفتم» روزای آخر بارداریته ممکنه کیسه ی آبت پاره بشه

مریم- آره راست میگی اصلا رعایت نمی کنی نگار!

مریم یه دستمال از کابینت برداشت و از آشپزخونه رفت بیرون، اکرم درحالی که سینی لیوان های خالی شده از چای رو روی سینک می گذاشت گفت:

اکرم- من سر رادین همین طوری شدم دیگه وای اگر...

علیرضا اوامد نزدیک و گفت:

علیرضا- این بالاست؟

-بله

اکرم از آشپزخونه رفت بیرون و مامان وارد آشپزخونه شد و سینه ای صاف کرد.. علیرضا قرص رو از بالای کابینت برداشت و گفت:

علیرضا- یه لیوان آب بده

مامان- علیرضا جا یه روز بیا خونمون کارت دارم می خوام یه صحبتی

باهات بکنم

با حرص و خشم کنترل شده گفتم:

-مامان!

مامان شاکی گفت:

مامان-چیه؟ تو سرتو عین کبک کردی زیر برف و...

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

-مامان!

مامان-چیه هی مامان مامان می کنی؟! به امیرعلی که میگی هیچی

نگو، پدرش که همه رو سپرده دست امیرعلی، مادرش هم که ما رو می بیند...

شاکی و عصبی و با حرص گفتم:

-مامان میشه بس کنی؟! میشه بذاری زندگیمو بکنم؟! میشه همه چیز رو

بسپاری دست خودم؟!!

مامان-که بی گذار به آب بزنی؟!!

نینا اومد توی آشپزخونه و به جمع نگاه کرد که به مامان اشاره کردم، دستمو

به پیشونیم گرفتم و با حرص آروم گفتم:

-مامان تو رو خدا بس کن

مامان-یه عاقل بین شما دو تاست، حداقل علیرضا باید با امیرعلی حرف

بزنه تکلیفتونو روشن کنند..

نینا-مامان؟! مامان من باهات صحبت نکردم؟! دو ساعت قبلریالقبل اینکه

بیایم اینجا چی گفتم؟!!

مامان-تو هم لنگه ی اینی «اشاره به من کرد»، این بی خیال تو هم بی خیال

تر، من جواب فک و فامیلو چی بدم؟! این که نشد زندگی!

اونقدر از دست مامان حرص خوردم توی یک دقیقه که یهو بی جون شدم و انگار تم لَخت شد و قبل اینکه بیفتم نینا و علیرضا که هردو کنارم بودن زیر آرنجمو گرفتن و نینا سریع امیرعلی رو صدا زد و امیرعلی هول شده اومد تو آشپزخونه و گفت:

امیرعلی-نگار!چی شد علیرضا؟نگارجان؟

نینا-مامان بفرما تحویل بگیر

امیرعلی شاکی مامان رو نگاه کرد و با خشم کنترل شده گفت:

امیرعلی-لیلاخانوم!لیلاخانم ای بابا،مادر من نگار حامله است ای خدا! مامان-بله من دیگه شدم دشمن بچه ام فقط شما و نینا خوبشو می خواید هرمان توی چارچوب در قرار گرفت و گفت:

هرمان-چیشده امیرعلی!؟

علیرضا-سرتو بالا بگیر،دستگاه فشارسنج توی خونه داری؟

امیرعلی-آره،نینا میری بیاری؟

علیرضا-به احتمال زیاد فشارش رفته بالا

سیروس-ببریمش بیمارستان؟

هرمان-دو تا دکتر بالا سرشن کدوم بیمارستان!؟

بهزاد-بلائی سر بچه نیاد

علیرضا-یه کم دورشو خلوت کنید،اون پنجره رو باز کن

هرمان پنجره رو باز کرد و امیرعلی شاکی و هجی گویانه با حرص گفت:

امیرعلی-حرص نخور،حرص نخور نگار متوجه میشی؟ «با نگرانی به

امیرعلی نگاه کردم و با حرص بیشتر گفتم» منو می کشی آخر نگار

نینا-بیا علی

علیرضا و امیرعلی با هم خواستن دستگاہ رو بگیرند کہ امیرعلی نگاہی به  
علیرضا کرد و گفت:

امیرعلی-تو بگیر من هولم تو آروم تری

به علیرضا نگاہ نمی کردم، چشم به امیرعلی دوخته بودم دستمو گرفته بود و  
نگران چشم به دستگاہ دوخته بود، چشماما سیاهی می رفت سرم انگار بزرگ  
شده بود

علیرضا-فشارش بالاست

اسم یه قرصی رو برد و امیرعلی گفت:

امیرعلی-نه نداریم لیلاخانم شما تو داروهاتون دارید؟

بہزاد کیسہ ی داروہای مامان رو آورد و علیرضا از بین قرص ہا پیدا کرد و  
داد بہم و گفت:

علیرضا-می تونی بلند بشی؟

بی جون گفتم:

-نه

امیرعلی-خیلہ خب عزیز ہمینجا دراز می کشی، نینا یہ بالشت بیار

مامان دلواپس و نگران گفت:

مامان-امیرعلی بپریمش بیمارستان حال بچہ ام خراب

علیرضا-الآن فشارش میاد پائین نگران نباشین

مامان-رنگش همینطوری دارہ عوض میشہ، اتفاقی برای بچہ ام نیوفتہ!؟

علیرضا نبضمو دو مرتبه گرفت و گفت:

علیرضا- تا یه ربع بیست دقیقه دیگه حالش جا نیومد می بریمش بیمارستان

امیرعلی بی طاقت و غصه دار گفت:

امیرعلی- وای نگار.. وای از دست تو

علیرضا دلجویانه گفت:

علیرضا- خپله خب دیگه

امیرعلی- ببین با خودش چیکار می کنه «مامان زد زیر گریه و امیرعلی

گفت» لایلاخانم بالا سرش گریه نکن دیگه حالش بدتر میشه

مامان- تقصیر تو! امیرعلی

امیرعلی یکه خورده اول علیرضا بعد منو بعد مامانو نگاه کرد و گفت:

امیرعلی- من که خبر مرگم اونور بودم!!

-امیر!

مامان با گریه گفت:

مامان- اگر تکلیف بچه ی منو روشن کنی منم هی نمیگم، نمیشم صابون

سرشور که این بلا سرش بیاد

امیرعلی شاکی گفت:

امیرعلی- پس این حکایت، حکایت بچه ی اولمونه؟!

-امیرعلی! مامان؟!

علیرضا یکه خورده به امیرعلی نگاه کرد و امیرعلی گفت:

امیرعلی- اون روز اونقدر زدینش که بجمون سقط شد و نگار افتاد

بیمارستان، امشب اونقدر گفتید که هم بچه ام هم نگار یه بلانی سرش بیاد

مامان- تو اگر نگران نگاری.. اگر نگار رو دوس داری، به فکر آبروش باش!!  
امیرعلی- آبروی نگار چیه؟! کیه؟! اچه تکلیفی؟! امن شوهرشم اونم زنمه که  
حامله هم هست خب دور از واقعیه؟!!

مامان- یه سال و خرده ای هس که صیغه نگهش داشتی که چی؟! یه بچه هم  
گذاشتی تو دامنش.. منظورت چی میتونه باشه؟!!

امیرعلی شاکی و عصبانی ولی با لحنی آرام گفت:

امیرعلی- چچی می تونه باشه؟

-وای! خدایا!

زدم زیر گریه، هرچی صدای مامان بالاتر می رفت و امیرعلی عصبانی تر

می شد حال منم هی بد و بدتر می شد اونقدر که دیگه از حال رفتم...

چشمامو تا باز کردم اولین چیزی که به ذهنم رسید بچه ام بود.. دست روی

شکم گذاشتم هنوز بزرگ و برآمده بود.. یه کم خیالم راحت شد صدای نینا

رو تازه شنیدم که حالمو می پرسید و نگران بود، صدای گریه ی مامان از پشت

در باز اتاق می اومد که با یکی حرف می زد، از نینا پرسیدم:

-امیرعلی کجاست؟!!

نینا- همین الان اینجا بود ولی پیجش کردن مجبور شد بره

-چندوقته بیمارستان؟!!

نینا- دیشب آوردیمت

-بچه ام خوبه؟

نینا- آره الحمدلله

-خدا رو شکر

علیرضا-نینا بیدار شده؟

صدای اون بود... بیمارستانه.. صداش گرفته است.. برو.. علی برو همون  
جائی که بودی.. داری همه چیز رو خراب می کنی.. پا قدمت برام شر.. برو..

نینا-آره

مامان با گریه دوید تو اتاق و گفت:

مامان-نگار مامان جان حال خوبه؟

با گلایه گفتم

-تو میگذاری حالم خوب باشه؟!

مامان-من فقط به فکر آینده اتم مادر

-به فکر بودنات منو نابود می کنه

مامان-خدا مادرتو بکشه که تو رو به نابودی می کشونه

-نچ خدایا...

علیرضا-لیلاخانم، الان موقعش نیست، شما بهتره برید خونه حالش جا

اومده نگران نباشید

مامان-کجا برم علیرضا جان بچه ام رو تخت بیمارستان افتاده

علیرضا-نگار باید استراحت کنه شما کاری از پستون برنمیاد بهتره شما هم

برید خونه استراحت کنید اینطوری خیال نگار هم بابت شما راحت

نینا-راست میگه مامان

علیرضا-تو هم برو نینا بچه ات از دیشب ندیدت، الان حتما بی تاب می

کنه

نینا نگران و دلواپس نگاهم کرد، دلم بر اش سوخت و گفتم:  
- برو آجی بین منو بچه ات، بچه اتو انتخاب کن امیرعلی اینجاست منم که  
تو بیمارستانم حالم بهتر میشه  
علیرضا- من مراقبشم  
تأکیدی گفت، اونقدر تأکیدی گفت که من و نینا یکه خورده نگاهش کردیم  
و مامان نفسی آسوده کشید و گفت:  
مامان- علیرضا، مامان جان هرطوری خدای نکرده شد به من خبر میدی؟  
علیرضا- بله لیلاخانم ولی چه اتفاقی اینجا بیمارستانه هیچ اتفاقی نمی افته  
مامان منو بوسید و گفت:  
مامان- مراقب خودت باش خداحافظ  
نینا هم نو بوسید و گفت:  
نینا- غروب میام آجی  
- نه نمیخواد بچه اتو تنها نذار سیروس هم گناه داره همش گرفتار منی  
نینا به علیرضا نگاه کرد و گفت:  
نینا- تو میری؟  
علیرضا- کجا؟! «نفسی با رنج کشید و گفت» می مونم  
نینا- اینجا بخش زنان هست میان بیرون می کنند  
علیرضا- همه اینجا می شناسنم، پزشک همینجا بودم کاری با من ندارند...  
نینا سری تکون داد و گفت:  
نینا- منتظر تماسم، اگر خواستی بری زنگ بزن پیام



علیرضا-هستم خیالت راحت

نینا یه نگاه به مامان کرد که داشت از در می رفت بیرون و بعد با انگشت

تهدید گفت:

نینا-به اندازه کافی دو سال قبل عذاب کشیده، با یادآوری کابوس های دو

سال قبلش اذیتش نکن، اون نگاری که تو می شناختی نیست دیگه...

علیرضا فقط به نینا نگاه کد و نینا رفت، علیرضا رفت پشت پنجره ی اتاق و

به بیرون نگاه کرد، چشمامو بستم تا نبینمش، امیرعلی بیا بالا علیرضا تو اتاقمه

عزیزم دلت به شور بیفته برام و بیا سر بزن بهم نمی خوام باهاش تنها باشم...

علیرضا-دیگه کی می دونه؟

چقدر صداش گرفته بود!!

-هستی

با صدای گرفته تر و بغض آلود گفت:

علیرضا-چرا بهم نگفته بودی حامله بودی؟

با بغض گفتم:

-می موندی؟!قید سمانه جونتمو می زدی؟!می تونستی؟!اجرئت داشتی رو

قسم مامانت پا بذاری؟!مرد میدون بودی؟!!

علیرضا عصبانی و با حرص نگاهم کرد و گفت:

علیرضا-تو چه می دونی که چی به من گذشت؟!!

با گریه ای آمیخته از عصبانیت گفتم:

-به تو چی گذشت علی؟!یه زن مجرد با شناسنامه ی دوشیزه بودی؟!اعتیاد

پیدا کردی؟!اسقط جنین داشتی؟!ابردنت پزشک قانونی؟!ازیر کتک لهت

کردند؟! تحقیر شدی؟! افحشت دادن و حبست کردن و مسخره شدی؟! از خونه فرار کردی؟! اشدی کنیز برادر کسی که بهت خیانت کرده؟!!

علیرضا با حرص گفت:

علیرضا- من خیانت کردم؟!!

سرمو با حرص تکون دادم و گفتم:

-خیانت نکردی، قتل عام کردی، کاش خیانت می کردی ولی با بی وجدانی قلبمو درّیدی

علیرضا- اسمم روش بود، همه می دونستند قراره باهش ازدواج...

جیغ زدم:

-من چی؟! فقط اسمت روش بود ولی من ازت یه بچه تو شکمم داشتم  
«انگار نفس تو سینه اش موند، با لرزه گفتم» عشقتو تو سینه ام داشتم، آبرومو  
قربونیت کردم اگر... اگر اون روز دانشگاهم نمی اومدی شاید... شاید هیچ کدوم  
از اتفاقای الان به این شکل وحشتناک نمی افتاد... منو داغون کرد اتفاق اون  
روز چون فهمیدم تو هم منو می خوای ولی سمانه رو به من ترجیح دادی، منو  
برای هوست می خواستی...

علیرضا یه جوروی عصبی شد که مثل امیرعلی که شب تولد دوست هستی

از عصبانیت خودشم می زد، دوسه تا تو سرش زد و گفت:

علیرضا- تو هوسم نبودی... نیستی... نیستی... «زدم زیر گریه و با حرص

گفت» نمی بینم پیرم کردی؟! کمرمو شکوندی؟! آره آره مرد نبودم... چوب بی

عرضگیمو خوردم که زن داداشمی.. زن امیرعلی «زد رو سینه اش و گفت» پاره  
ی تن من...

با همون حال گفتم:

-منورها کردی و رفتی چیکار می کردم؟! ابا مصیبت هام چیکار می  
کردم؟! هرمان و بهزاد و مامان روزی صدبار منو تو گور می کردند و در می  
آوردند، نمی تونستم بگم علیرضا بود اون بود که منو به این خاک سیاه  
نشوند.. نمی تونستم...

علیرضا- تو نشوندی نه من، تو رفتی اون ویلای لعنتی رو گرفتی تو وادارم  
کردی صیغه ات کنم، حالمو خراب کردی اونقدر تو گوشم خوندی زنتم  
حالاتم علی، علی رو بدبخت کردی رفت، از یه روزی خواهرم می دیدمت  
فرداش شدی عشقم و دیگه به هیچ چیز تبدیل نشدی، هر جای این دنیا رو  
دیدم جز تو کسی رو ندیدم... با سماه ازدواج کردم ولی نتونستن حتی یک  
روز.. حتی یک روز لعنتی باهات زندگی کنم، جدائی ما نقل یه هفته پیش و یه  
سال پیش نیست، حرف لحظه ی اول زندگی من چون تو رو تو قلبم داشتم  
نتونستم زندگی کنم...

با حرص گفتم:

-تو بخاطر یه احساس نتونستی زندگی کنی ولی من چی علیرضا؟! امیرعلی  
رو خدا، جدائی کرد بهم داد برام مُردی علی همون وقتی که منو کشتی همون  
روز توی پمپ بنزین.. من زن امیرعلی ام، زنش می مونم، مادر بچه  
اش، عشقش، زندگیش حتی اگه بخواد پاسوزش و مرده کشته اش، خاک زیر  
پاش، کنیزش می مونم می دونی چرا؟! چون مرد من.. عشق یعنی امیرعلی می



لحظه نبینمش می ایسته تو رو دو سال ندیدم ولی قلبم عین ساعت کار می کنه...

علیرضا همراه با پوزخندی روی لباش گفت:

علیرضا دو سال قبل هم این حرفا رو به من می زدی

-دو سال قبل امیرعلی رو نداشتم

علیرضا- فردا هم یکی دیگه رو داری!

با حرص گفتم:

-من هرزه نیستم، علیرضا زن برادرتم، زن پاره ی تنم

علیرضا- برگشتم ایران که پیام سراغت...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-تو اگر می خواستی برگردی همون روزی که رفتی بر می گشتی، مگه نمیگی

با سمانه یه روزم زندگی نکردی؟! قسم حضرت عباسو قبول کنم یا دم

خروسو؟!!

علیرضا- فکر می کردم از سرم می افتی

با حرص گفتم:

-دو سال؟! دو سال هر روز از خواب بیدار می شدی می گفتمی امروز از سرم

می افته؟!!

علیرضا وا رفته گفت:

علیرضا- نگار عوض شدی؟!!

-عاقل شدم، علیرضا اگر می خوای امیرعلی رو داشته باشی اون سه روز

لعنتی توی سینه ات می مونه، امیرعلی بخاطر بچه اش هم که شده با نفرت

هم که شده با ن زیر یه سقف می مونه ولی نمی دونم تو رو دیگه جونش می  
دونه یا نه! «به آرومی گفتم» برگرد علیرضا بذار هر دومون زندگی کنیم من  
نگار مجرد بیست ساله نیستم من زن برادرتم مادر برادرزاده ای که کمتر سه  
هفته ی دیگه به دنیا میاد، من عاشق امیرعلی ام، حتی یه لحظه تو رو نمی تونم  
بینم برو بذار همه چیز به روال عادیش برگرده، برو سراغ کسی که قلبشو بهت  
بده و اینبار قدرشو بدون، اگر میخوای ببخشم اگر میخوای آهم دوباره  
دامنتو بگیره برگرد، بذار زندگیمونو بکنیم، امیرعلی گذشته امو فراموش کرده  
همونطور که من فراموش کردم داریم به زندگیمون سامون میدیم با اینکه  
مادرت هنوز منو عروس خودش نمی دونه، با اینکه پشت سرم کلی شایعه  
است و کلی حرف پشت سرم می زندند... مادرم همیشه با امیرعلی در حال جر  
و بحث، برادر ام با ظاهر با امیرعلی می خندند و خوشند ولی پشت سرش می  
زندش و می کوبنش... من با همه ی این اوصاف با امیرعلی دارم طعم  
خوشبختی رو می چشم، به من نگاه کن! اگر دوستم داری باید بری چون من  
مادر شدم.. نگاه کن پسر امیرعلی تو عموشی نمی تونی به حقش به حق  
پدرش خیانت کنی، علیرضا اگر.. اگر کاری کنی امیرعلی از من جدا بشه من گناه  
کبیره می کنم، خلاص! چون نمی تونم دیگه جون ندارم...  
علیرضا چشم به شکمم دوخته بود و حرفی نمی زد که صدای امیرعلی  
اومد:

امیرعلی -سلام نگار عزیزم، علیرضا چرا خبر ندادی بیدار شده؟! مردم از  
نگرانی «اومد بالا سرم و سرمو بوسید و معاینه ام کرد و گفت» حالت بهتره

-آره نگران نباش

امیرعلی -علیرضا ممنون که موندی، نینا بهم زنگ زد گفت می مونی..نگار  
بیخشید جراحی اورژانسی داشتم وگرنه به خدا...

-می دونم امیرعلی جونم قسم نخور فدات شم، من خوبم پسر من هم  
خوبه، تازه عموش هم مراقمون بود...

علیرضا مایوس و با حسرت نگاهم کرد و امیرعلی گفت:

امیرعلی -من چاکر عموشم که جای من می ایسته «علیرضا لبخندی تلخ

زد و امیرعلی پرستار رو صدا زد و گفت» به فشار از خانومم می گیری؟

پرستار -حتما آقای دکتر، شما نگران نباشید ما حسابی پارتنی بازی می کنیم

-فکر کنم تا بچه امون به دنیا بیاد کل بیمارستان بفهمند چون دیگه منو نمی

بینند!

امیرعلی -علیرضا برو استراحت کن صبحونه خوردی؟

علیرضا-میل ندارم نگار چیزی نخورده بهش برس

امیرعلی -هنوز صبحونه نخوردی؟! خوب اون بچه الان آرام و قرار داره چون

دیگه انرژی ای واسه فوتبال بازی کردن تو شکمت نداره دیگه

خندیدم و امیرعلی سریع بساط صبحونه رو فراهم کرد و برام لقمه می

گرفت، علیرضا یه کم نگاهمون کرد و بعد بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون

هنوز نگران بودم یعنی حرفمو قبول کرده؟! امیرعلی یه چیزائی تعریف می کرد

و می خندید ولی من تموم حواسم پیش علیرضا بود، یعنی چه تصمیمی می

گیره؟! از بی گدار به آب زندنش می ترسیدم... بعد اینکه به خونه اومدم، علیرضا

دیگه به خونمون نیومد ماما تا زایمانم قرار شد خونمون بمونه چون تا زایمان

دکتر بهم استراحت مطلق داده بود.. تا حدود زایمان از استرس علیرضا مردم... روز بیستم بود که ساعت دو شب با درد طاقت فرسایی از خواب بیدار شدم طفلک امیرعلی فقط می دوئید، به کجا؟! نه ما فهمیدیم نه خودش!! آخر هم از بس هول کرده بود زنگ زد به علیرضا!!! اون هم از پشت تلفن داد زده بود «چرا به من زنگ می زنی؟! برو ماشینتو روشن کن ببرش بیمارستان چت شده تو؟! اناسلامتی دکتری ها!!» ماما که فقط گریه می کرد و قریون صدقه ام می رفت، همسایمون با مادرش او مدند کمک کردند تا سوار ماشین بشم از درد داشتم دیوونه می شدم.. خدا می دونه با چه وضعی راهی بیمارستان شدم، با یه لباس بلند حاملگی و یه شال که نیمه رو سرم بود و نیمه تو هو!! از یه طرف از کارهای امیرعلی خنده ام می گرفت از یه طرف از درد زایمان گریه ام می گرفت! تا رسیدیم بیمارستان ماشینو جلوی قسمت اورژانس نگه داشت و بدون من دوئید رفت داخل! ماما صداش زد:

مامان- امیرعلی کجا میری نگار!!؟

وسط راه دوئید و برگشت و گفت:

امیرعلی- وای من اونقدر هول کردم یادم رفت اصلا!!

-امیرعلی فکر کنم خودمو خیس کردم!

امیرعلی زد رو پیشونیش و گفت:

امیرعلی- کیسه ی آبت پاره شد!

-نه نه هنوز چهار روز مونده، حتما خودمو خیس کردم.. خاک بر سرم

مامان- درد زایمان داری، کیسه ی آبت، بچه داره به دنیا میاد...



علیرضا-امیرعلی؟! چرا نشستی تو ماشین؟!!!

صدای علیرضا بود! امیرعلی درحالی که روی صندلی جلو پشت کرده به سر

ماشین رو به ما برگشته بود تا علیرضا رو دید پرید بیرون و گفت:

امیرعلی-علیرضا من اونقدر هول کردم مغزم هنگ کرده!

علیرضا-امیرعلی؟! نگار از درد مرد بیا ببریمش تو، چته تو پسر؟!!

امیرعلی و علیرضا از تو ماشین کشیدنم بیرون، از درد جیغ بلندی زدم و

امیرعلی گفت:

امیرعلی-هیس هیس نگار!

علیرضا-درد داره، نفس های عمیق بکش نگار

تند تند نفس کشیدم ولی یه آن چنان دردم گرفت که چاره ای جز جیغ

نداشتم؛ سوپروایزر اورژانس تا ما رو دید گفت:

سوپروایزر-آقای دکتر به سلامتی داره به دنیا میاد؟!!

علیرضا-دکتر صالحی امشب هست؟

سوپروایزر-بله

علیرضا-شماره اش رو بگیر، یه برانکارد هم بیار

-امیرعلی اگه من مردم سریع برو یه زن خوب بگیر بچه امو بزرگ کنه، بچه

ام بی مادر بزرگ نشه ها

امیرعلی تا این حرف رو شنید زد زیر گریه، باورم نمی شد داره گریه می

کنه! صورتمو چندبار بوسید و گفت:

امیرعلی-این چه حرفیه؟! الان میری سلام و سرحال وضع حمل می کنی

خودت هم بالا سر پسر مون می مونی

با گریه گفتم:

-امیر حلالم کن خیلی اذیت کردم

امیرعلی دستمو که تو دستش گرفته بود رو بوسید و گفت:

امیرعلی - الهی قربونت برم حلالت

-به پسر مون بگو خیلی خیلی عاشقشم چون تو رو به من داد...

امیرعلی دست روی صورت خیس از اشک و عرقم کشید و گفت:

امیرعلی - خودت بهش میگی عزیزم، عشقم همچی خوب تموم میشه تحمل

کن نفسم

-خیلی دوستت دارم امیرعلی «از درد جلوی دهنمو گرفتم که جیغ نزّم و

بعد گفتم» عاشقتم و عشقت هر روز بیشتر تو قلبمه، حتی آگه بمیرم...

امیرعلی - منم عاشقتم عزیزدلم

تخت آوردن و روش خوابوندنم.. چشمم به علیرضا افتاد که همینطوری

نگامون می کرد.. وقتی داشتن به اتاق عمل می بردنم امیرعلی دستمو بوسید و

گفت:

امیرعلی - به خاطر من سلام از این تو درمیای...

فقط به لحظه

بذار بینمت شاید بار آخر

دیگه نیینمت

عشقت داره دیوونه ام می کنه

سیر نشدم از نگاه کردنت

اگر قرارِ دیگه پیشت نباشم  
دعا کن بمیرم با روح کنارت باشم  
نمی تونم ازت دل بکنم  
تو رو خدا بهم داده مچکرم  
دارم آروم، آروم، آروم با تو خو می گیرم  
جونمو نمی خوام من با تو جون می گیرم  
کی می تونه با تو به من زندگی رو اینطوری هدیه کنه  
وقتی بی تابم موهامو ببافه و چشمماش واسه ندیدنم گریه کنه  
کی می تونه جای تو باشه  
وقتی دلم اونقدر عاشق چشاتمه  
کی می تونه منو آروم کنه  
وقتی دلم با همه جز تو خون به پا می کنه

...

-هییس هیسس!  
-آه تو هی میگی هییس که بدتره از صدای ما!  
-مامان ببینم یه بار دیگه  
-نکشش نکشش نکششش دستش درد می گیره دائی جون نوزاده ها! نینا

مراقب باش

-خیله خب توأم 1 داره به من بچه داری یاد میده!!

-چرا گریه می کنی مامان!!؟

-هییس! بابا خوابه

-بچه مرد از گشنگی چرا بیدار نمیشه؟! اونقدر بی حال گریه نمی کنه  
-تو توی دل بچه ای که حرف می زنی؟! میگم هیس!  
-ای بابا گلو درد گرفتیم از بس با صدای خفه حرف زدیم  
-ماشاء... و... ما که از تو صدای خفه ای نشنیدیم، صدات از شجریان  
بازتره میگه صدای خفه  
یکی دو نفر خندیدند و یکی دیگه گفت:  
-میدیش به من؟!  
-دستش دستش!  
-بابا هرمان مگه کوره؟! خودش دکتره ها  
-چون دکتره دست بچه رو...  
-بیدار شد بیدار شد هیس!  
-دیگه چرا هیس؟! میخوای پیش پیش کنی دوباره بخوابه؟  
دوباره یکی دو نفر خندیدند و ای چقدر درد دارم چشامو نمی توئم باز کنم  
نمی دونم چرا اولین کسی که به ذهنم اومد بابام بود! چشم باز کردم بین  
جمعیت دنبال بابام گشتم، چرا نیومده؟! امن کجام!!  
-نگار جان؟!  
به کسی که صدام کرد نگاه کردم.. صدات تو گوشم پیچید...  
- «نگار شد ما یه جا بریم تو نیای?!»  
با صدای بچگی هام جواب دادم:  
-امیرعلی تو از من بدت میاد

علیرضا بغلم کرد و گفت:

-امیرعلی چیکار بچه داری؟!!

امیرعلی گفت:

-داریم میریم پارک گل کوچیک بز نیم یا بچه داری کنیم؟!!

با حرص جواب دادم:

-من بچه نیستم

-تو خانومی، امیرعلی اذیتش نکن»

-امیرعلی!

امیرعلی دستمو بوسید و گفت:

امیرعلی-سلام

با تعجب نگاهش کردم و هرمان آرام گفت:

هرمان-امیر نکنه دارو بیهوشی زیاد زدن حافظه اش پاک شده

باشه، مشکوک نگاه می کنه ها!

بهزاد-دارو زیاد بز نند میره تو کما که!

نینا-برادرا کی تخصص گرفتن؟! نگار جان؟

-نینا بابا کو؟!!

هرمان-یاعلی، دیدید گفتم این دارو رو زیاد زدند دیدید دیر بهوش

اومد؛ نگار رفت به پنج شیش سال قبل شایدم به بیست سال قبل..! نینا رو

شناخت!

اکرم-منو می شناسی؟!!

بهزاد-تو رو نشناسه که دیگه مخش تعطیل، خودتو یادش نیاد حرفاتو یادش!

هرمان- یعنی چی؟! با...

نینا- هیس.. نگار؟ نگار عزیزم یادته اومدی بیمارستان پسر خوشگلتو به

دنیا بیاری؟

به بچه ای که بغل علیرضا بود نگاه کردم...

-بچه ی من؟!!

امیرعلی- آره عزیزم بچه ی من و تو

-تو؟!!

من با امیرعلی ازدواج کردم؟! صدای جیغ بچگی هام تو گوشم پیچید...

«جیغ کشیدم و با گریه گفتم:

-علیرضا؟! امیرعلی موهامو کشید منو زد

امیرعلی با عصبانیت گفت:

-نگو دختره ی کولی

با گریه گفتم:

-من، کولی نیستم»

چشمامو بستم، مغزم سنگین بود، مامان با وحشت گفت:

مامان- امیرعلی بچه ام چرا اینطوری نگاه می کنه؟! چرا اینطوری حرف می

زنه؟؟!!!

امیرعلی اسممو صدا کرد.. انگار صداکردنش یه تلنگر بود، همه چیز به

سرعت نور یادم اومد، چشمامو باز کردم امیرعلی رو دیدم که نفسم اومد

بالا...

-امیرعلی...؟ بچه ام..؟!!

نفس امیرعلی هم بالا اومد و گفت:

امیرعلی -علیرضا؟ محمدسام رو بده

به علیرضا نگاه کردم با محبت به بچه نگاه کرد و بعد گذاشتش تو بغلم و

گفت:

علیرضا-مبارکه

با تردید نگاهش کردم و بعد به پسر و انگار تموم غم دنیا یهو افول

کرد، کوچیک خیلی کوچولو، کم مو ولی با پوست سرخ.. از ضعیفیشو

معصومیش گریه ام گرفت، دستشو نوازش کردم و امیرعلی دستمو بوسید و

گفت:

امیرعلی -خسته نباشی

-بچه ی ماست، بالآخره به دنیا اومد!

امیرعلی -دیگه تموم شد، دیگه کسی ما رو از هم جدا نمی کنه

علیرضا-بهره که.. «مکتی کرد و گفت» بهره که تنهاسون بذاریم

نینا سریع گفت:

نینا-آره این اولین لحظه ی سه نفرشونه

علیرضا نگاه کوتاهی بهم کرد و رفت.. یعنی زندگیمو بهم نمی زنه؟! عاقل

شد؟! می ذاره زندگی بکنم؟!!

امیرعلی -فردا روز عقدمون، روز شناسنامه گرفتن برای پسرمون، روزی که

علیرضا دوباره پزشک همین بیمارستان میشه، روزی که من و تو و محمدسام

یه خونواده میشیم و خبرش بین همه می پیچه، فردا روز که مامانم باورش میشه

که نمی تونه عشقمو ازم بگیره، روزی که دیگه کسی صیغه بودنتو به روت نمی آره...

-ممنون، خیلی دوستت دارم، خیلی دوستون دارم هردوتونو  
امیرعلی سر من و محمدسام رو بوسید و گفت:  
امیرعلی -منم دوستون دارم...

فردا روز عقدمون بود مامان، باباجون، هرمان، علیرضا... همه بودن اولین  
زوجی بودیم که توی اون محضر با بچه اشون میان عقد... مامان از خوشحالی  
خنده اش جمع نمی شد، علیرضا.. نمی دونم چه حالی داشت ولی دیگه منو  
مثل چند روز قبل نگاه نمی کرد حس گناه از نگاهش نداشتم.. آروم بود به  
روی امیرعلی لبخند می زد و آهسته و کوتاه بهم تبریک می گفت... صیغه رو  
که فسخ کردن هرمان با شیطنت گفت:

هرمان -حاجی نخون.. نخون بذار یه چیزی بگم.. امیرعلی تو از حالا تاده  
ثانیه مجردی میخوای فرار کنی می تونی ها ولی ده ثانیه تموم بشه یه زن و بچه  
و دو تا برادرزن و یه باجناق و یه مادرزنی که خیلی هم با هم تفاهم دارین  
نصیبت میشه! انتخاب کن..

مامان-هرمان!

هرمان-ای بابا بذارید یه حق انتخاب بهش بدیم بچه ی مردم رفیق سی  
سلامه ها، ها رفیق بشمارم!؟

امیرعلی به من نگاه کرد و گفت:  
امیرعلی -نشمرده چاکر همشونم



هرمان- نه این هنوز سرش داغِ بخون حاجی.. لیاقت نداری امیرعلی فرصت  
بهت داده شد حرومش کردی ای کاش من جای تو بودم!

اکرم- هرمان!!!

همه خندیدند و خطبه ی عقد جاری شد...

عاقد- عروس خانوم برای بار اول میگم وکیلیم؟!!

به امیرعلی نگاه کردم و گفتم:

-همین بار اول بسه اگر جدائیمون از یه دقیقه بیشتر طول بکشه قلبم می

ایسته پس با اجازه ی بابا که می دونم اینجاست و مادر مو مادرت که می دونم

دلش اینجاست و باباجون بله

همه دست زدند و امیرعلی هم بله رو گفت و دست دو موزدند و بعد چند

لحظه دیدیم فرح خانوم از در محضر اومد داخل، همه متعجب نگاه کردند و

امیرعلی گفت:

امیرعلی- مامان!!!!

فرح خانوم جعبه ی شیرینی رو باز کرد و گفت:

فرح خانوم- خب باید تو مراسم ازدواج پسرم باشم یا نه؟!!

لبخندی زد و گفتم:

-خوش آمدید

\*\*\*

-امیرعلی! مراسم ساعت سه هست الان دو و نیم تو تازه از بیمارستان

اومدی؟!!

امیرعلی- جراحی داشتم نگار نمی تونستم سنبل کنم پیام که!

محمدسام کراوات امیرعلی رو برداشت و دوئید، از جا بلند شدم و گفتم:

-محمدسام نگفتم دست به کراوات بابا نزن؟! از دست تو از صبح تو بار

شستم و اتوش زدم

صدای تلفن اومد، محمدسام رو بغل کردم و تلفن رو برداشتم و فرح خانوم

گفت:

فرح خانوم-نگار! شما که هنوز خونه اید، مهمونا اومدن..

-مامان به خدا امیرعلی الآن اومد

فرح خانوم-شماها حاضرید؟ لباساتونو پوشیدید؟!

-ما بله، امیرعلی تازه رفته حموم

فرح خانوم-الآن عاقد میاد مامان جان

-نگران نباشید تا سه می رسیم

تلفن رو گذاشتم و حوله ی امیرعلی رو براش بردم و گفتم:

-امیرعلی بدو، مامانت میگه همه ی مهمونا اومدن مثلا ما باید اول از همه

اونجا باشیم ها!

امیرعلی حوله رو روی سرش کشید و گفت:

امیرعلی-من که دو ساعت نباید مثل شما برم آرایشگاه موهامو درست کنند

بیا آ..آ به برس کشیدم تموم شد رفت الآن کت و شلوار می پوشم میریم دیگه

مگه نه پسرم؟ تو چقد خوشتیپ شدی کی برات کت شلوار خریده؟ برای من

داماد شدی؟!

محمدسام-بابا

-بابا؟!کت و شلوار باباتم من خریدم کجا بابا برات خریده آدم فروش؟!پسر  
نمک شناس... «امیرعلی محمدسام رو بوسید و گفت» سرباز باباش، می  
تونوی یه دختر بیاری اونم سرباز توش؟!  
-مگه میدون جنگه؟!!

امیرعلی-اینا گول می خورن، بچه ان «منو بوسید و گفت» ما پشت پرده  
نشستیم و می خندیم که هنوز نمی دونند مامان و باباشون چقدر عاشق همند  
محمدسام رو دادم به امیرعلی و کراوات امیرعلی رو زدم و تا خواست  
محمدسام رو بذاره زمین گفتم:

-نه نه زمین نذارش که می دوئه یه خراب کاری ای می کنه بدو بریم  
امیرعلی-تواز عروس بیشتر استرس داری ها!عزیزم ما دو سال پیش  
عروسی کردیم تموم شد رفت، دو سال که نه چهارسال..عروس یکی دیگه  
است..البته اگر بخوای باز میتونیم عروسی کنیم من...  
-امیرعلی!!وای از دست تو زود باش..

راهی خونه ی فرح خانوم شدیم جلوی در تا هرمان ما رو دید گفت:  
هرمان-نچ نچ دکترا نه تنها خطشون بده آن تایم بودنشونم بده..بیخشید  
شما؟!بده من این شاه دوماد کوچولو رو ببینم..

-هرمان ولش کن بریم سر سفره ی عقد  
چهار تائی رفتیم بالا جلوی در علیرضا ایستاده بود تا ما رو دید گفت:  
علیرضا-کجائید شما؟!عاقده نیم ساعته اومده می خواستم پیام دنبالتون  
دیگه کم کم!نگار من بهت زنگ زدم گفتم زودتر از همه بیاید  
-امیرعلی جواب بده

امیرعلی علیرضا رو بوسید و گفت:

امیرعلی -چاکر شاداماد گلگون ببخشید..

علیرضا رفت کنار عروس نشست و گفت:

علیرضا-نگار تو بالاسرمون قند بساب

لبخندی بهش زدم و سری به تأیید تکون دادم و محمدسام رو به امیرعلی

دادم و رفتم کله قندا رو گرفتم و زیر لب بسم لاله گفتم و قند ساویدم اونم بالا

سر همون علیرضائی که داداش مهربون دوران کودکیم بود اونکه بازم مثل

همون بچگی هام هوامو برادرانه داشت، اونکه هنوز مثل بچگی هام

نگار کوچولو صدام می کرد..انگار دیگه خاطرات تلخ خاک شده بودن و الآن

عقد علیرضا با دختری که عاشقش، این بار قدرشو می دونه این بار انتخاب

خودش این بار همه خوشحالند انگار پا قدم محمدسام سبک بود!

عروس -با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترها بله...